

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از فردوسی تا بهار

سیر و سفری در
گلستان ادب پارسی
از فردوسی تا بهار

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

فهرست مطالب

۹	مقدمه نگارنده بر جلد چهارم
۱۱	تحول و تکامل شعر پارسی (۲)
۲۵	رابعه قزدارى اولین زن شاعر پارسی گوی
۳۵	فردوسی
۹۹	دقیقی
۱۱۳	منوچهری دامغانی
۱۳۳	سخنی در تصوف، عرفان و خردمندی
۱۵۰	شیخ محمود شبستری
۱۶۲	جهان ملک خاتون
۱۸۴	امیرحسین دهلوی
۲۰۰	کمال الدین مسعود خجندی
۲۱۶	غزالی مشهدی
۲۳۷	نظیری نیشابوری
۲۶۳	عرفی شیرازی
۲۸۵	عارف قزوینی
۳۰۹	ملک الشعرا بهار
۳۵۷	هوشنگ ابتهاج «سایه»

انتشارات گوتنبرگ

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی
از فردوسی تا بهار
گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۹۱، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک ۳ - ۸۱ - ۷۶۱۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸

۷۰۰۰ تومان

این کتاب را سرفرازانه تقدیم می‌کنم
به دو انسان والا
فرزندان نازنینم شبینم و رضی نظامی

از همین نویسنده منتشر شده است

مقدمه نگارنده بر جلد چهارم

با نهایت مسرت اینک جلد چهارم از هفت جلد کتاب «سیر و سفری در گلستان ادب پارسی» که به منظور معرفی و آشنا کردن علاقمندان و دوستان با گنجینه زرین ادب پارسی با طرز نگارشی ساده و قابل فهم و بطور مختصر و مفید در دست تهیه و انتشار است تقدیم خوانندگان عزیز می شود.

در بخش اول این کتاب به ادامه توضیحاتی به اختصار در چگونگی تحول و تکامل شعر پارسی از قدیم‌الایام می‌پردازم و سپس سخن را از فردوسی بزرگ آغاز می‌کنم. در جلد اول این کتاب «از رودکی تا فروغ» مقاله نسبتاً کوتاهی در شرح احوالات فردوسی و نقش بزرگی که این رادمرد عظیم‌الشأن ایرانی در امر حفظ و بقای زبان پارسی این مرز و بوم ایفا کرد گنجانیده شده بود. با توجه به اهمیت فوق‌العاده این مطلب، در این مجلد از شاهکار جاودانی اش «شاهنامه» سخن گفته‌ام.

با توجه به نقش مهم ملک‌الشعراء بهار در به‌ثمر رساندن نهضت نوآوری و انقلاب فرهنگی ایران جدید پس از سلطه قاجار و انقلاب مشروطیت، توضیحات مفصل‌تری در این راستا نیز، بیش از آنچه که در

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از رودکی تا فروغ
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سنایی تا توللی
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از انوری تا نیما
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از فردوسی تا بهار

از همین نویسنده منتشر خواهد شد

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از مولوی تا مشیری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از سعدی تا سپهری
سیر و سفری در گلستان ادب پارسی - از حافظ تا حمیدی

مجلد اول به نظر خوانندگان رسید داده شده، مضافاً به اینکه شرح احوالات و جزئیات زندگی بهار و مبارزات سیاسی او را نیز که در جلد اول به آن‌ها پرداخته نشد، جهت اطلاع خوانندگان در این مجلد منظور کرده‌ام.

چون من همیشه براین عقیده بوده‌ام که سخن گفتن از فرهنگ ایران و بزرگان آن بدون اشاره به مبحث عرفان ایرانی و نقش عارفان بزرگ این سرزمین در کار تحول و تکامل فرهنگ ادبی این مملکت شایسته و سزاوار نیست، مبحثی نیز در رابطه با عرفان و اینکه «عرفان چیست و عارف کیست» همراه توضیحاتی درباره زندگی، افکار و آثار عارف بزرگ «شبستری» ضمیمه گردیده که امید است مورد استفاده عاشقان و دلباختگان عرفان ایرانی قرار گیرد. این مبحث را به طور مفصل‌تر و جامع‌تر در جلد پنجم «از مولوی تا مشیری» دنبال خواهم کرد.

امید من اینست که این کتاب‌ها بتوانند وسیله مؤثر و قابل استفاده‌ای گردند برای شناساندن بزرگان فرهنگ ایران و آشنا کردن مردم ایران و بخصوص آموزش دادن نسل جوان ایران اعم از دانشجویان و دانش پژوهان با میراث غنی و پر عظمت این ملت باستانی و دست‌آوردهای ارزشمند دانشمندان، متفکران، شعرا و عرفای این مرز و بوم که در شکل دادن به فرهنگ و تمدن بشری نقش آفرین بوده‌اند.

پرویز نظامی

تحول و تکامل شعر پارسی (۲)

در مجلد سوم «از انوری تا نیما» بطور خلاصه از سیر تکاملی شعر پارسی از قدیم‌الایام تا زمان فردوسی به اختصار سخن گفتم. اوج این مراحل تکاملی قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم بود که در خلال این دوره طلایی شاعران بزرگی چون رودکی، شهید بلخی، ابوالمؤید بلخی، دقیقی، کسائی مروزی، رابعه قزدار، عماره مروزی، فردوسی، فرخی سیستانی، لیبی، مسعودی غزنوی، ارازی، عنصری، غضایری، عسجدی، منوچهری، عطاردی، ابوسعید ابوالخیر، و بسیاری دیگر ظهور کردند.

این دوره درخشان در ادب پارسی با به قدرت رسیدن پادشاهان سامانی که از خاندان ایرانی‌الاصل بودند در ماوراءالنهر و خراسان آغاز شد و با تسلط پادشاهان سلجوقی بر بغداد ختم گردید. در ابتدای این دوره، رودکی پدر شعر فارسی و در اواخر آن حکیم ابوالقاسم فردوسی ناجی بزرگ زبان پارسی و نیز عنصری دو استاد مسلم شعر پارسی زندگی می‌کرده‌اند. شاعران دیگری که در این دوره به سر می‌بردند نیز هریک صاحب شهرت و اهمیت خاص در تاریخ ادبیات فارسی هستند. کمتر دوره‌ای از ادوار ادبی فارسی است که به این تعداد شاعر استاد و بزرگ، آن

هم از یک ناحیه محدود، در آن زندگی کرده باشند و کمتر عهدیست که فصاحت و جزالت کلام تا این حد از فطرت و ذوق گویندگانش به منصفه ظهور رسیده باشد. کثرت شعر و تعداد آثار گویندگان یکی از خصائص این دوره است. علت اصلی این توسعه و رواج روزافزون شعر در این سالها، تشویق بی سابقه شاهان نسبت به شعرا و نویسندگان است که نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از یورش عرب را پایه گذاری و تقویت و بسط و گسترش داد. همه امرا و شاهان خاور در این دوران نسبت به گویندگان زبان و نویسندگان و شعرای پارسی گوی ایرانی رعایت کمال احترام را می کرده اند و اگر هم اتفاقاً واقعه ای نظیر حادثه میان سلطان محمود و فردوسی در این عهد به میان می آمد معلول جریانات اجتماعی و سیاسی خاص بود و نه ناشی از بی حرمتی شعرا و گویندگان در نزد این پادشاهان. پاداش و صله های گران و ایثار نعمت های فراوان و بخشش اموال به شاعران و سخنوران که امراء و سلاطین در این دوره در راه تشویق شاعران صرف می کرده اند به نحوی بود که آنان را به درجات بلندی از ثروت و رفاه می رسانید. درباره رودکی گفته اند که «بنه او را چهارصد شتر می کشید» و درباره عنصری گفته شده که از «نقره دیگدان و از زر آلات خوان ترتیب داد» و بعضی از شاعران درین دوره چنان ثروتمند می شدند که حتی مورد حسادت معاصرینشان قرار می گرفتند و گروهی از گویندگان چندان نعم و جلال داشتند که با غلامان سیمین کمر و زرین کمر حرکت می کردند و درحقیقت مانند شاهان با موکب خاص از معابر می گذشتند.

این وضع نتیجه مستقیم تشویق پادشاهان نسبت به گویندگان و شاعران و اعزاز و اکرام آنان بود و این حال هرگز پدید نمی آمد مگر بر اثر علاقه خاص شاهان و امیران و وزیران نسبت به ادب و شعر.

سامانیان خصوصاً به نثر و نظم پارسی توجه خاص مبذول می داشتند به سبب همین توجه بود که شاعران را آن همه تشویق و تکریم می کرده اند و مستقیماً برای ایجاد منظومه هایی مثل شاهنامه یا ترجمه کتاب هایی مانند کلیله و دمنه ابن المقفع و تاریخ طبری و تفسیر کبیر طبری فرمان هایی صادر می کردند و برخی از وزیران مانند ابوالفضل بلعمی مشوق شاعران در نظم داستان ها و کتبی از قبیل کلیله و دمنه می شدند یا افرادی مانند ابوعلی بلعمی خود به تألیف کتاب هایی به زبان فارسی اقدام می کردند. شاید یکی از علل بزرگ ترویج نثر و نظم پارسی بوسیله سامانیان تعقیب فکر استقلال ادبی ایرانیان و دنبال کردن نظر یعقوب لیث درین زمینه بوده است و علت دیگر آنکه سامانیان می کوشیدند دربار آنان همان مرتبت و مقامی را یابد که بغداد در زیر تسلط خلفای عباسی دارا بود و گویا این فکر بود که شاعران را به سرودن نظیر این بیت برمی انگیزخته است که:

امروز بهرحالی بغداد بخاراست

کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست

زبان فارسی دری در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بر اثر آمیزش بیشتر با زبان عربی و قبول مقداری از اصطلاحات علمی و ادبی و دینی و سیاسی و به کار رفتن آن برای مفاهیم و مضامین مختلف شعری و مقاصد علمی نسبت به قرن سوم تکامل و توسعه بیشتری یافت با این حال اگر با ادوار ادبی بعد بسنجیم تعداد لغات عربی را به نسبت محسوسی کمتر و غلبه لغات اصیل پارسی را بیشتر می بینیم و به ویژه این نکته قابل توجه است که شاعران و نویسندگان این دوره کمتر تحت نفوذ قوانین دستوری زبان عربی بودند و رعایت قواعد پارسی را بیشتر می کردند و مثلاً به ندرت از اوزان جمع عربی در کلمات تازی این عهد اثری می یابیم و

بودند که مانند شاعران قرن ششم در عراق و آذربایجان و دیگر نواحی برای اطلاع از جزئیات زبان پارسی دری به مطالعه و دقت در دیوان‌های شاعران خراسان و ماوراءالنهر نیاز داشته‌اند.

کثرت شعر هم در این عهد از مسائل قابل توجه است. عدد ابیاتی که به‌رودکی نسبت داده‌اند به‌قولی یک میلیون و سیصد هزار و به‌قول معقول‌تر صد هزار بیت بوده و عدد اشعار فردوسی شصت هزار بوده و برای دیگر شاعران این عهد هم اشعار کثیر در تذکره‌ها یاد شده است که از آن جمله مقداری به‌عنوان نمونه در کتب مختلف نقل شده و برخی هم با اشعار شعرای دیگر درآمیخته و مقدار فراوانی هم از میان رفته است.

از علل عمده مفقود شدن بیشتر منظوم‌ها و اشعار این عهد یکی کهنه بودن زبان و ترکیبات و نامأنوس بودن غالب آن‌ها برای مردم ایران در ادوار متأخر است و دیگر آنکه مراکز عمده رواج این اشعار مانند خراسان و ماوراءالنهر دچار مهاجمات پیاپی وحشیان زردپوست و قتل و غارت و آتش و تاراج و ویرانی و نابسامانی شد و هزاران کتاب و دیوان و صدها کتابخانه در این گیرودار از میان رفت که بسیاری از دیوان‌های شاعران آن عهد هم در جزو این اشعار بود. به‌یاد داریم که وضع مشابهی هم در هنگام حمله عرب و تسخیر شهرها و مراکز علمی و به‌آتش کشیدن کتابخانه‌ها و مراسم کتاب‌سوزی در مراکز غربی و جنوب غربی این سرزمین روی داد و بدین دلیل است که از ذخایر فرهنگی دوران قبل از حمله عرب به‌ایران به‌جز تعداد معدودی کتاب که توسط زرتشتیان جمع‌آوری و نگهداری شد و بعدها به‌هندوستان برده شد، آثار دیگری باقی نمانده است. عوفی صاحب کتاب لب‌الالباب که اندکی پیش از حمله تاتار در ماوراءالنهر بود می‌گوید دیوان رودکی به‌صد دفتر برمی‌آمد. و چندی پیش از او رشیدی

ترکیبات عربی را در زبان فارسی نافذ و وارد نمی‌بینیم. این نکته قابل ذکر است که شاعران و نویسندگان این عهد برخلاف آنچه برخی می‌اندیشند تعمدی در آوردن کلمات پارسی به‌جای عربی نداشتند بلکه چون زبان فارسی در این عهد هنوز به‌نسبت کمی با زبان عربی آمیخته بود و شاعران و نویسندگان هم از لهجه عمومی در کار خود پیروی می‌کردند طبعاً لغات عربی را کمتر به‌کار می‌بردند مگر در مواردی که ضرورت اقتضا می‌کرد. قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم به‌وجود شاعران بزرگ و رواج اشعار گوناگون آراسته است. فزونی عدد شاعران یکی از خصایص عمده شعر در این عهد است. عده گویندگانی که نام آنان به ما رسیده و در جنگ‌ها و تذکره‌ها و فرهنگ‌ها و کتب ادب این دوره به‌آن ثبت شده بسیار است، با آنکه محیط شعر فارسی دری تقریباً از حدود مشرق ایران تجاوز نمی‌کرده است و هنوز در سراسر ایران مانند قرن ششم گویندگانی ظهور نکرده بودند.

مهارت گویندگان و قدرت آنان در تلفیق کلام و بیان مضامین و افکار بدیع و فصاحت و بلاغت از مسائل بسیار مهم و قابل توجه در این عهد است چنانکه شاعران این دوره همواره سرمشق سخنوران دوران بعدی بوده‌اند و استادان نام‌آوری که در این عهد ظهور کرده‌اند مانند رودکی و ابوشکور بلخی و دقیقی و فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری هنوز هم از فصیح‌ترین و بلیغ‌ترین شعرای پارسی‌گوی محسوب می‌شوند. علت عمده این امر را علاوه بر آمادگی محیط برای بیان افکار تازه و بدیع و روشنی ذهن و فکر باید طبیعی بودن زبان برای گویندگان بدانیم یعنی شاعران این دوره برای آموختن زبان دری و آگاهی از رموز آن به‌تحصیل و ممارست کمتر نیاز داشتند و خلاف سخنورانی

سمرقندی شاعر دربار خضرخان خاقان سمرقند نسخه یا نسخی از دیوان آن شاعر بزرگ را به تمامی دیده و عدد ابیات آن را بعد از چندبار شمردن در یکی از قطعات خود معلوم کرده بود. می‌گوید: «شعر او را برشمردم سیزده صد هزار»

ولی بعد از حمله مغول اثری از این دیوان جز آنچه در کتب ادب از آن نقل شده مشهود نماند و نظیر این سرنوشت را می‌توان برای بسیاری دیگر از شاعران عهد سامانی هم تصور کرد.

از اواخر عهد سامانی تا پایان دوره غزنوی به نام و آثار چند تن از شاعران استاد که تعداد بسیار زیادی شعر سروده‌اند برمی‌خوریم که بر اثر شهرت و عظمت مقام و فصاحت و جزالت کلام آثار آن‌ها کمتر از دیگر شعرا دستخوش تغییرات زمان شد و از آن قبیل‌اند فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری، لیکن این چند تن در برابر شاعران متعدد استاد دیگری که مورخان از وجود ایشان در دربار محمود و مسعود غزنوی خبر داده‌اند کم‌اند و مثل آنست که تنها چیزی که توانست ضامن بقاء مقداری از اشعار شعرای این عهد در برابر حوادث و مصائب پیاپی روزگاران بعد شود، شهرت و فصاحت و مطبوع بودن کلام در قسمتی از آن‌ها و اقبال و توجه آیندگان بدان‌ها بوده است. با اینحال آنچه از اشعار این عهد به ما رسیده است بسیار است و ما به وسیله آن مایه شعر می‌توانیم در سبک و روش اغلب گویندگان به تحقیق و مطالعه پردازیم و بر روی هم از چگونگی حالت شعر و شاعران اطلاعات کافی به دست آوریم.

از خصائص اصلی شعر پارسی در این عهد سادگی و روانی کلام و فکر در آنست. از پیچیدگی و ابهام و خیالات باریک دور از ذهن و ذوق در آن کمتر اثری می‌یابیم. اگر کلمات متروک پارسی دری را که به تناسب محیط

و دوره در اشعار آن دوره آمده و برای مردم مشرق در آن روزگار قابل فهم بوده است، در نظر نگیریم، آثار سادگی و روانی کلام را در سراسر اشعار آن دوره مشاهده می‌کنیم و کمترین آشنایی با لهجه کهنه قرن چهارم و آغاز قرن پنجم ما را در فهم زیبایی و فصاحت معجزه‌آسای اشعار آن عهد یاری خواهد کرد.

تحول اوزان شعری و تکامل آن‌ها در اشعار فارسی اوایل قرن چهارم نسبت به قرن سوم آشکار است و این سیر تکاملی را در اشعار تمام شعرای قرن چهارم و آغاز قرن پنجم مشاهده می‌کنیم. بر اثر این سیر تکاملی گنج‌نایدن الفاظ در بحور سهل تر گشت و اوزان مطبوع‌تر و دلنشین‌تر شد. با این حال در این دوره اوزانی از شعر می‌بینیم که در ادوار بعد متروک ماند. مانند:

می‌آرد شرف مردمی پدید آزاده نژاد از دم خرید

(رودکی)

ترک از دم درآمد خندانک آن خوبروی چابک مهمانک

(رابعه قزداری)

چنان دانی کم کم خواستار نیست یا شهر مرا جز تو یار نیست

(خسروی)

ای باد ز بهر غریب را درودی ببر از من حبیب را

(بلحسن اورمزدی)

مجلس بساز ای بهار پدram باده درافکن بیک منی جام

(فرخی سیستانی)

و نظایر این ابیات و اوزان که در شعر دوره سامانی و دوره اول غزنوی کم نیست و در ادوار بعد میان اشعار شاعران دیده نمی‌شود. گویا یکی از

علل بزرگ وجود اینگونه اوزان در شعر فارسی قرن چهارم و اوایل قرن پنجم آن بوده است که در این روزگار غالباً اشعار با الحان موسیقی همراه بوده و همراه ساخته می شده است و وجود برخی از روایات این معنی را تا حدی روشن می سازد و استفاده صوفیه از ترانه‌ها و ابیات دل‌انگیز در مجالس سماع بوسیله قوالان خود مشهور است و پیداست که در چنین حال خواندن ابیات بهر وزن خواه سهل و خواه صعب اشکالی نداشت.

دیگر از خصائص شعر فارسی درین عهد تازه بودن مضامین و افکار در آنست زیرا شاعران با موضوعات تازه‌ای سروکار داشته‌اند که پیش از آنان ساخته نشده بود مگر آنچه از ادب عربی اقتباس می شده است و پیداست که در چنین حال گوینده ناگزیر است به جای تقلید و متابعت از پیشینیان به ابتکار دست بزنند. اثر روحی این وضع تقویت قوه ابتکار در شاعر و مهیا کردن اوست برای ورود در موارد و مشکلات گوناگون و خروج از آنها بی آنکه دچار ضعف و خطا گردد. همین تازگی موضوعات و مطالب و مضامین شاعران آن دوره را قادر به آوردن تشبیهات تازه بدیع کرد و اصولاً در قرن چهارم و آغاز قرن پنجم مهارت شاعران در انواع تشبیهات اعم از تشبیهات محسوس و معقول و خیالی و وهمی و نظایر آنها بسیار است. در اواخر این دوره منوچهری از میان گویندگان مختلف عهد خود به داشتن تشبیهات دقیق از انواع مختلف ممتاز است و او مخصوصاً در آوردن تشبیهات مرکب و خیالی هنرنمایی کرده است.

«وصف» در شعر فارسی قرن چهارم و آغاز قرن پنجم از مهم‌ترین مواردیست که هنرنمایی‌های شاعران این دوره در آن مشهود می شود، اشعار این دوره پر است از توصیفات دلپذیر درباره میدان‌های جنگ، مجالس و محافل سلاطین، معشوقان، جشن‌ها، مناظر و مرایای طبیعی،

پهلوانان و جنگاوران و چیزهای گوناگونی از قبیل اسب و شمشیر و زلف معشوق و غیره و غیره. در هریک از این موارد هنرنمایی‌های شاعرانی از قبیل رودکی، لیبی، دقیقی، فردوسی، فرخی، عنصری، و منوچهری بسیار و گاه به حد اعجاز است. وصف‌های همه این شعرا جاندار و زنده و طبیعی است و به حدی در این مورد از عالم خارج و واقع تقلید شده است که حتی در مواردی از قبیل وصف عجایب اعمال رستم و یا بدایع اعمال سلاطینی از قبیل سلطان محمود، خواننده خود را با عالم غیر طبیعی و خارج از حقیقت مواجه نمی سازد.

از خصائص اشعار این عهد یکی آنست که وضع زندگی شعرا و اوضاع اجتماعی و احوال مختلف اجتماعات و دربارها و جریانات نظامی و سیاسی در آن منعکس است و علت اساسی این امر همان واقع‌بینی و آشنایی شاعران بامحیط مادی و خارجی و توجه کمتر به عوالم خیالی و اوهام و خیالات است. اینست که بیان لشگرکشی‌های سلاطین و سخن از زندگی خصوصی شعرا و افراد و ورود در مسائل مختلف حیاتی بیشتر طرف توجه قرار می گرفته است تا پیچیدن به اوهام و خیالات باریک مگر در اشعار غنایی و غزلی.

در پایان این دوره شعرا به استخراج معانی دقیق و آوردن ترکیبات تازه و مضامین بکر و تشبیهات نادر توجه خاص کردند و به همین سبب است که در سبک شعر آنان نسبت به سبک اوایل عهد سامانی تغییراتی حاصل شد و حتی در نزد دسته‌ای از شعرا مانند عنصری استفاده از افکار علمی برای ایجاد مضامین شعری هم معمول گردید.

زندگانی مرفه غالب گویندگان این عصر و معاشرت با امراء و وزراء و رجال ثروتمند و خوشگذرانی‌های آنان در مجالس پرشکوه و سیله بزرگی

و اوایل قرن چهارم می‌بینیم. در آغاز این قرن دو غزل‌سرای مشهور بودند که شاعران بعد آنان را به‌استادی در این نوع شعر ستوده‌اند و از آن دو یکی رودکی و دیگر شهید بلخی است. قدرت رودکی در غزل به‌درجه‌ای بود که عنصری با همه دقت خیال غزل‌های او را ستوده و خود را از آوردن مضامین دقیق آن‌ها عاجز دانسته است. می‌گوید:

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست

اگرچه بکوشم به‌باریک و هم بدین پرده اندر مرا بار نیست

لطف سخن شهید و رقت احساسات او و دل‌انگیزی آن‌ها نیز به‌حدی بود که فرخی با همه شیرین بیانی و زیبایی کلام آن‌ها را نمونه خوبی و دلاویزی شمرده است.

از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید

وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب

تغزلاتی که در آغاز قصائد این عهد دیده می‌شود نوعی از اشعار غنایی دل‌انگیز است که مخصوصاً از اواسط عهد سامانیان به‌بعد رایج بود. اولین شاعری که توانست از عهده سرودن تغزلات شیرین در آغاز قصاید به‌خوبی برآید و در ایجاد ارتباط میان تغزل و مدح مهارت و دقت نشان دهد دقیقی است و چند غزلی هم که از او به‌دست آمده لطف مخصوصی دارد. تغزلات قصیده‌سرایان میدان وسیعی برای وصف معاشقات شعرا با معشوقان خود ایجاد کرده و هریک از گویندگان درین میدان به‌نحوی جلوه‌گر شده‌اند و مبالغه نیست اگر بگوییم عالی‌ترین و مطبوع‌ترین تغزلات این عهد را در قصائد فرخی سیستانی می‌بینیم زیرا او روانی کلام و سادگی فکر و صراحت‌گفتار خود را با احساسات رقیق طوری آمیخته و با چنان ملاحظت سخن گفته است که هر خواننده را در هر عصر و زمان که

شده است برای آنکه در شعر این عهد همواره صحبت از کامرانی‌ها و عیش‌ها و عشرت‌ها بشود و کمتر از ناکامی و نامرادی و یأس و بدبینی و انزوا و انقطاع از خلق و نظایر این مسائل در آن سخن رود. از اینجاست که خواننده با قرائت اشعار این عهد از حالتی مقرون به‌نشاط بیشتر بهره می‌برد تا از یک رخوت و خلسه که نتیجه خواندن اشعار خیال‌انگیز یا غم‌آور است و حتی در مواردی که سخن از بی‌وفایی جهان و نامرادی آدمیان رود نیز شاعران نتایج مثبت از سخنان خود می‌گیرند.

شاعران این عهد در انواع مختلف شعر از مثنوی و قصیده و غزل و مسمط و ترجیع‌بند و رباعی و دوبیتی و قطعه و غیره طبع آزمایی کرده‌اند. بعضی از این انواع مانند ترجیع‌بند و مسمط را در اواخر این عهد می‌بینیم و مبتکر مسمط منوچهری شاعر پایان این دوره است. مواد و مطالب این اشعار هم خالی از تنوع نبوده است چنانکه مدح و وعظ و وصف و غزل و حماسه و هجو و هزل و داستان و قصه همگی در اشعار این دوره بوده و برخی از آن‌ها به‌ما رسیده و برخی نیز از میان رفته است.

مهم‌ترین دوره حماسی سرایی در ایران همین عهد است. رونق حماسه‌های ملی درین دوره به‌درجه‌ای است که مهم‌ترین آثار حماسی ایران و یکی از بهترین حماسه‌های ملی عالم یعنی شاهنامه در همین دوره به‌وجود آمده است. در اوایل این عهد مسعودی مروزی و در اواسط این دوره دقیقی و در اواخر آن استاد بزرگ ابوالقاسم فردوسی سه اثر حماسی خود را پدید آوردند و نظم داستان‌های منثور قهرمانی و ملی را متداول کردند و بعد از آنان در عصر سلجوقی چندین داستان حماسی دیگر به‌نظم درآمد.

غزل و اشعار غنایی این عهد دنباله‌ای است از آنچه در اواخر قرن سوم

باشد مجذوب می‌کند و لذت می‌بخشد.

در اواخر قرن پنجم چند شاعر غزلسرای خوب مانند عنصری و فرخی داریم. در آثار دیگر شعرای قرن چهارم و پنجم مانند فردوسی و خسروی و رابعه قزداری و خسروانی و معروفی بلخی و آغاجی بخارایی و نظایر آنان نیز غزل و ابیات غنایی بسیار می‌یابیم.

غزل‌های قرن چهارم و آغاز قرن پنجم اگرچه حاوی معانی ساده و دل‌انگیز عاشقانه‌اند اما از کلمات خشن و بعضی ترکیبات سنگین که بیشتر شایسته قصایدست خالی نیستند و معمولاً نیز کوتاه هستند.

مدیحه سرایی از آغاز ادب پارسی به پیروی از شعر عربی معمول بود. در تمام این دوره شعرای بزرگ درباری به مدح پادشاهان و سلاطین و رجال درباری آنان سرگرم بودند. معمولاً هر شاعر مداح وظیفه و رتبه‌ای داشت و در برابر آن موظف بود پادشاه را در اعیاد و ایام رسمی و فتوحات و غیره مدح گوید. پیداست که با هر مدحی ممکن بود صله و پاداش جدید نیز دریافت دارد.

صله و پاداش وزراء و امرای بزرگ نیز عواید تازه برای شاعران تشکیل می‌داد. شاهان سامانی و بعد از آنان سلاطین غزنوی با ثروت سرشار خود انعام‌های بزرگ و صله‌های گران به مداحان خود می‌دادند و از میان آنان خصوصاً سلطان محمود غزنوی از ثروت بیکرانی که گرد آورده بود صله‌های بی‌سابقه به شاعران می‌داد. این نکته هم شایان توجه است که یکی از علل بخشیدن مال فراوان در برابر مدیحه‌های شعرا علاقه‌ای بود که شاهان به بقای نام و کسب شهرت و اهمیت در میان مردم داشتند و نیز درین کار از رسمی که در دربار خلفا معمول بود پیروی می‌کردند. مدیحه سرایی در دربار محمود و مسعود غزنوی علی‌الخصوص بوسیله

سه شاعر توانای نامبردار یعنی عنصری و فرخی و منوچهری به حد کمال رسید و پیش از این سه، رودکی و دقیقی در عهد سامانیان از دیگر شاعران گوی سبقت ربوده بودند. مدایح شاعران دربار سلطان محمود در برخی از موارد از مدح گذشته و به شعر حماسی نزدیک شده است. علت آنست که ممدوح آنان در واقع قهرمان عصر خود در کشورگیری و کشورداری بود. میدان‌های بزرگ جنگ، لشگرکشی‌های عظیم و طولانی و فتوحات پیاپی سلطان محمود چنان در شاعران زمان او مؤثر افتاده و آنقدر مضمون عالی و تازه حماسی برای آنان فراهم آورده بود که شعرا با مختصر استفاده از مبالغات شاعرانه و تصورات و تخیلات خود می‌توانستند صحنه‌های بدیعی از آن‌ها در قصاید خود ترتیب دهند و از این قبیل صحنه‌ها در قصائد عنصری و فرخی بسیار دیده می‌شود.

نخستین کسی که ساختن قصائد کامل و تمام را در مدح و دعا معمول کرد رودکی است و دیگران درین باب همه از او پیروی کرده‌اند، و همچنان که در بسیاری از انواع شعر پیشوای گویندگان قدیم بود در این فن هم راهنمای آنان شمرده شده است. نگارنده همیشه در جستجوی پاسخ به این سؤال بود، که چرا باید دیوان کامل اشعار رودکی که بنا به قولی دارای یک ملیون و سیصد هزار بیت و به قولی دیگر حدود دویست و پنجاه هزار بیت بوده، بکلی از بین رفته باشد و جز ابیات بسیار معدودی از آن باقی نمانده باشد!! ظن قوی نگارنده براینست که چون دیوان اشعار رودکی مملو بوده است از انواع مدح در ستایش پادشاهان سامانی، سلطان محمود که از سامانیان کینه بسیار داشت، احتمالاً سعی و کوشش تمام به کار برده تا تمام آثار این شاعر بزرگ که او را پدر شعر فارسی لقب داده بودند از صحنه گیتی محو شود. از سلطان قصی‌القلب و ترک‌نژاد انجام چنین کاری بعید نمی‌بایست بوده باشد. در هر حال این فقط یک ظن

و گمان شخصی است و برای اثبات آن هیچگونه مدارک و شواهدی در دست نیست.

موضوع دیگری که از شعر این عهد شروع شده و در دوره سلجوقیان تکامل یافته است حکمت و وعظ است. آوردن مواعظ و نصایح از اوایل قرن چهارم در شعر فارسی معمول گردیده و شعرا به سرودن قطعات کوچک و کوتاه درین باب اقدام کردند لیکن کسی که واقعاً به این کار همت گماشت و قصائد تمام و کمال درین موضوع ساخت کسایی مروزی است و روشی که او ایجاد کرد بعد از او مورد تقلید شاعر بزرگ عهد سلجوقی یعنی ناصر خسرو قبادیانی قرار گرفته است.

بر روی هم زندگانی مرفه و خوشگذرانی‌های شعرای این دوره بیشتر آنان را به طرف لذت‌های مادی و معنوی و آوردن افکار و مضامینی که لازمه آن باشد کشانیده است. از این روی در اشعار شعرای این دوره غالباً به قطعات یا تشبیهاتی که نماینده این فکر باشد برمی‌خوریم، بخصوص در پاره‌ای از ابیات بازمانده رودکی و در اشعار منجیک و فرخی.

داستان سرایی و قصه‌پردازی و آوردن حکایات و امثال هم در اشعار این عهد معمول بوده است. رودکی غیر از منظومه کلیله و دمنه که نخستین منظومه حکمی این دوره و شامل قصص و مواعظ بود شش منظومه دیگر نیز داشته که به وزن‌های مختلف شعری سروده و معلومست که برخی از آن‌ها منظومه‌های عاشقانه بوده است. غیر از این منظومه‌ها، داستان‌های عاشقانه منظوم دیگری هم در این عهد داشته‌ایم که از برخی تنها ابیات پراکنده‌ای و از برخی دیگر نام و نشانی در دست است مانند مثنوی یوسف و زلیخا منسوب به ابوالمؤید بلخی و مثنوی آفرین‌نامه از ابوشکور بلخی و مثنوی‌های دیگری مانند «وامق و عذرا» و «شادی بهر و عین‌الحیوة» و «سرخ بت و خنگ بت» از عنصری.

رابعه قزداري اولین زن شاعر پارسی‌گوی

قبل از پرداختن به شرح احوالات اولین بانوی شاعر تاریخ ایران شاید مناسب باشد که سخن کوتاهی داشته باشیم از تاریخچه پیدایش ادب پارسی و نقش زنان. بطور کلی در طول هزار و پانصد سال گذشته. دوران حکومت سامانیان بر ایران بین سال‌های ۲۵۰ تا ۳۹۰ هجری قمری عصر طلایی آغاز و تولد شعر پارسی دری در سرزمین ما بود که باید آن را آغاز نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران، پس از یورش وحشیانه تازیان به خاک ایران به شمار آورد.

این نهضت تجدید حیات فرهنگی از بسیاری جهات وجوه مشترک بسیاری داشت با نهضت تجدید حیات فرهنگی اروپا که در قرن پانزدهم میلادی یعنی تقریباً پانصد سال پس از نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران، در کشورهای اروپایی بوقوع پیوست و به دوران تاریک قرون وسطایی ناشی از حکومت و سلطه کلیسای کاتولیک بر اروپا پایان بخشید. در دوره بیداری و تجدید حیات فرهنگی در ایران زمان سامانیان و بعد از آنان غزنویان شعرای بزرگی چون رودکی سمرقندی - ابوشکور بلخی - حکیم کسایی مروزی - دقیقی طوسی، فردوسی بزرگ و دانشمندانی چون

ابن سینا و فارابی و ابوریحان بیرونی و عرفا و نویسندگانی چون شیخ ابوالحسن خرقانی - ابوسعید ابوالخیر، حکیم ناصرخسرو قبادیانی و بسیاری دیگر، متفقاً این نهضت عظیم فرهنگی را پایه‌ریزی کردند و به‌ثمر رساندند.

اعراب در طی حدود سیصد سال، پس از درهم کوبیدن و به‌تصرف درآوردن امپراطوری وسیع ساسانی کوشیده بودند که زبان و فرهنگ ایرانی را در گورستان ارتجاع و تعصب دفن و از صفحه‌روزگار محو سازند و آداب و رسوم و زبان و فرهنگ عرب را جایگزین آن سازند.

رابعه قزداری شاعره باذوق و استعداد قرن سوم و چهارم اولین نهالی بود که در مقام یک زن، در این گورستان پس از سه قرن سکوت و سلطه جابرانه ضد ایرانی تازیان سر از خاک به‌در آورد، لکن قبل از آنکه درخت بارور و تنومندی شود و سرمشق و الگوی سایر زنان ایرانی برای رشد و پیوستن به کاروان نوپای ادب ایران گردد، به‌دست دژخیمان ارتجاع به‌قتل رسید و این عبرتی شد برای سایر زنان ایرانی تا هرگز جرأت و جسارت به‌خود ندهند که از ذوق و قریحه و استعداد ذاتی‌شان بهره‌گیرند و آثار و اشعاری خلق کنند که زینت‌بخش گنجینه شعر و ادب پارسی گردد. در نتیجه زنجیره طلایی فرهنگ شعر و ادب ایران پس از حمله عرب که یک زن ایرانی از اولین حلقه‌های آن بود، بعد از این واقعه تا هزار و اندی سال بعد به‌انحصار مردان درآمد. در این دوران بسیار طولانی و آن‌هم در شرایطی بسیار استثنایی فقط تعداد انگشت‌شماری شاعر زن در صحنه فرهنگ ایران ظهور کردند، مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از مهستی شاعره قرن ششم، جهان ملک خاتون شاعره قرن هشتم، بیگم اصفهانی دختر هاتف اصفهانی، شاعره قرن دوازدهم و سرانجام از اوایل قرن چهاردهم به‌بعد بود که با ظهور زنان شاعر چون قره‌العین، ژاله فراهانی و پروین اعتصامی

شاعری و سخنوری از انحصار مردان خارج شد. بطور قطع و یقین می‌توان گفت که در طول هزار سال گذشته اگر به‌زنان ایرانی فرصت و امکان لازم داده شده بود توانسته بودند با بهره‌گیری از ذوق و قریحه و استعدادشان آثار بسیار ارزشمند و بزرگی را در فرهنگ ایران خلق کنند و چه بسا شاعران بزرگی چون فردوسی و نظامی و مولوی و سعدی و حافظ از میانشان ظهور می‌کرد و گنجینه ادب پارسی به‌مراتب از آنچه که امروز هست غنی‌تر و پربرتر شده بود. دلیل این مدعا این است که دیدیم چگونه در یک فضای بالنسبه آزاد و مناسب برای رشد استعدادهای زنان که پس از انقلاب مشروطیت و نهضت‌های بعدی آزادسازی آن‌ها از قید و بند اسارت به‌دنبال آمد، زنان با بهره‌گیری از ذوق و استعداد و نبوغشان توانستند یک شبه ره صدساله روند و گلستان شعر و ادب پارسی با ظهور بانوان شاعر توانایی چون پروین اعتصامی، ژاله فراهانی، ژاله اصفهانی، مریم ساوجی، سیمین بهبهانی، فروغ فرخزاد، پروانه درودیان، پروین دولت‌آبادی، هما میرافشار، بدری ترویج، پوران شریعتمداری، نسرین خزایی و بسیاری دیگر غنی‌تر و پربرتر گردد.

همچنانکه رودکی سمرقندی را به‌حق پدر شعر فارسی پس از یورش تازیان به‌خاک ایران، در دوران شکوفایی و تجدید حیات فرهنگی ایران که حدود سیصدسال پس از استیلای اعراب و با روی کار آمدن سلسله‌های نسبتاً مستقل ایرانی صفاریان و سامانیان، لقب داده‌اند، رابعه قزداری نخستین شاعر پارسی‌گوی قرن سوم را که معاصر رودکی در قرن سوم بوده است می‌توان مادر شعر پارسی به‌شمار آورد.

محمد عوفی در کتاب لب‌الالباب درباره این زن استثنایی قرن سوم می‌نویسد: رابعه بنت کعب قزداری اگرچه زن بود اما به‌فضل بر مردان جهان بخندیدی. برنظم تازی قادر و در شعر پارسی به‌غایت ماهر بود. این

زن هم به پارسی و هم به تازی شعر می‌گفته، بسیار عاشق پیشه بوده و بخاطر شعر زیر لقب «مگس روئین» داشته است:

خبر دهند که بارید برسر ایوب

ز آسمان ملخ و سر همه زرین

اگر ببارد زرین ملخ براو از بر

سزد گر بارد برمن یکی مگس رویین

رضا قلیخان هدایت در «مجمع‌الفصحا» پس از بازگویی گزارشات

عوفی، بدون ذکر منابع و مأخذ، اطلاعات زیر را دربارهٔ این اولین بانوی شاعر تاریخ ایران می‌دهد:

هدایت نوشته است که او از «ملک زادگانست»، پدرش کعب نام در اصل از اعراب بود و در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانی‌ها نمود. کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین‌العرب نیز می‌گفتند، رابعه مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال و حیده روزگار و فریده دهر و ادوار، صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده... او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش به عشق حقیقی کشیده بالاخره به بدگمانی برادر او را کشته.»

جامی نام او را در شمار زنان زاهد و صوفی آورده و از قول ابوسعید ابوالخیر عارف بزرگ ایران گفته است که دختر کعب عاشق بود بر غلامی اما عشق او از قبیل عشق‌های مجازی نبود. اکنون تقریباً روشن شده است که اطلاعات هدایت از کجاست. در بخش بیست و یکم منظومه عارف مشهور و بزرگ فریدالدین عطار نیشابوری - «الهی‌نامه» داستانی است به نام «داستان امیر بلخ و اینکه چگونه دخترش عاشق شد» این داستان در اساس چنین است:

در بلخ، امیری توانمند فرمان می‌راند که نامش کعب بود. پسر زیبایی داشت به نام حارث و دختری ماهروی به نام زین‌العرب که بسیار خوش طبع بود و شعرهایی نغمه می‌سرود. چون کعب دریافت که مرگش فرا رسیده است، پسر را فراخواند و غمخواری و تیمار خواهر بدو سپرد. حارث را غلامی بود ماه‌وش که بسیار گرامی‌اش می‌شمرد و نگهدار خزانه‌اش بود. روزی، هنگامی که نوروز بهار فرا رسید، در باغ دربار، در بالای ایوان بزرگ بزمی آراستند. رابعه بالای بام کاخ شد تا بز میان را بنگرد، نگاهش به بکتاش افتاد و دل به او باخت. کوشید غم خود پوشیده دارد، اما عشق دخترک چنان سخت بود که به بستر بیماری افتاد. پزشکان را فراخواندند، اما نتوانستند کاری کنند. رابعه که دیگر نمی‌توانست عشق خود را پنهان کند، راز خویش با دایه در میان نهاد و بدست او نامه‌ای برای بکتاش فرستاد که صورت خویش را هم نگاشته در آن گذاشته بود. همینکه چشم بکتاش به نگاره آن ماهروی افتاد، به یک دم دل از دستش برفت و با همان دایه پیامی برای رابعه فرستاد. رابعه که سرمست عشق بود با سرودن شعرهای آتشین و فرستادن آن‌ها برای بکتاش از درد خویش می‌کاست. روزی، به تصادف این دو دل‌داده با یکدیگر در دهلیز کاخ روبرو شدند. بکتاش دامن دخترک بگرفت و رابعه با این اندیشه که یک غلامی بی‌سروپا نباید به دخت امیر، اینچنین گستاخ شود پرخاشکنان او را از خود راند. پس از این، آتش عشق بکتاش فروزانتر شد و رابعه به سرودن شعرهایی بهتر آغاز کرد. دخترک همه روز در چمن‌های زیر درختان باغ و در کنار گل‌های زیبا و رنگارنگ راه می‌رفت و چکامه‌های خود را زیر لب می‌خواند.

عطار در اینجا داستان را بریده، می‌گوید شیخ مشهور ابوسعید ابوالخیر (پیر مهنه) پس از آشنایی با دخترک آن را جلوهٔ ناب «عشق حق»

دریافته است. به‌پندار او دیدار با غلام، همانا سبب بیرونی و خاستگاهی بوده که به این عشق پاک جان بخشیده است.

ز لفظ بوسعید مهنه دیدم که او گفتست من آنجا رسیدم
 بپرسیدم ز حال دختر کعب که عارف بود او یا عاشقی صعب
 چنین گفت او که معلوم چنان شد که آن شعری که بر لفظش روان شد
 ز سوز عشق معشوق مجازی به نگشاید چنین شعری به بازی
 نداشت آن شعر با مخلوق کاری که او را بود با حق روزگاری
 کمالی بود در معنا تمامش بهانه آمده در ره غلامش
 القصه، دشمن به خطه فرمانروایی حارث تاختن می‌گیرد و امیر جوان به‌ناچار به‌جنگ می‌رود. او بکتاش را هم با خود می‌برد. اما برای رابعه، این اندیشه که دلدار در خطر است دردی جانکاه بود. او نیز در جامه سپاهی در پی سپاه برادر به‌راه می‌افتد. در نبردی خونین بکتاش زخمی می‌شود و چیزی نمی‌ماند که به‌دست لشگر دشمن بیافتد، که رابعه سر می‌رسد و او را وامی‌رہاند.

عشق او باز اندر آوردم ببند کوشش بسیار نامد سودمند
 عشق دریایی کرانه ناپدید کی توان کردن شنای هوشمند
 عشق را خواهی که تا پایان بری بس که بپسندید باید ناپسند
 زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
 توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن تنگتر گردد کمند
 سپاه امیر بخارا به‌یاری حارث می‌شتابد و او به‌یاری اینان دشمن را درهم شکسته، یکسره پیروز می‌شود. بکتاش می‌کوشد دریابد که کدام گُرد دلاور او را از مهلکه رهانیده است، اما روشن می‌شود که هرچند جنگجویان او را دیده‌اند لکن کسی او را نشناخته است. رابعه در نامه‌ای کار خود بر بکتاش بازمی‌گوید.

رودکی به‌بلخ می‌آید. کسی چکامه‌ای از رابعه به‌شاعر بزرگ نشان می‌دهد. رودکی با دیدن این شعر گرم دل‌نشین درمی‌یابد که سراینده‌اش باید سخت برکسی دل داده باشد.

پس از چندی حارث به‌بخارا می‌رود تا از یاری امیر به‌هنگام جنگ سپاس گوید. امیر برای او بزمی بزرگ می‌آراید. رودکی، در بزم چکامه‌های خویش بازمی‌خواند و همینکه شنوندگان براو آفرین می‌گویند، سر می‌جنباند و می‌گوید شعرهای او در مقایسه با چکامه‌های دوشیزه‌ای از بلخ، هیچ و بی‌ارزش است. از او می‌خواهند که شعری از وی بخواند و او می‌خواند.

امیر از شنیدن آن در شگفت می‌شود و می‌پرسد، این دختر کیست؟ رودکی نمی‌دانست که حارث برادر رابعه است و برای همین هم، بی‌پرده هرآنچه را که در بلخ از عشق او به‌بکتاش شنیده بود بازمی‌گوید. حارث خم به‌ابرو نمی‌آورد که سخن از خواهر اوست، اما همان دم بر آن می‌شود که اگر راست باشد، وی را به‌سختی کیفر دهد.

کاشک تنم باز یافتی خبر دل کاشک دلم باز یافتی خبر تن
 کاشک من از تو برستمی به‌سلامت ای فسوسا کجا توانم رستن
 بکتاش به‌رسم آن روزگاران، در چادری با غلامی دیگر می‌زیست. غلام دریافته بود که او صندوقی دارد که چون مردمک چشم آن را پاسداری می‌کند. وی که می‌پنداشت در آنجا باید چیزی گرانبها باشد، با استفاده از نبودن بکتاش، صندوق را می‌رباید، آن را گشوده، اما می‌بیند که در آن چیزی نیست جز نوشته‌هایی بر روی کاغذ. این‌ها همان نامه‌ها و شعرهای رابعه بودند. دزد با این اندیشه که کاغذها باید چیزی گمان برانگیز باشند به‌طمع دریافت پاداش، صندوق و کاغذها را نزد امیر می‌آورد. پس بر حارث اثبات می‌شود که رودکی در بزم راست می‌گفته است. فرمان می‌دهد که

بکتاش را به سیاهچال بباندازند. دلدارش را هم به گرمابه داغی می‌برند و شاهرگش را باز می‌کنند و سپس در گرمابه را به گل می‌گیرند. رابعه در دم مرگ هم، با خون خود بردیوار شعر می‌نویسد.

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت چمن رنگ ار تنگ مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیقین قدح سرشگی که در لاله مأوی گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین ترسی گرفت
بکتاش از زندان می‌گریزد، خود را به کاخ می‌رساند، حارث را می‌کشد و در درآمدگاه گرمابه خنجری برجگراهِ خویش می‌زند و گرمابه آرامگاه دو دولداده می‌شود.

بی‌گمان همین داستان عطار، سرچشمه اساسی برای بررسی‌های هدایت بوده است. البته نمی‌توان به این داستان اهمیت تاریخی داد، اما باید یادآوری کرد که پدید آمدن رمانی گسترده دربارهٔ رابعه در قرن چهارم هجری قمری، نگرش بزرگ به اشعار او را می‌رساند. گذشته از این پیداست که برای نویسنده تاریخ ادبیات، بسیار اهمیت دارد و روشن می‌سازد که در این دوران آغازین، همه نخستینه‌های رمان در ادبیات پارسی یافته شده است که در قرون بعدی به صورت داستان‌های عاشقانه و رمانتیک چون شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و ویس و رامین، یوسف و زلیخا و غیره و غیره. در آثار نظامی گنجوی و عبدالرحمن جامی و فخرالدین گرجانی، وحشی بافقی و دیگران به نظم شیوا و دلپذیر پارسی درآمده است. از اشعار رابعه، جز اندکی نمانده، اما آنچه به روزگار ما رسیده است سرشار از گرمی و صداقتی است که با غزل‌های عاشقانه سنتی تفاوت دارد. دریافته می‌شود که این شعرها را برآستی که زنی

سروده است. رابعه در چکامه‌ای وفاداری خویش را به عشق خود اثبات می‌کند:

مرا به عشق همی محتمل کنی به حیل

چه حجت آری پیش خدای عزوجل

به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد

به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل

نعیم بی تو نخواهم جحیم بی تو رواست

به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل

هرآینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم

«فمن تکبر یوماً فبعد عزّ، ذل»^۱

و این پارهٔ زیبا و نغز زنانه که در آن بیت‌های پارسی و عربی یکی از پی

دیگر می‌آیند:

شفتنی نأسح من الاطیار خاج سقمی و خاج لی تذکاری^۲

دوش برشاخک درخت آن مرغ نوحه می‌کرد و می‌گریست به‌زاری

قلت للطیر لماتنوح و تبکی فی دجا اللیل والنجوم دراری^۳

من جدایم زیار از آن می‌نالم تو چه نالی که با مساعد یاری

من بگویم چو خون دیده به‌بارم تو چه گویی چو خون دیده نباری

این قطعات نه چندان بزرگ نشان می‌دهد که رابعه به‌چه استادی

بزرگی دست یافته بوده است. اشعار او به‌خوبی روشن می‌سازد که چرا

یاد او توانسته است به داستان‌های مبدل شود که همهٔ نخستینه‌های منظومهٔ

رمانتیک را در خود داشته باشد.

۱. کسی که برای یک روز هم ببالد، پس از عزت به‌خواری خواهد افتاد.

۲. ناله مرغ خسته‌ام کرد، دردم راسخ‌تر و یادهایم را بیشتر کرد.

۳. مرغ را گفتم از چه نالان و گریانی، در شب تار به‌هنگام درخشیدن ستارگان

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
 بریکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
 تابدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
 تا به بحر اندر بیچی و بدانی قدر من

 فشانند از سوسن و گل سیم و زر باد
 زهی بادی که رحمت باد برباد
 بداد از نقش آزر صد نشان آب
 نمود از سحر مانی صد اثر باد
 مثال چشم آدم شد مگر ابر
 دلیل لطف عیسی شد مگر باد
 که در بارید هر دم در چمن ابر
 که جان افزود خوش خوش در شجر باد
 اگر دیوانه ابر آمد چرا پس
 کنند عرضه صبوحی جام زر باد
 گل خوشبوی ترسم آورد رنگ
 از این غمّاز صبح پرده در باد
 برای چشم هرناهل گویی
 عروس باغ را شد جلوه گر یاد
 عجب چون صبح خوشتر می برد خواب
 چرا افکنند گل را در سحر باد

فردوسی

حماسه سرای بزرگ ایران زمین، سراینده والامقام شاهنامه که به جرأت می توان گفت سند هویت و قومیت ملی و تاریخی ایرانیان را با سرودن حدود شصت هزار بیت رقم زده و زبان فارسی را از گورستانی که تازیان برای دفن آن تدارک دیده بودند بیرون آورده و تجدید حیات بخشیده، حکیم ابوالقاسم فردوسی به سال ۳۲۹ هجری قمری در قریه باژ از توابع طوس به دنیا آمد و به سال ۴۱۱ هجری در سن ۸۰ سالگی چشم از جهان فرو بست و به سرای جاودان شتافت. می گویند کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد! این ضرب المثل در مورد تاریخچه زندگانی فردوسی صدق می کند زیرا که از جزئیات زندگانی مردی که خود تاریخ کهن ایران را به رشته نظم درآورده اطلاعات دقیق و صحیحی در دست نیست. داستان هایی هم که از زندگانی او نوشته اند اکثراً ضد و نقیض می باشد. به هر تقدیر، چنین به نظر می آید که فردوسی در یک خانواده کشاورز در اطراف شهر طوس به دنیا آمده و خود نیز از طریق کشاورزی در املاک موروثی امرار معاش می کرده است. تحصیلات ابتدایی اش را در شهر طوس به انجام رسانید و در محفل شیخ محمود معشوق طوسی و

شیخ ابوبکر طوسی با عرفان و تاریخ و شعر و ادب آشنایی پیدا کرده است. نظامی عروضی در شرحی که از زندگانی فردوسی حدود یکصد سال پس از فوت شاعر در چهار مقاله نگاشته است، می‌گوید فردوسی ملاک بزرگی بوده و تا شصت سالگی زندگانی بالنسبه راحتی داشته، لکن به علت اشتغال شدید در مدت حدود سی سال به کار تألیف شاهنامه تدریجاً املاک کشاورزی خود را از دست داده و در پایان عمر از لحاظ مالی بسیار در مضیقه بوده است. در شصت و پنج سالگی قدرت شنوایی و بینایی اش بسیار ضعیف شده بود و از لحاظ سلامت جسم نیز وضع رضایت‌بخشی نداشته و در این سن کهولت زندگی اش با از دست رفتن تنها پسرش دستخوش حرمان و غم بزرگی شده است. مرثیه‌ای که در عزای فرزندش در شاهنامه آورده از جمله غم‌افزاترین داستان‌هاست.

در دوران جوانی به علت عشق و وفاداری به سرزمین آباء و اجدادی اش ایران که تحت اشغال و سلطه تازیان بود، به منظور مبارزه با اشغال‌گران به جمعیت سری زیرزمینی شعوبیه پیوست. شعوبیه یک نهضت فرهنگی - سیاسی - اجتماعی آن زمان بود که توسط عده‌ای از دهقانان و آزاد مردان ملی‌گرا که اکثراً شیعه و اهل فتوت و جوانمردی و علاقمند به تصوف و عرفان و فرهنگ ایرانی بودند در شهرهای مختلف به‌ویژه خراسان به‌طور مخفی دایر شده بود. هدف این گروه مردان مبارز رهایی ایران از چنگال تازیان و تجدید حیات اندیشه و تفکر و فرهنگ و زبان ایران باستان، حفظ و بقای هویت ایرانی و مبارزه فرهنگی - اجتماعی و سیاسی بود. فردوسی که با بهره‌وری از نبوغ ذاتی اش از اوان جوانی تسلط شگفت‌انگیزی به زبان فارسی میانه و لفظ دری داشت از بهترین سرمایه‌های این نهضت زیرزمینی بود چون می‌توانست نقش بسیار مهم و

مؤثری را در تصنیف و توزیع شب‌نامه‌ها و رساله‌های فلسفی و عرفانی و آزادیخواهی مبتنی بر افکار ایرانی و چگونگی برتری آن بفرهنگ جاهلی عرب ایفا نماید. معاشرت با سایر اعضای انجمن باعث شد که فردوسی زبان پهلوی را نیز بیاموزد و از کمک‌های مالی و معنوی سایر اعضای در کار تألیف شاهنامه برخوردار شود. فردوسی از شاهنامه ابومنصوری که به نثر فارسی دری بود و سایر خداینامه‌ها و نیز کارنامه اردشیر بابکان و داستان بهرام چوبین برای تألیف شاهنامه کمک گرفت و پس از آشنایی و مرور در شاهنامه دقیقی که شاعر جوانمرگ آن فقط فرصت یافته بود هزار بیت از آن را بسراید، مصمم شد کار شاهنامه دقیقی را دنبال کند و با بهره‌وری از استقامت روحی و توان شعری فوق‌العاده‌ای که داشت به خلق این شاهکار بی‌نظیر تاریخ و ادب فارسی همت گمارد و اثری را خلق کند که صاحب نظران معتقدند پرمایه‌ترین دفتر شعر فارسی و مهمترین سند عظمت و فصاحت این زبان است. از این زمان به بعد و به مدت سی سال و اندی زندگی فردوسی به کلی عوض شد، در کار اداره املاکش سهل‌انگاری کرد و فقط به کار سرودن شاهنامه پرداخت.

چگونگی ارتباط فردوسی با سلطان محمود غزنوی در پرده‌ای از ابهام قرار دارد ولی از قرائن تاریخی چنین برمی‌آید که فردوسی تصنیف شاهنامه را به دستور و یا خواست سلطان محمود غزنوی آغاز نکرده است و فقط محتمل است که به منظور بهره‌گیری از نفوذ و شوکت سلطان محمود در پایان کار برای اینکه نشر کتابش با توفیق بیشتری همراه باشد در نظر گرفته بود شاهنامه را به سلطان محمود پیش‌کش کند. در مورد استقبال و یا پذیرش شاهنامه از طرف محمود و دادن خلعت و پاداش به فردوسی روایات مختلف بسیار است که چون هیچ یک سندیت و

قاطعیت ندارد، من از ذکر آن‌ها خودداری می‌کنم. اینکه آیا سلطان محمود پاداش و خلعت مادی به فردوسی داده یا نداده تأثیری در ماهیت کار فردوسی نداشته است. به نظر می‌آید که احتمالاً به لحاظ اختلافات عقیدتی - مذهبی و ملیتی سلطان محمود نظر موافقی با فردوسی و شاهنامه او نداشته است و احساسات شورانگیز و نظریات ملی‌گرایانه فردوسی علیه تازیان - ترکان و تورانیان و نیز شیعه‌گرایی او مورد پسند سلطان محمود غزنوی نبوده است.

فردوسی بی‌هیچ گمان، بزرگ‌ترین حماسه‌سرای ایران است و تسلط او در آرایش صحنه‌ها، گزینش کلمات، ترکیب استادانه اجزای جمله و ارائه تصاویر متناسب با موضوع در حدی است که با دیگر استادان این شیوه قابل قیاس نیست و در زندگی بخشیدن به قهرمانان داستان و دقیق شدن در زوایای روحی هر کدام، چنان چیره‌دست و تواناست که خواننده آگاه بی‌اختیار دچار شگفتگی می‌شود.

شاهنامه فردوسی چه از نقطه نظر کمیت و چه از حیث کیفیت بزرگ‌ترین اثر ادبیات و نظم فارسی است و با قطع و یقین می‌توان گفت که یکی از شاهکارهای ادبی جهان است و اگر نخواهیم در راه احتیاط قدم برداریم می‌توانیم حتی مدعی شویم که شاهنامه معظم‌ترین یادگار ادبی تاریخ ادبیات جهان است. از نقطه نظر سبک شعرسرای همانند مجموعه اشعار ایللیاد و ادیسه اثر هومر شاعر یونانی قرن هشتم قبل از میلاد در سبک و قالب شعر رزمی سروده شده و از نظر محتوی همچون ایللیاد و ادیسه که بازگوکننده داستان‌های اساطیری یونانی است، شاهنامه نیز افسانه‌های اساطیری ایرانی را رقم می‌زند مضافاً به اینکه بخش مهمی از شاهنامه به شرح رویدادها و وقایع تاریخی پادشاهان ساسانی و اشکانی

اختصاص داده شده و از اسطوره تا مرز تاریخ و وقایع مستند و حقیقی پیش رفته و فراگیر می‌باشد. چون سخن از سبک و قالب شعر گفتم لازم است اضافه نمایم که تفاوت اشعار فردوسی با اشعار حماسی یونانی در موضوع رعایت قافیه و وزن شعری است که اشعار رزمی یونانی گو اینکه در آن‌ها تا حدودی رعایت وزن شده ولی قافیه ندارند و این کاملاً برخلاف اشعار حماسی فردوسی و سایر شعرای حماسه‌پرداز ایرانی است که وزن و قافیه که البته از ابتکارات شعرای عرب قبل از اسلام بوده در نهایت مهارت و استادی در اشعارشان به کار گرفته شده است. این سبب شده که در سایه نبوغ و ابتکار و ذوق شعرای ایران شعر فارسی دارای ساختاری غنی، پربار، زیبا و بی‌نظیر شود که در گنجینه شعر جهان بی‌همتا و مانند است.

از گفتگو در مورد سبک تنظیم شاهنامه که بگذریم به موضوع اهمیت تاریخی این اثر بزرگ در کار احیاء و بقای تاریخ ملی ما و بازسازی زبان فارسی می‌رسیم و اینجاست که حقیقتاً داستان شکل دیگری پیدا می‌کند و شاهنامه جایی جدید و استثنایی را در تاریخ فرهنگ و زبان ملت باستانی ایران به خود اختصاص می‌دهد. نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ماست. هر چند جمع‌آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده که کتابی را که پیش از او فراهم آمده به نظم درآورده است، لیکن همین اقدام کافی است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان به شمار آورد. چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار ساخته است می‌گوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم به نام

اگر فردوسی شاهنامه را به شعر درنیاورده بود این روایات همچنان مانند تاریخ بلعمی و نظایر آن درمی آمد که از صد هزار نفر یک نفر آن‌ها را نخوانده و ندیده و شکی نیست که اگر سخن دلنشین فردوسی نبود و سیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر به کتبی چون تاریخ مسعودی و ابوریحان بیرونی می بود که همه به زبان عرب نوشته شده و ایرانیان از فهم آن عاجزند. شاهنامه فردوسی از بدو امر نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده‌اند. هرکس خواندن می توانست شاهنامه را می خواند و کسی که خواندن نمی دانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و لذت بردن از آن حاضر می شد. کمتر ایرانی بود که آن داستان‌ها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند و قهرمان‌هایی را که فردوسی به آن‌ها در شاهنامه حیات جاودان بخشیده است نشناسد. این برخلاف رسم زندگی امروز ما ایرانیان است که به جای خواندن شاهنامه یا دیوان حافظ و یا بوستان و گلستان سعدی که همه قباله و سند نجابت و اخلاق و معنویت ایرانی است، سُب اپراها و سریال‌های تلویزیونی مبتذل و خانمان برانداز غربی را برنامه زندگی، دستور کار آموزندگی و وسیله سرگرمی و تفریح خود قرار داده‌ایم. در این جا لازم است مختصراً پاسخی بدهم به انتقادات پاره‌ای منتقدان که اظهار نظر کرده اند روایاتی را که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا تمام عاری از حقیقت است و یا در حد افسانه می باشد و لذا چگونه می تواند سند تاریخ ما محسوب گردد. غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید هدف و مقصود باشد، اما در این مورد به خصوص، مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همه اقوام و ملل متمدن و باستانی مبادی تاریخشان مجهول و

آمیخته با افسانه است و هراندازه سابقه ورودشان به تمدن قدیمی تر باشد، این کیفیت درباره آن‌ها بیشتر صادق است، زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتاب و مقالات و رساله‌ها شایع و رایج نبوده، لذا وقایع و سوانحی که برملت‌ها وارد می شد، فقط در حافظه اشخاص نقش می گرفت و سینه به سینه از یک نسل به نسل دیگر می رسید و ضعف حافظه و یا نیروی تخیل و تعصب اشخاص، وقایع و قضایا را در ضمن انتقال تغییر می داد و کم کم پس از گذشت زمان طولانی به صورت افسانه درمی آمد. خاصه اینکه طبیعت انسان عموماً براین است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق و دلخواه می بخشد افسانه‌سرایایی کنند و به طور خلاصه باید بگوییم که تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل افسانه مانند است و بالاخص ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهان بزرگی چون جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو و مردان نام آوری چون کاوه و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار، حافظ جان و مال و عرض و ناموسشان در مقابل دشمنان مشترکی چون ضحاک و افراسیاب و غیره بوده‌اند بنا به مراتب گفته شده، اهمیت شاهنامه را نباید بدانگونه که افرادی چون احمد شاملو به دلیل افسانه مانند بودنش نادیده انگاشته‌اند مورد توجه و بررسی و ارزشیابی قرار داد. ارزش و اهمیت این سند پرافتخار ملت کهن ما در این است که فردوسی داستان‌ها و افسانه‌های باستانی و پاره‌ای وقایع تاریخی مربوط به ادوار جدیدتر را در واژه‌ها و لغات و ساختمان اصیل فارسی دری به شعر نغز و زیبا و پرطنین حماسی ریخته است و زبان فارسی را که رفته بود در سایه استیلا و یوغ و فشار ارتجاعی اعراب بعد از اسلام و با جدیتی که تازیان برای محو و نابودی زبان و فرهنگ ایران به کار می بردند از صحنه گیتی محو شود، با صرف

سی سال از عمر خود و با تلاش پی‌گیر و وقفه‌ناپذیر تحسین‌آمیزش تجدید حیات بخشید. از لابه‌لای خاکستر زمان واژه‌ها و اصطلاحات و ساختار زبان فارسی را بیرون کشید، آن را زیبا و جذاب و خواندنی و شنیدنی بسازد تا مردم ایران نسل اندر نسل پس از او زبان را به کار برند و در حفظ و تداوم و بقای آن بکوشند. اگر فردوسی و شاهنامه او نبود، امروز من و شما و نسل‌های بعد از ما به مانند بسیاری ملل قدیمی و باستانی چون مصریان، حبشیان، سومریان، عراقیان و کشورهای سواحل شمال آفریقا که همه از خود قبل از هجوم اعراب تمدن و زبان و فرهنگ اصیل و باستانی داشته‌اند، ولی امروز به زبان عربی تکلم می‌کنند و می‌نویسند، ما نیز به زبان عربی صحبت می‌کردیم و خط می‌نوشتیم، و مهم‌تر آنکه همچون ملل یاد شده وارث فرهنگی چنین غنی و پر بار و شکوهمند که امروز هستیم نمی‌بودیم. شاهنامه فردوسی به زبان‌های انگلیسی - فرانسوی - آلمانی - ایتالیایی - دانمارکی - گجراتی - ترکی عثمانی - عربی و روسی ترجمه و چاپ شده است.

و بالاخره لازم است به تأکید بگویم که شاهنامه تنها یک شاهکار شگفت‌انگیز و بی‌نظیر حماسی نیست. شاهنامه فردوسی گنجینه‌ای است غنی و پر بار از حکمت و فلسفه که همانند بوستان و گلستان سعدی در لابلای ابیات آن هزاران پند و اندرز و نقطه نظرهای حکیمانه و فیلسوفانه نهفته است. شاهنامه درس زندگی است - دائرة المعارف اخلاق و معنویت - انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی و اندیشه و تفکر ایرانی است. داستان پرافتخار زندگی و تاریخ سراسر پر از نشیب و فراز قوم آریایی است که اثر و نشان شکوهمندشان را جاودانه در صحنه گیتی به یادگار گذاشته است. فردوسی هزار سال است که بر ایران فرهنگی حکومت انسانی دارد. او

به قول خودش از نظم کاخی بلند ساخت که از باد و باران بی‌گزند بوده است، و علیرغم حوادث زمان بعد از او و یورش‌های وحشیانه قبایل و اقوام تاراج‌گر چون مغول و تاتار و افغان و بالاخره اعمال سیاست‌های استعمارگرانه ملل اروپایی از قرن شانزدهم میلادی به بعد در کشورهای آسیایی و آفریقایی که منجر به جایگزینی زبان و فرهنگ پاره‌ای از این ملت‌ها شد، زبان و فرهنگ فارسی تداوم حیات خود را حفظ کرد. فردوسی از گوهر واژه‌ها گردن‌بندی رنگارنگ از حکمت و اندیشه و تفکر، هویت ملی و تاریخی، اندیشه‌های ژرف حکمت خسروانی و عرفان اشراقی و تصوف خردگرانه و عاشقانه ساخت و زینت‌بخش فرهنگ ایران کرد و روح ایرانی را حیات تازه بخشید. دوران فردوسی دوران تجدید حیات و شکوفایی فرهنگ ایرانی بود، کودکی فردوسی همزمان بود بادوران اوج قریحه رودکی و پیری او مصادف با آغاز سخنسرای ناصر خسرو. در طول عمر فردوسی زبان دری به همت بزرگان فرهنگ ایران زبان شعر و ادب شد و به حد کمال رسید و مجامع بزرگی از شعرا و نویسندگان در دربار سامانیان و غزنویان و سایر مناطق، در خراسان بزرگ پدید آمد و چهره‌های درخشانی چون فرخی سیستانی و منوچهری و سایرین در صحنه فرهنگ ایران ظاهر شدند که اگرچه در محتوای اشعار و رسالت تاریخی آن‌ها سخن بسیار است، اما در زیبایی بیان و طراوت کلامشان حرفی نیست.

ابن سینا و ابوریحان بیرونی معاصر فردوسی‌اند و رازی، طببری، فارابی، غزالی، خیام و بیهقی با کمی فاصله زمانی به همان دوران شکوفایی و تجدید حیات فرهنگی ایران تعلق دارند. در کمتر دورانی از تاریخ ایران چنین آسمان پرستاره‌ای از چهره‌های علم و ادب و هنر و

فلسفه و حکمت و سیاست و آن جوشش و تلاش شکوهمندانه و همه گیر را می توان دید و به جرأت می توان گفت که این دوران در نوع خود بی نظیر است. در این دوران شکوفایی فرهنگی، بازگشت به گذشته نه به معنای ارتجاعی آن بلکه به معنای تجدید حیات فرهنگ کهن در سطحی به مراتب بالاتر، بسیار چشمگیر است. پژوهش و نگاه به گذشته برای ساختن آینده، بازیابی آنچه که گم شده ولی ارزش خود را از دست نداده است، یکی از جهت های اصلی و اساسی شکوفایی فرهنگی بود. فردوسی با شاهنامه اش شاید عالی ترین تبلور و تجسم تجدید حیات فرهنگی ایران باشد. او با خلق این اثر تمام وظایف و رسالت لازم برای به ثمر رسیدن رنسانس فرهنگی ایران بعد از هجوم تازیان را از زنده کردن و بازسازی گذشته و انعکاس اوضاع زمان حاضر گرفته تا استوار کردن پایه های زبان پارسی را در سطحی عالی و متعالی به انجام رسانده، و شاهنامه این اثر بی نظیر زبان و ادب پارسی را در قلب دوران جای داده است.

حال که از نقش فردوسی و اهمیت کارش در بازسازی زبان و ادبیات فارسی سخن گفتیم، ضروری است کلامی چند نیز از جهان بینی و حکمت و اندیشه اش که سبب شده به او لقب حکیم در تاریخ ایران داده شود بگوئیم. بنیاد فکر و اندیشه فردوسی بر خرد استوار است. شاهنامه با این ابیات زیبا در ستایش خرد و خردمندی آغاز می شود.

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده بر شده پیکرست
بـه بینندگان آفریننده را	نبینی، مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی	همان را گزیند که بیند همی
خرد را و جان را همی سنجداوی	در اندیشه سخته کی گنجد اوی
به هستیش باید که خُستو شوی	ز گفتار بی کار یکسو شوی
بدین آلت رای و جان و زبان	ستود آفریننده را کی توان
پرستنده باشی و جوینده راه	به ژرفی به فرمائش کردن نگاه
ز نیرو بود مرد را راستی	ز سستی کژی آید و کاستی
توانا بود هرکه دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مر اندیشه را راه نیست

از دیدگاه فردوسی مهم ترین صفت آفریدگار جهان این است که خداوند جان و خرد می باشد. هر چند او را از طریق خرد نمی توان شناخت. جان و خرد که خود آفریننده اند نمی توانند به آفریننده راه یابند. خرد را و جان را همی سنجداوی در اندیشه سخته کی گنجد اوی به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بی کار یکسو شوی هرچه که جز خرد است «هر آنچه که آفریده است» فرودست خرد است. از نقطه نظر و در دایره جهان بینی فردوسی «خرد برترین داده ایزد است» و در توضیح بیشتر آن چنین می فرماید:

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد	ستایش خرد را به از راه داد
از دیدگاه فردوسی غم و شادی انسان رابطه مستقیم با میزان خرد او دارد. سرنوشت انسان به خود او و خرد او وابسته است. در واقع این خرد است که تعیین کننده می باشد:	
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هردو سرای

از او شادمانی و زویت غمبست و زویت فزونی و زویت کمی است
از اویسی بهر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد به بند
تردید نیست که فردوسی یکتاپرست معتقد و مؤمنی بوده است ولی
او پای کردگار جهان را در هرنیک و بدی به میان نمی کشد. ماورالطبیعه یا
متافیزیک را به طور مستقیم در هرامری دخالت نمی دهد. اساس جهان را
برخرد استوار می داند که نخستین آفرینش است.

نخست آفرینش خرد را شناس - از دیدگاه جهان بینی فردوسی آنچه
برخرد استوار است ایزدی است و آنچه دور از خرد باشد، کار دیوان و
دنان و دیوانگان است - مرز میان درست و نادرست، پذیرفتن و یا
ناپذیرفتن خرد است. نظامی که برخرد استوار باشد، رفتاری که
خردمندانه باشد، درست و پذیرفتنی است و نظامی که خلاف عقل بوده و
رفتاری که ناخردمندانه باشد، نادرست و ناپذیرفتنی است. فردوسی
به ویژه در مورد پادشاهان و نظام های حکومتی خرد را همواره داور
می گیرد. نظام بخردانه را می پسندد و حمایت می کند. و نظام نابخردانه را
طرد می کند و علیه آن می شورد. از دیدگاه فردوسی بهترین صفت
پادشاهان و پهلوانان و اگر امروز می زیست مسلماً رؤسای جمهور را نیز
مشمول می کرد، خردمندی و دادگری و انصاف است و بدترین صفت آنان
نابخردی و بیدادگری. نخستین درگیری جدی در داستان های شاهنامه، از
زمان جمشید آغاز می شود که مردم براو شورش می کنند و به ضحاک
می پیوندند چون جمشید از دایره خرد و دادگری پا بیرون نهاده است.
فردوسی علت جدایی مردم از جمشید را چنین بیان می کند:

براو تیره شد فرّه ایزدی به کژی گرائید و نابخردی

از آن پس در همه درگیری های شاهنامه آنچه تعیین کننده مرزهاست

خرد است. جهان بینی خردگرایانه که فردوسی در برخورد به تاریخ و
داستان های تاریخی دارد ویژه خود اوست. نظیر آن را در هیچ یک از
تدوین کنندگان خداینامه ها و گردآورندگان داستان ها و اسطوره های
باستانی نمی توان یافت. در آن داستان ها و اسطوره های باستانی نظام
جهانی برعلت و معلول استوار نیست. بسیار چیزهایی می توان یافت که از
درک و پذیرش آن عقل آدمی عاجز و قاصر است. فی المثل از مقدمه
شاهنامه ابومنصوری که باقی مانده است می توان دریافت که در آن
شاهنامه چیزهایی که خارج از دایره عقل و خرد است بسیار بوده و پیوند
چندانی میان «علت و معلول نبوده است» در تاریخ طبری نیز نقش
ماوراءالطبیعه - متافیزیک - تعیین کننده است. چه در داستان های تاریخی
ایرانی و چه در اسطوره های یونانی، عبری و عربی جادو و طلسم و نظایر
آن نقش اصلی ایفا می کند و جای زیادی برای خرد نیست. در حالیکه در
بنیاد فکری فردوسی خرد آدمی باید مبنا و اساس هرکار باشد. عواملی که
موجب گشت فردوسی به کار خلق شاهنامه پردازد، بسیارند. از مهمترین
آن ها آتش عشق و وفاداری عظیم و بی امانی بود که در درون او برای تثبیت
و حفظ و تداوم زبان فارسی به عنوان زبان اصلی مردم ایران شعله
می کشید. فردوسی مصمم شده بود به نجات زبان فارسی که مظهر هویت
ملی ایرانیان است و در نتیجه حدود چهار قرن استیلای عرب به تباهی
رفته و نیز ارزش های والای آریایی که در اثر از خود باختگی تحمیلی
بیگانگان به فرهنگ تملق و دورویی و پستی و ذلت و زورپذیری تبدیل
شده اقدام کند. فردوسی شعر را که آواز دل است در قالب زبان فارسی و
در یک نهاد حماسی که فریاد جنگ و اعتراض فرهنگی است عرضه کرد.
صفات بارز و خصایل قابل احترام انسانی، از قبیل شجاعت، وطن پرستی

و پای‌بندی به اخلاق را در قالب رستم، خردمندی، آگاهی و روشن‌دلی را در قالب زال، فرّ ایزدی و کمال روحانی را در قالب کیخسرو، قیام‌پردازی را در قالب کاوه آهنگر و بالاخره عفت، وفاداری، عشق و شجاعت زن را در قالب قهرمانان زن چون رودابه، منیژه، کتایون، سیمین‌دخت و ته‌مین متبلور ساخت. فردوسی نه با شمشیر بلکه با نیروی خرد، احساس، معنویت، حکمت، کرامت، سخاوت، پایداری و شجاعت اخلاقی به جنگ اهریمن ظلم، استبداد، ارتجاع، و فساد و بیدادگری رفت و از این نبرد تاریخ پیروزمند و جاودان بیرون آمد. شاهنامه کاخ بلند و رفیع اوست که جاودانه از گزند دوران درامان خواهد ماند. خودش می‌فرماید:

بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
 بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
 برافکنم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
 نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام

با افتخار می‌توان گفت که منظومه فردوسی، شاهنامه، یکی از عالی‌ترین آثار ادبی جهان است که ارزش آن در مشرق زمین از قدیم‌الایام شناخته شده بود و نسخه‌های خطی بی‌شمار پراکنده شده در تمام کشورها گواه این حقیقت است. شهرت عظیم شاهنامه (که شاید این شهرت مدیون داستان حماسی آن است) سبب انتشار بسیاری از عناصر آن در دورترین نقاط بیرون از مرزهای خراسان، جایی که منظومه در آنجا بوجود آمده بود، گردید. در داخل مرزهای ایران اهمیت این شاهکار منحصر به فرد چنانکه گفته شد بیشتر به خاطر نقشی است که در احیای زبان پارسی دری و بازسازی واژه‌ها و لغات و ساختار زبان پارسی و تجدید حیات بخشیدن به زبان یک ملت باستانی ایفا کرد که در نتیجه یوغ و

استیلای تازیان میرفت تا در گورستان تاریخ مدفون گردد. سرنوشتی که زبان و فرهنگ ملت‌های باستانی دیگری چون مصریان - حبشیان - سوریان - عراقیان و کشورهای شمال آفریقا به آن دچار گردید.

استاد ابوالقاسم فردوسی شاعر بزرگ حماسه‌سرای ایران یکی از گویندگان مشهور عالم و از ستارگان درخشانده آسمان ادب پارسی و از مفاخر نامبردار ملت ایران است و به سبب همین عظمت مقام و مرتبت زندگی او مانند بزرگان درجه اول ایرانی با افسانه‌ها و روایات مختلف آمیخته شده است و حقیقتاً اطلاعات بسیار دقیقی از جزئیات زندگانی او در دست نمی‌باشد. لکن در عظمت مقام این بزرگ مرد تاریخ همه متفق‌القولند که او از خداوندگاران شعر پارسی است. نام پدرش منصورین حسن بوده و خود او در قریه باژ از ناحیه طابران طوس به دنیا آمده و تاریخ تولد او بطور دقیق معلوم نیست ولی در یکی از سال‌های ۳۲۳ تا ۳۲۹ هجری قمری چشم به جهان گشوده است که سال ۳۲۹ مکنان دارد صحت بیشتری داشته باشد. چون خود او در ابیات شاهنامه متذکر شده که در سال جلوس سلطان محمود غزنوی به تخت سلطنت یعنی سال ۳۸۷ هجری او پنجاه و هشت ساله بوده است.

بپیوستم این نامه باستان پس‌سنندیده از دفتر راس‌تستان
 که تا روز پیری مرا بردهد بزرگی و دینار و افسر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای بگاه کیان بردرخشنده‌ای
 همی داشتم تاکی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج به‌درویشی و زندگانی ورنج
 بدانگه که بد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیرو من بی‌گزند

که‌ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان
 فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
 بداد و ببخشش گرفت این جهان سرش برتر آمد ز شاهنشهان
 فروزان شد آثار تاریخ اوی که جاوید باد ابرو بیخ اوی
 از آن پس که گوشم شنید این خروش نخواهم نهادن به آواز گوش
 بپیوستم این نامه برنام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
 که باشد بپیری مراد دستگیر خداوند شمشیر و تاج و سریر
 همی خواهم از کردگار بلند که چندان بماند تنم بی‌گزند
 که این نامه برنام شاه جهان بگویم نماند سخن در نهان
 فردوسی از خانواده‌ای دهقان بود و نظامی عروضی او را از دهاقین
 طوس دانسته است و معلوم می‌گردد که خاندان فردوسی صاحب املاک و
 مکنت و ثروت بوده‌اند و خودش اشاره‌ای به این موضوع دارد:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند
 چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
 بجای عنانم عصا داد سال پراکنده شد مال و برگشت حال

فردوسی در طی سی سال که زندگانش را وقف تصنیف و تنظیم
 شاهنامه کرد در اداره املاک موروثی و خانوادگی اش اهمال و بی‌توجهی
 نمود و در نتیجه همه ثروت و مکنت خود را از دست داد و در دوران پیری
 به فقر و مسکنت دچار گردید. قدرت شنوایی و بینایی اش نیز بسیار
 ضعیف گشته بود و با مرگ تنها فرزندش غم و اندوه و حرمان شدیدی
 زندگی اش را به ناکامی و نابسامانی دچار ساخت. در مرثیه مرگ فرزند
 چنین سرود:

مرا سال بگذشت برشخت و پنج نه نیکو بود گر بیازم به گنج

مگر بهره برگیرم از پند خویش براندیشم از مرگ فرزند خویش
 مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تن بی‌روان
 شتایم مگر تا همی یابمش چو یابم به پیغاره بشتابمش
 که «نوبت مرا بد تو بی‌کام من چرا رفتی و بردی آرام من
 ز بدها تو بودی مراد دستگیر چرا راه جستی ز همراه پیر
 مگر هم‌رهان جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی؟
 جوان را چو شد سال برسی و هفت نه برآرزو یافت گیتی و رفت
 همی بود همواره با من درشت برآشفت و یکباره بنمود پشت
 برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیده من به خون درنشانند
 کنون او سوی روشنایی رسید پدر را همی جای خواهد گزید
 برآمد چنین روزگار دراز کزان هم‌رهان کس نگشتند باز
 همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
 مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت نپرسید از این پیرو تنها برفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کردارها تا چه آید به چنگ
 روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش جان تو جوشن کناد
 فردوسی که چندی قبل از مرگ فرزند دچار مشکلات مالی شده بود
 در داستان اسفندیار چنین نوشت:

دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهی‌دستی و سال نیرو گرفت
 بیستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم ز بخت بد و سال سخت

در پایان شاهنامه فردوسی از مردمی سخن می‌گوید که آماده پشیمانی
 از وی بوده‌اند:

از آن نامور نامداران شهر علی دیلمی بود کوراست بهر
 که همواره کارم به‌خوبی روان همی داشت آن مرد روشن روان

حیی قتیست ز آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر از او یافتم جنبش و پا و پر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلتم اندر میان دواج
 فردوسی مردی وطن پرست و در میهن دوستی استوار بود. نسبت
 به پادشاهان سامانی عزت و احترام و وفاداری خاصی داشت چون آن‌ها را
 از ایرانیان اصیل می‌دانست. او درمی‌یافت که کسی که به راستی
 شعرشناس باشد از پرداخت پاداشی بزرگ برای «شاهنامه» دریغ
 نمی‌ورزد، اما دادن چنین پاداشی از چه کسی ساخته بود؟ در میان
 فرمانروایان آن روزگار، همانا سامانیان بودند که می‌بایست ارزشی والا
 به منظومه او بدهند. او با ادامه دادن آئین ساسانیان، همه جا برداستان‌های
 کهن ایرانی پای می‌فشرد. فری که در اوستا بسیار از آن سخن رفته، فری
 که در سنگ نبشته‌ها و پیکره‌ها در شکل هاله‌ای برگرد سر شاهان
 می‌بینیم، تنها می‌توانست در خاندان شهریاران باستان دست به دست
 گردد.

هنگامی که فردوسی دست به کار سرودن شاهنامه شد، زمانی بود که
 مردی دنیادیده و پخته بود، امیدوار بود که آن را به سامانیان پیشکش کند،
 اما با کشته شدن آخرین رزم‌آور سامانی در دشت‌های بی‌کران آسیای
 میانه و تخت بخارا که به دست نصر قراخانی افتاد و محمود سبکتکین که
 اراضی جنوب آمون دریا را تصاحب نمود، دیگر امیدی برای پیشکش
 شاهنامه به سامانیان باقی نماند. بردن شاهنامه نزد قراخانیان نه سزاوار
 بود و نه خردمندانه. اندیشیدن درباره آخرین نمایندگان خاندان کهن هم
 که در جاهای دور پراکنده و فراری شده بودند و اقبال و امکانی برای
 کمک به تنظیم شاهنامه نداشتند فایده‌ای نداشت. و فقط محمود

سبکتکین می‌ماند که فردوسی او را ناگزیر از برخورد با قراخانیان
 برمی‌شمرد و لذا ادامه دهنده کار سامانیان، زیرا که محمود در آغاز
 فرمانبردار سامانیان بود. اضافه بر این فردوسی می‌دانست که مکاتبات
 دیوانی غزنویان به زبان پارسی است و شاعران هموطن او در دربار
 محمود غزنوی گرد آمده‌اند و با گشاده‌دستی او غرق در صله و پاداش
 هستند، پس شاید بتوان به کامیابی امیدوار بود. لکن متأسفانه با حوادثی که
 بعداً در دستگاه حکومتی غزنویان پیش آمد، امیدهای او نقش بر آب شد.
 بعداً در این مورد توضیحاتی خواهم داد.

وفاداری و عشق فردوسی به ایران و تاریخ ایران و خصوصاً شور و
 شوقش در ستایش ایران و نژاد ایرانی از لابلای اوراق شاهنامه به خوبی
 آشکار است. فردوسی از تاریخ نیاکان خود و از داستان‌ها و افسانه‌ها و
 تاریخ ایران اطلاع و یا به دانستن آن‌ها شوق و علاقه داشت و تربیت
 خانوادگی او وی را برین می‌داشت و به همین سبب است که بدون مشوق
 و محرک خود به این کار عظیم دست زد و تا موقعی که گرفتار فقر و
 تهیدستی نگشت یعنی مال و ثروت اجدادی را بر سر کار شاهنامه
 نگذاشت، به دربار شاهان و جوائز ایشان توجهی ننمود. درباب کیفیت
 تحصیلات و معلومات فردوسی اطلاع صریح و درستی نداریم ولی این
 نکته محقق است که او در ادب فارسی و عربی دست داشته است.

فردوسی ظاهراً در اوان قتل دقیقی در حدود سال ۳۶۸ به نظم داستان‌هایی
 مشغول بوده و آن‌ها بعضی از داستان‌های منفردند که داستان بیژن و
 گرازان را باید در رأس همه قرار داد.

داستان بیژن و گرازان یا رزم بیژن و گرازان و یا داستان منیژه و بیژن از
 داستان‌های مشهور قدیم بود که غیر از فردوسی پاره‌ای از شعرای دیگر

عهد غزنوی نیز اشاراتی به آن داشته‌اند و این ابیات منوچهری یکی از آن اشارات است:

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من براو چون چشم بیژن
و در یک قطعه مربوط به فردوسی نیز اشاراتی به داستان بیژن می‌بینیم:

در ایوان‌ها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندرست

فردوسی ظاهراً و بنابر آنچه از تحقیق در سبک کلام وی در داستان بیژن و گرازان برمیآید این داستان را در ایام جوانی ساخته بود. چون نواقصی در کار شعرسرایی در آن دیده شده، حدس زده می‌شود که هنوز در آن زمان به نهایت پختگی و مهارت خود نرسیده بود.

علاوه بر این مقدمه داستان منیژه و بیژن و شرحی که فردوسی در ذکر مقدمات نظم آن بیان می‌کند منفرد بودن داستان و ابتدای کار شاعر را در سرودن منظومه‌ای که تاکنون به نظیر آن دست نزده بود، می‌رساند. جوانی فردوسی و تمکن او در ابتدای حیات نیز از این مقدمه به خوبی برمی‌آید و از اینجا ثابت می‌گردد که فردوسی در جوانی و اوایل عهد خود به سرودن منظومه بیژن و منیژه دست زد و حتی چنین به نظر می‌رسد که این داستان از شاهنامه ابومنصوری گرفته نشده و دست یافتن شاعر بر نسخه شاهنامه ابومنصوری و نظم آن چند سال بعد و پس از مرگ دقیقی صورت گرفت و حتی در عین استفاده از شاهنامه ابومنصوری نیز باید چنین پنداشت که فردوسی داستان‌های مهم و منفرد دیگری مانند داستان سهراب - اکوان دیو - و رزم‌های رستم را که هر یک در عهد او شهرت و رواجی فراوان داشته‌اند در اختیار داشت و آن‌ها را جدا جدا نظم می‌کرد. اما تاریخ این داستان‌ها مشخص نیست و تنها بعضی از آن‌ها دارای تاریخ نسبتاً روشن و

آشکار است مانند داستان سیاوش که گویا در سال ۳۸۷ سروده شده باشد و مانند داستان کیخسرو که بلافاصله بعد از آن شروع شد. با آشنایی کوتاه با درونمایه «شاهنامه» می‌توانیم چگونگی ساخت این منظومه بزرگ را بازجویم. درونمایه شاهنامه سه بخش دارد: بخش اسطوره‌ای که نیروهای اهریمنی هنوز در آن، بی‌میانجی و مستقیم به پیگار دست می‌زنند و در سرنوشت آدمیان دخالت می‌کنند، بخش پهلوانی که در آن نقش آورندگان بدی و پلیدی به دشمنان ایران واگذار می‌گردد و بخش تاریخی که شاعر به هنگام آفرینش آن، تا اندازه‌ای بسیار به تاریخ وفادار مانده، اخبار و روایت‌ها را با دقت و خرده‌سنجی بسیار برمی‌گزیند.

ساخت و چهره‌ها و سبک شاهنامه: اینکه به راستی همه بخش‌های شاهنامه پایانی یکسان دارند به منظومه هماهنگی می‌بخشد. در بخش نخست آمده است که چگونه در پی برخوردی که مایه‌اش بخش کردن جهان بود و به کشته شدن ایرج انجامید، نبردی سهمگین میان ایران و توران آغاز می‌شود و در این نبرد، انجام اندیشه‌های اهریمن با تورانیان است. سپهسالاری سهمگین چون افراسیاب فرمانده و سالار جنگجویان تورانی است و به نظر می‌رسد که ایران را از نابودی ناگزیر، گریزی نیست. در بخش دوم، خاندان پرآوازه پهلوانان سیستان پدیدار می‌شوند که به دفاع از ایران زمین برمی‌خیزند و پس از پیکارهایی سخت و خونین که صدها سال به درازا می‌کشد دشمنان خویش را از سر راه برمی‌دارند. اما، باز تیره‌روزی و شوربختی رخ می‌نماید: نابخردی شاه به مرگ همه پهلوانان می‌انجامد. اسفندیار یل حافظ و پاسدار ایران نابود و رستم نیز کشته می‌شود. ایرانشهر، دوباره بی‌یار و پشتیبان می‌ماند. کیست که به یاری خیزد؟ پاسخ بی‌درنگ در بخش سوم شاهنامه می‌آید. فره ایزدی

به اردشیر می‌رسد و کار سربلندانه و افتخارآمیز پاسداری از کشور به او و نوادگانش سپرده می‌شود. بخش سوم هم با شکست به پایان می‌آید. ساسانیان نابود می‌شود و پیشگویی تلخ رستم فرخزاد که می‌گوید از اینان دیگر کسی به شهریاری نمی‌رسد واقعیت پیدا می‌کند. دوباره اهریمن پیروز می‌شود و این بار تازیان را چون سپاه خویش می‌آورد.

باید به این نکته توجه داشت که در آغاز و در بخش‌های دوم و سوم شاهنامه، پشتیبان و وارساننده‌ای پای به میدان می‌گذارد. لذا این اندیشه در سر می‌آید که از آنجا که در همه دشواری‌ها نیروهای نیکی - ایرانیان - از بین نرفته و به‌وارساننده‌ای رسیدند سپس این بار نیز می‌توان و چشم‌انتظار وارساننده‌ای را داشت. اگر به یاد بیاوریم که فردوسی می‌خواست منظومه خود را چنانکه قبلاً گفته شد به سامانیان پیشکش کند آنگاه اندیشه او هم روشن می‌شود. به اندیشه فردوسی این وارسانندگان سامانیان می‌بایست باشند زیرا که آن‌ها تبار خویش را به شهریاران کهن می‌رسانیدند. (نسب امیراسماعیل سامانی به بهرام چوبین می‌رسد) لذا با استوار شدن فرمانروائی اینان، می‌بایست زنجیره بریده شده، دوباره به هم بپیوندد. و که چه زیبا می‌شد همه منظومه را به ستایش درخشان و پرشکوه سامانیان رسانید، سامانیانی که حقوق از دست رفته را دوباره زنده کرده و آن جایگاه والایی را که دهگانان داشتند و دگران از آنان بازستانده بودند بدیشان بازگردانید! اما تاریخ از راهی دیگر، جز از راهی که شاعر می‌پنداشت می‌رفت. هنگام به پایان آمدن شاهنامه، تنها می‌بایست سوگنامه و مرثیه‌ای برای سامانیان بسرایند و فردوسی، به ناچار می‌بایست مردی را فرمان برد که برجای آنان تکیه زده بود اما «حقی» بر آن نداشت. لذا دلیل اختلاف فردوسی و سلطان محمود و بی‌اعتنایی و ناسپاسی

او و نارضایتی فردوسی از سلطان مقتدر و خودخواه به نظر می‌آید که روشن می‌گردد و راز این ماجرا احتمالاً از پرده ابهام بیرون می‌آید. چنانکه گفته شد «شاهنامه» پیش از همه نامه‌ای پهلوانی است، پیکار و دلاوری داستان‌های اساسی آن است. برای همین هم هست که بخش پهلوانی، هسته اصلی آن را تشکیل می‌دهد، بخش اسطوره‌ای گونه‌ای پیشگفتار و بخش تاریخی همانا پسگفتار آن است.

حال که آشنایی مختصری با درونمایه این شاهکار عظیم فرهنگی ایران پیدا کردیم لازم است اشاره‌ای نیز داشته باشیم به چگونگی آغاز به‌نظم کشیدن این اثر بزرگ حماسی که ظاهراً بر اثر شهرت کار دقیقی در دهه دوم از نیمه دوم قرن چهارم هجری در خراسان، و رسیدن نسخه‌ای از گشتاسپ‌نامه دقیقی در اواخر همین دهه به فردوسی، صورت گرفته است. فردوسی که گویا طبع خود را تا این هنگام در نظم داستان‌های کهن چندبار آزموده بود، به فکر افتاد که کار شاعر جوان دربار سامانی را به پایان برد. ولی مأخذی را که دقیقی در دست داشت، در اختیار فردوسی نبود. از اتفاق یکی از دوستانش او را یاری داد و نسخه‌ای از شاهنامه ابومنصوری را در اختیار او قرارداد و فردوسی از آن هنگام واقعاً نظم شاهنامه را آغاز کرد، بدین قصد که کتاب مدون و مرتبی به نظم از داستان‌ها و تاریخ کهن ترتیب دهد.

دل روشن من چو برگشت از وی بسوی تخت شاه جهان کرد روی
 که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم
 بپرسیدم از هرکسی بی‌شمار بسترسیدم از گردش روزگار
 مگر خود درنگم نباشد بسی ببايد سپردن به دیگر کسی
 دو دیگر که گنجم وفادار نیست همان رنج را کس خریدار نیست

زمانه سرایی پر از جنگ بود بجویندگان برجهان تنگ بود
 بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود
 مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی خرامد مگر پای تو
 نوشته من این نامه پهلوی بپیش تو آرم مگر بغنوی
 گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست
 شو این نامه خسروی بازگوی بدین جوی نزد مهان آب روی
 چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من
 یکی نامه دیدم پر از داستان سخن های آن برمنش راستان
 فسانه کهن بود و منثور بود طبایع ز پیوند آن دور بود
 نبردی به پیوند او کس گمان پراندیشه گشت این دل شادمان
 گذشته بر او سالیان دو هزار گر ایدونکه برتر نیاید شمار
 من این نامه فرخ گرفتم به فال همی رنج بردم به بسیار سال
 چنانکه قبلاً یاد آور شدیم فردوسی از وقتی که شروع به نظم شاهنامه
 کرد ظاهراً تحت حمایت یکی از امرای طوس بود، لکن از هویت این
 شخص اطلاعی در دست نیست چون او به وضع نامعلومی ناپدید شد.
 این شخص فردوسی را بسیار گرامی می داشت و در آغاز کار مایه تشویق
 او بود و پس از ناپدید شدنش نام حسین قتیبه در شاهنامه آمده است که
 باز حمایت فردوسی را برعهده گرفت.
 فردوسی از امرای نزدیک کسی را لایق آن نمی دانست که اثر عظیم و
 جاودان خود را بدو تقدیم کند و همواره در پی بزرگی می گشت که سزاوار
 آن اثر بدیع باشد و سرانجام محمود غزنوی بزرگترین پادشاه عصر خود
 راشایسته این امر یافت:

من این نامه فرخ گرفتم به فال همی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده ای بگاه کیان بردرخشنده ای
 هم این سخن بردل آسان نبود جز از خامشی هیچ درمان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت نشستنگه مردم نیک بخت
 بجایی نبود ایچ پیدا درش جز از نام شاهی نبود افسرش
 سخن را نگهداشتم سال بیست بدن تاسزاوار این گنج کیست
 جهاندار محمود با فرّ و جود که او را کند ماه و کیوان سجود
 بیامد نشست از بر تخت داد جهاندار چون او ندارد بیاد
 سرنامه را نام او تاج گشت بفرّش دل تیره چون عاج گشت
 به خوبی معلوم است که فردوسی همواره در فکر آشنایی با پادشاهی
 بزرگ بود که شاهنامه خود را به نام وی کند و آخر کار قرعه فال به نام
 محمود زد. ظاهراً این امر در شصت و پنج سالگی شاعر یعنی حدود سال
 ۳۹۵ اتفاق افتاد، در زمانی که فقر و تنگدستی او به نهایت رسیده بود و
 تمام ثروت موروثی خود را در راه نظم حماسه ملی ایران از دست داده
 بود.
 پیوستم این نامه باستان
 پسندیده از دفتر راستان
 که تا روز پیری مرا بردهد
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده ای
 بگاه کیان بردرخشنده ای
 همی داشتم تا کی آید پدید
 جوادی که جودش نخواهد کلید

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج

بدرویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از برسال شصتم گذشت

بدانسان که باد بهاری به‌دشت

من از شصت و شش سست گشتم چو مست

بجای عنانم عصا شد بدست

فردوسی، دگر بار شاهنامه خود را به دست می‌گیرد و به آن مطالبی اضافه می‌کند که در آن‌ها از محمود و برادرش - امیرنصر - سپهسالار خراسان - ستایش است. سپس کتاب را به غزنین می‌رساند. اما در آن سال در آنجا دگرگونی‌های بزرگی رخ می‌دهد. محمود که می‌خواست وفاداری خود را به خلیفه‌های عباسی نشان دهد - زیرا وی با آنکه مستقل بود منشور فرمانروایی خود را از آنان گرفته بود - ابوالعباس اسفراینی وزیر خود را معزول کرد و میمندی را که با همه سنت‌های قومی و بخصوص ایرانی دشمنی داشت و حتی می‌کوشید مکاتبات دیوانی دستگاه غزنویان را از پارسی به تازی برگرداند به جای او به وزارت منصوب کرد. این در حالی بود که ابوالعباس اسفراینی وزیر معزول و دانشمند محمود بر اثر علاقه‌ای که به زبان فارسی داشت به فردوسی و شاهنامه وی علاقه و ستایش فراوان داشت و او را به اتمام آن تشویق کرد و به مال و پاداش نوید و وعده داده بود. فردوسی در حالی به غزنین سفر کرد که از این وقایع کاملاً بی‌خبر بود و اگر هم آگاهی داشت، بیش از آن نمی‌توانست چشم به راه بماند. با در نظر گرفتن همه این پیش‌آمدها می‌توان پنداشت که روی آوردن فردوسی به محمود در آن حال و روز می‌توانست یکسره بی‌پاسخ بماند و همه امید و آرزوی چکامه سرای کهنسال بر باد رود.

برخی از خاورشناسان بر این پندارند که محمود بدان علت که ترکی خشن بود و عظمت شاهنامه را نمی‌توانست دریابد، آفریده فردوسی را ارزش و وقعی ننهاد. گمان نمی‌رود نیاز به گفتن باشد که چنین نظریه و بینشی فاقد ارزش علمی است. چنانکه از منابع و اسناد برمی‌آید، محمود مردی فرهیخته بود و نه تنها پارسی دری بلکه زبان عربی را هم می‌دانست. گهگاه گویا به پارسی دری شعر هم می‌گفته و در زمان فراغت (که چندان هم نبود، زیرا یا به لشگرکشی‌های چپاولگرانه می‌پرداخت و یا به کشتار «قرمطیان» یعنی همه کسانی که فرمان او را نمی‌بردند - دشمنان داخلی) تفسیری بزرگ بر قرآن می‌نوشته است. حتی زنان خاندان او هم به خوبی فرهیخته بودند و برخی از آن‌ها به فراگیری علم و دانش رایج در زمان می‌پرداختند و برخی دیگر در خوشنویسی شهرت زیادی داشتند. همه این‌ها به خوبی می‌رساند که محمود دانش کافی داشته و می‌توانسته است ارزش و شایستگی «شاهنامه» را دریابد. اما به گمان بسیار، محمود به دلیل همان دانش و فرهیختگی خود نمی‌توانست این را نیز دریابد، که اگر شاهنامه پیشتر نوشته شده بود مسلماً می‌توانست کمک بزرگی برای سامانیان باشد و دیگر اینکه اندیشه‌های اساسی و بنیادی شاهنامه، اعتبار او را از ریشه بر باد می‌داد. او به خوبی می‌دانست که می‌تواند به کمک تاریخ‌نویسان جیره‌خوار درباری اصل و تبار خود را به هر یک از پادشاهان گذشته دور برساند اما دشمنان او فریب اصل و تبار ساختگی او را هرگز نخورده، او را «دارنده فرّ کیانی» برنخواهند شمرد آخر، در شاهنامه آمده که غاصب بی‌فرّ، دیری بر اورنگ پادشاهی نخواهد ماند، پس اثر فردوسی می‌تواند در دست همه کسانی که نمی‌خواهند فرمانروایی محمود را بپذیرند و با آن در ستیزند حربۀ مناسبی باشد. در چنین شرایطی ارزش

والای هنری شاهنامه نه تنها از مخاطرات سیاسی آن نمی‌کاست، بلکه برعکس آن را افزونتر می‌ساخت. آیا میتوان پنداشت که فرمانروای خون‌آشام و پرقدرت زمان، سلطان محمود - با توجه به دیدگاه زیباپسندانه، تیشه به ریشه اعتبار خویش زند؟

بنابراین داستان فردوسی و محمود، شاعر که از «سلطان بی‌فراست»، به‌خشم آمده بود او را هجو کرد و از ترس جان خویش، از غزنین به کرانه دریای مازندران که شهریاری از یک خاندان اصیل ایرانی در آنجا حکمروایی می‌کرد گریخت. اما شهریار که از خشم محمود نسبت به فردوسی هراسناک بود پس از خواندن هجو، دریافت که اگر محمود از آن آگاه گردد تا چکامه سرای پیر را به مرگی جانگداز نکشد آرام نخواهد گرفت. برای همین هم به فردوسی پیشنهاد کرد که هجو را از او بخرد و برای هریک بیت هزار دینار به او بپردازد. شاعر که به پول نیازمند بود پذیرفت و هجو نامه را نابود کردند. یکصد و پنجاه سال بعد، نویسنده‌ای که از این ماجرا اطلاع پیدا کرده بود، به جستجوی آن برآمد و فقط شش بیت آن را توانست پیدا کند.

پرستارزاده نیاید بکار
اگرچند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است
به جیب اندرون مارپروردن است
چو دیهیم دارش نبد در نژاد
ز دیهیم داران نیارود یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر
به سر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا به زانو بدی
باید یادآور شویم که در صحت داستانی که از نظر گذشت و وجود چنین هجونا مه تردید و شک فراوان وجود دارد، زیرا بعید است که

فردوسی که خود از جامعه دهقانان خراسان بود می‌توانست دارای چنین دیدگاه پرخاشگرانه اشرافی باشد. دیگر اینکه می‌دانیم فردوسی مدت کوتاهی قبل از سال ۴۱۰ هجری قمری وفات یافت و این در هنگامی بود که محمود در اوج قدرت و شهرت بود، و اگر چنین هجوی از جانب فردوسی سروده شده بود محمود برای انتقامجویی دمار از روزگار فردوسی برمی‌آورد و هرگز نمی‌گذاشت فردوسی به مرگ طبیعی در زادگاهش طوس بدون مجازات سهمگین دار فانی را وداع گوید.

درباره وفات فردوسی، نظامی عروضی نوشته است که او در زادگاه خویش دیده از جهان فرو بست، اما دین یاران برای خوش آمد سلطان اعلام کردند که ستایش شهریاران کهن که فروغ اسلام بر آن‌ها نتابیده گناهی بزرگ است که شاعر را از جمع مؤمنان برکنار می‌دارد. برای همین هم اجازه ندادند تا فردوسی بزرگ در گورستان شهر، در کنار بازماندگان کسانی که چندان آوازه‌ای نداشتند، ولی از مؤمنان بودند به خاک سپرده شود. شاعر را در گوشه باغی که ملک خودش بود به خاک سپردند و نظامی عروضی گور او را زیارت کرده است.

به نظر می‌رسد که پس از مرگ فردوسی هم آتش بیم و هراس غزنویان فرو نه نشسته و آنان می‌کوشیدند تا به پندار خودشان نگذارند او شهرت و احترامی بزرگ بیابد.

به هر حال فردوسی در نهمین دهه زندگانی پر از رنج و سختی خود از جهان رفت. در زمان رضاشاه پهلوی، دولت ایران بر آن شد تا در جایی که بنابر سنت آن را گور فردوسی می‌شناختند آرامگاهی برپا کند. یک مهندس ایرانی ساختمان بسیار زیبایی از مرمر طراحی کرد که یادآور آرامگاه کوروش هخامنشی است و حتی برخی ریزه‌کاری‌هایش (چنانچه

ستون‌ها با سر گاو) تقلیدی از معماری ایران باستان می‌باشد. فردوسی مردی مؤحد بود و به صورت‌های مختلف در شاهنامه خود در ستایش یزدان و اثبات وجود و تجرّد واجب سخن گفته است. مهمترین ستایش وی از خالق در آغاز شاهنامه است که ابیات مشهور آن گواه بر معتزله بودن فردوسی است.

بنام خداون جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیوان و گردون سپهر
ز نام و نشان و گمان برتر است
بـه‌بینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
خرد را و جان را همی سنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان
به‌هستیش باید که خستو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
توانا بود هرکه دانا بود
از این پرده برتر سخنگاه نیست
در شاهنامه چندین بار به عقاید حکیمانه‌ای برمی‌خوریم که محققاً فکر و ذوق شخص شاعر است. در این موارد گاه عقاید فلاسفه به اثبات آمده است. مثلاً در موضوع خلق جهان و چگونگی تشکیل زمین و عناصر افلاک از عقاید فلاسفه پیروی شده است. ولی فردوسی گاه از این حکما به‌زشتی یاد کرده و آنان را بسیارگوی و غیرقابل تبعیت و تقلید شمرده و

در آغاز داستان اکوان دیو گفته است.

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی نپویم براهی که گویی بی‌پوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست... الخ
فردوسی هرجا مناسب دیده در شاهنامه به موعظه و نصیحت و ارائه طریق پرداخته و از این باب هم یکی از شعرای خوب ایرانست. از نصایحی که در شاهنامه می‌یابیم برخی متعلق به متون اصلی و جزء داستانهاست و از آن جمله است نصایح بزرگمهر که در رأس همه نصایح شاهنامه واقعست. اما پندها و مواعظی که بر زبان فردوسی جاری شده و متعلق به متون اصلی داستان‌ها و شاهنامه منثور نبوده است، در پایان داستان‌های شاهان و پهلوانان و هنگام مرگ و قتل آنان و امثال این موارد دیده می‌شود. نخستین امری که با مرگ و قتل پهلوانی بخاطر فردوسی راه می‌جست بی‌وفایی و بی‌اعتباری جهان بود اما فردوسی می‌گوید در جهانی که همه چیز در آن ناپایدار است باید به‌نیکی اندیشید و کردار و گفتار و اندیشه را به‌صلاح آورد:

چنین است کیهان ناپایدار تو در وی بجز تخم نیکی مکار
شاهنامه منظومه بسیار مفصلی است که به‌طوری که گفته شد در آن سه دوره متفاوت را می‌توان تشخیص داد اول دوره اساطیری، دوم عهد پهلوانی و سوم دوران تاریخی. موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت آن به‌دست تازیان است. این دوره ممتد تاریخی به‌پنجاه پادشاهی تقسیم می‌شود که از حیث طول زمان و تفصیل و یا اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند.

شاهنامه فردوسی نمایشگاهی از سیمای پهلوانان است. درست است که بین آن‌ها شباهت‌های زیادی وجود دارد، اما شاعر در ناهمسویی با

چهره‌های غیر هنری حماسی کهن روزگاران، می‌کوشید از هریک از پهلوانان خود چهره‌ای واقعی تصور کند. کاملاً روشن و واضح است که همه آن‌ها دلاور، تکاور و درهماوردی استادند، اما فردوسی به هیچ وجه کار خود نمی‌داند که همه آنان را یکسره مساوی و برابر با یکدیگر قرار دهد. چنانچه توس بی‌گمان پهلوانی است دلاور، اما به‌اصالت شهریاری خود بی‌اندازه می‌نازد. سرکش است و ستیزه‌جو و برای همین هم سپهسالار چندان خوبی نیست. در شاهنامه سیمای زنان بسیار درخور نگرش است. کاملاً روشن است که فردوسی در اینجا به سنت‌های کهن سخت وفادار مانده. زنان نامدار شاهنامه، کنیزکان و پرستندگان گوش به فرمان و دست به‌سینه نیستند. این زنان، یاران و همراهان شایسته پهلوانانند. اینان می‌دانند که چه می‌خواهند و در راه رسیدن به هدف می‌کوشند. رودابه - مادر رستم، و ته‌مین را به‌یاد بیاوریم. اما هنگامی که هوس چشم خرد آنان را می‌بندد، به‌بدترین کارها، دروغ، بدگویی و حتی تبه‌کاری هم دست می‌زنند. نمونه اینگونه زن‌ها همانا سودابه نابکار است. پا به پای نزدیکتر شدن به بخش تاریخی شاهنامه چهره زنان - به تدریج رنگ می‌بازد. سیمای واپسین زن - شیرین - در اثر فردوسی آن نکوئی‌هایی را که نظامی گنجوی برای او می‌شمرد ندارد.

با آنکه اثر جاودانی فردوسی شاهنامه نام دارد، اما واقعیت این است که داستان پادشاهان، تنها رشته باریکی است که روایات را به یکدیگر پیوند می‌دهد و خود شهریاران چندان نقشی در شاهنامه ندارند. حتی کیخسرو که در بخش پهلوانی «شاهنامه» بی‌گمان جای ارزنده‌ای دارد بیشتر پهلوانان را به‌کاری فرمان می‌دهد و تنها در اندک جایی به‌ناچار شخصاً دست به کار می‌شود. به‌نظر می‌رسد که به اعتقاد فردوسی،

پادشاهان می‌بایست این چنین عمل کنند. چنانچه رستم می‌گوید:
 که ننگ است بر شاه رفتن به جنگ اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
 فردوسی به هیچ روی، از پادشاهان چهره‌ای پرآب و رنگ و پیوسته تصویر نمی‌کند. اگر درباره چیرمندان و خودکامگانی چون ضحاک هم سخنی نگوئیم، دارندگان فر پادشاهی را بارها هوسباران زورگو و افزون‌جویی می‌شمارد که تنها در اثر خوی بد و خونخواری خویش، مردم را صدصد و هزار هزار کشته‌اند. حتی از نمونه‌ترین و برگزیده‌ترین شاهنشاهان هم می‌تواند بیدادگری و کارهای نابخردانه سرزند. بهترین نمونه جمشید است که در اثر غرور و خودپسندی و خودکامگی دست به بیدادگری و کارهای نابخردانه زد و یا داستان انوشیروان و رایزن خردمندش - مه‌بود - که آماج رشک و حسادت بدخواهان گردید و کشته شد، در این باره نمونه‌های درخور نگرشی هستند. این داستان‌ها بی‌تردید از جمله آن پند و اندرزهای بی‌شماری هستند که ادبیات فئودالی سرشار از آن است و هدف گردآوردن‌گان آن بازداشتن فرمانروا از کشتن و از میان برانداختن عجلولانه دشمنان خیالی بوده است که تاریخ جهان بسیاری از آنان را به‌خود دیده است.

فردوسی، پیشتر هم چنین اندرزی را از زبان کیخسرو دادگر آورده است:

که وقتی مرا مؤبدی داد پند که چون دشمن زنده یابی ببند
 مکش زود او را ابر خیر خیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
 چو کشته شود زنده کردنش باز کسی کی تواند به‌عمری دراز
 باید پنداشت که در کل، در اندیشه فردوسی بسیاری از پندها و اندرزهای کیخسرو می‌توانست برای فرمانروایان روزگار شاعر هم از

اهمیت برخوردار باشد. به آسانی می‌توان دریافت که به‌روزگار سلطان محمود، که سپاهیان همواره در کشور در رفت و آمد بوده، بر مردم ولایت‌هایی که در مسیر لشگریان قرار داشتند چه می‌گذشته است. به‌یاد بیاوریم که در ازمنه اخیر هم برای مثال، در روزگار قاجار هنگامی که جار می‌زدند که شاه تصمیم دارد به یکی از ولایت‌های کشور سفر کند، «رعایای شاه دوست» طوماری نوشته و می‌خواستند که شاه بر آن‌ها ببخشد و در سر راه از ولایت آنان نگذرد، زیرا تاب و توان چنین بی‌خانمانی را ندارند. برای همین هم هست که فردوسی از زبان کیخسرو به‌توس که لشگر به‌توران می‌کشد چنین می‌گوید:

کشاوری یا مردم پیشه‌ور کسی کو به‌ر زمت ببندد کمر

نباید که بروی رود باد سرد مکوشید جز با کسی هم‌نبرد

درونمایه شاهنامه بسیار غنی و دربرگیرنده بسیاری از مسائل و رخدادهای سنتی و مردمی ازمنه مختلف است. می‌توان گفت که شاهکار فردوسی دائرةالمعارفی است که جوانب گوناگون زندگی اقوام و تیره‌های کهن ایرانی را باز می‌نماید. در هر برگ از این چکامه والا و نغز داده‌هایی گوناگون و درخور نگرش درباره مسائل متنوع فرهنگ و زندگی مردمی می‌توان یافت که در روزگارانی دور در آسیای میانه و ایران می‌زیسته‌اند. درباره خصوصیات فنی و شعری شاهنامه، مواردی مهم و قابل بررسی می‌باشد.

(۱) فردوسی در نظم این منظومه بزرگ از رعایت جانب امانت و حفظ روایات کهن خودداری نکرده و آنچه از منابع و مأخذ مختلف به دست آورده بی‌کم و کاست و گاه به‌نحو انتخاب شعر نقل کرده است.

(۲) در وصف مناظر طبیعی، میدان‌های جنگ، پهلوانان، جنگ‌های تن

به‌تن، لشگرکشی‌ها و نظایر اینها کمال مهارت و قدرت را به‌کار برده و همه شرایط وصف را در موارد مختلف رعایت نموده و مخصوصاً در توصیف پهلوانان و نشان دادن قدرت و چالاکی آنان به‌مراتب قدرت رسیده است. (۳) در شاهنامه مانند همه منظوم‌های حماسی خواننده با عادات گوناگون نقش‌آفرینان، مبالغات دلپذیر، ذکر انتقام و کینه‌ورزی و غرور ملی و عشق و نظایر این‌ها برمی‌خورد و مخصوصاً داستان‌های عشقی شاهنامه که با عناصر حماسی آمیخته است لطف و زیبایی خاصی دارد.

(۴) فردوسی در مقدمه شاهنامه و آغاز داستان‌ها مطالبی در حکمت و موعظه و عبرت از خود افزوده و ضمن سرودن داستان‌ها در همان حال که رعایت امانت و صحت نقل را می‌کرده تصرفاتی برای زیبا کردن بیان و فصاحت کلام و بلاغت آن در بیان وقایع می‌نموده و از این راه بر زیبایی منظومه خود بسیار افزوده است. تصرف شاعر در بیان اوصاف و وصف حال خود و مدایح شاهان هم آشکار است و اگر از اینگونه موارد بگذریم آثار عدم تصرف او در ذکر وقایع و امانت در نقل از همه جای شاهنامه آشکار است.

(۵) زبان و اسلوب بیان فردوسی نیز قابل توجه است. این شاعر کم‌نظیر در بیان افکار، و نقل معانی از نثر به‌نظم، و رعایت سادگی زبان و فکر، و صراحت و روشنی سخن، و انسجام و متانت کلام، به‌درجه‌ای از قدرت و مهارتست که سخن او همواره در میان استادان به‌منزله سخن سهل و ممتنع تلقی می‌شد و عنوان نمونه اعلائی فصاحت و بلاغت داشته است. کسانی که از رموز زبان و ادب فارسی آگاهی داشته باشند و صحیح و سالم آن را از مغشوش و معلول تفاوت نهند، و ذوق خداداده با اندیشه سلیم در نهادشان همراه باشد، و به‌مقایسه کلام فردوسی و مضامین و افکار او و

طرز بیان آن‌ها با آنچه دیگر استادان سخن فارسی گفته‌اند، بپردازند درمی‌یابند که فردوسی «الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به وسعت آسمان و روشنی و ضلال آب رساند و به لطف و جمال ملکوتی اراست. نظامی عروضی در وصف سخن استاد بزرگ طوس می‌گوید «من در عجم سخنی با این فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم»

ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد بدین جایگه گفتن اندر خورد
 کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد
 خرد بهتر از هرچه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد بهر دو سرای
 از او شادمانی وزویت غمی است وزویت فزونی وزویت کمی است
 خرد تیره و مرد روشن روان نباشد همی شادمان یک زمان
 ازویی بهر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببنده
 خرد چشم جانست چون بنگری تو بی چشم شادان جهان نسپری
 نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جانست و آنرا سپاس
 خرد را و جان را که یارد سترد و گر من ستایم که یارد شنود
 تویی کرده کردگار جهان ببینی همی آشکار و نهان
 بگفتار دانندگان راه جوی بگیتی بپوی و به هرکس بگوی
 ز هردانشی چون سخن بشنوی از آموختن یک زمان نغنوی
 چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید بین
 زبان فردوسی در بیان افکار مختلف ساده و روان و در همه حال از
 جزالت و متانت برخوردار است. بیان مقصود در شاهنامه همیشه

به سادگی و بدون توجه به صنایع لفظی صورت می‌گیرد زیرا بلندی طبع و کمال مهارت گوینده به درجه‌ای است که تصنع را فدای روانی و انسجام کلام می‌کند و اگر هم شاعر گاه به صنایع لفظی توجه کرده باشد (و این توجه در شاهنامه نادر نیست)، قدرت بیان و شیوایی آن خواننده را متوجه آن صنایع نمی‌نماید و با توجه به آن‌ها به خوبی معلوم می‌شود که سخن فردوسی حتی در حال آوردن صنایع هم به شیوه سادگی و روانی آراسته است.

تشبیهات و استعارات فردوسی از نوع تشبیهات و استعارات شعرای دوره سامانیست و در عین آنکه نیروی تخیل از آن‌ها آشکار می‌باشد مقرون به کمال سادگی و سازش با طبیعت و ذوق اهل زبانست. در کلام این شاعر استاد اصطلاحات علمی و فلسفی کمتر به کار رفته است زیرا سبک سخن او که به سادگی و تناسب با خارج آراسته است، با کمک گرفتن از اصطلاحات فلسفی سازش ندارد. به همین جهت فردوسی در شاهنامه کمتر به اصطلاحات فلسفی و علمی توسل جسته است و این امر بیشتر در ستایش و سپاس از یزدان و بحث‌های پایانی داستان‌ها پیش گرفته شده و در موارد دیگر استفاده حکیم بزرگ طوس از حکمت و فلسفه و علوم زمان نادر و منحصر در چند اصطلاحست.

جملات و عبارات شاهنامه در نهایت سادگی و بی‌هیچگونه تکلف و ابهام به هم پیوسته است. مفردات شاهنامه هر یک به حد اعلا فصاحت و در جای خود در درجه نهایی و زیبایی است. شاهنامه فردوسی باعث حفظ تعداد کثیری از واژه‌های کهن زبان فارسی شده است که در قرون بعد میان شاعران فارسی زبان متروک مانده مانند: سُفت (دوش)، کشن (انبوه)، پاداشن، باد افراه، پتیاره (زشت، اهریمنی، بد) گرگ (کرگدن)

بیور- النوشه، کیمیا (چاره) ناورد- آویز (جنگ)- تنبل (مکر و افسون) ناهار(گرسنه - ناشتا)- اگر (یا)- غو- گو- بسیج - بُوش (قضا و سرنوشت)- فش (دم) و صدها و صدها لغت از این قبیل.

هنگام مطالعه در شاهنامه با آنکه نزدیک به تمام الفاظ آن کلمات دری است باز هم به یک دسته از لغات عربی باز می‌خوریم. این واژه‌ها معمولاً ساده و متداولست و در آثار شعرای پیش از فردوسی و دوره او نیز به وفور دیده می‌شود. الفاظ مهجور عربی در شاهنامه یا اصلاً راه نیافته و یا به حدی نادر است که حکم نبودن را دارد. اما الفاظ ساده عربی چنانکه گفتیم کم نیست مانند: سنان، رکیب، عنان، غم، قطره، هزیمت، جوشن، سلاح، منادی، قلب، نعره، مریخ، نظاره، ثریا، نبات، حصار، سحاب، عقاب، برهان، فلک، حمله، مبتلی، درج، صف، میمنه، صلیب و امثال آن‌ها.

در داستان اسکندر از شاهنامه فردوسی نفوذ لغات و واژه‌ها و حتی ترکیبات عربی مانند: محب‌الصلیب، قرطاس، حریر، جزع، الله‌اکبر، عمود، نعم و غیره و غیره. بیشتر از موارد دیگر مشهود است و علت این امر آنست که مأخذ کار استاد طوس درین مبحث اصل یا ترجمه اسکندرنامه عربی بود که اصلاً به یونانی نگارش یافته و سپس به پهلوی و سریانی و عربی برگردانده شده و از راه زبان عربی به زبان پارسی درآمد است. مطالعه در شاهنامه و علاقه فردوسی به آوردن واژه‌ها و لغات پارسی و عدم افراط در بکار بردن لغات عربی، برخوردارانده ثابت می‌کند که شاعر زبان عادی و عمومی اهل زمان را که در خراسان رائج بوده است مورد استفاده خود در شاعری قرار داده بود، و ابداً تعمدی در آوردن کلمات پارسی یا خودداری از استفاده از واژه‌های عربی نداشته و ضمناً

تحت تأثیر مأخذ کار خود نیز قرار داشته است و به همین سبب در داستان اسکندر تحت تأثیر یک مأخذ عربی یا ترجمه آن، که طبعاً حاوی لغات بیشتری از عربی بوده، لغات تازی بیشتری بکار برده است.

و بالاخره سخنی کوتاه درباره شکل «شاهنامه». تمامی منظومه به بحری سروده شده که در چکامه سرایی آن را بحر متقارب می‌گویند. شکل این بحر چنین است: هر سطر دارای چهار بند و هر بند دارای سه هجاست. یکی کوتاه و دوتای دیگر دراز. آخرین بند در هر سطر (مصرع) یک هجا کمتر دارد. خاورشناسان گذشته، هم روسی و هم اروپای غربی چنین برمی‌شمردند که این بحر همچون همه بحرهای شعر پارسی - تاجیکی از عرب‌ها گرفته شده است. اما زالمان براین عقیده بود که بحر متقارب و برخی بحرهای دیگر میراث ایران باستان هستند که پس از گذشتن از قالب بحرهای شعری عرب مکتب دیده و نظم یافته شده‌اند. تحقیقات بسیاری از عرب‌شناسان هم که می‌گویند در شعر اولیه عرب، بحر متقارب بسیار بسیار کم دیده شده است به این برداشت اعتبار بیشتری می‌دهد. ایران‌شناسان روسی پافشاری می‌کنند که به هیچ روی چنین برداشتی قابل پذیرش نیست و بحر شاهنامه «بدون هیچ‌گونه شک و تردید بحری است ملی» و ریشه‌های آن را باید در ایران جستجو کرد. پاره‌ای نیز براین عقیده‌اند که ریشه‌های بحر متقارب را باید در همانجایی جستجو کرد که افسانه‌های شاهنامه از آنجا برخاسته‌اند، یعنی در آسیای میانه که تیره‌های کهن خاوری ایران در آنجا می‌زیسته‌اند. اکنون به خوبی می‌دانیم که این تیره‌ها از زمان قدیم و قبل از پدید آمدن اسلام شعر داشته‌اند. اما همه نمونه‌های این شعر که به زمان حاضر رسیده است دارای وزن هجایی بوده است. اندیشه زالمان که می‌گوید چکامه‌های

حماسی ایرانیان، پیش از اسلام وزنی هجایی داشته که به گمان در هرمصرعش ده هجا بوده است برای بسیاری از محققین قابل قبول است. آن‌ها استدلال می‌کنند که هنگامی که در آسیای میانه و خراسان شعر پارسی دری پای گرفت، بنیان‌گذاران آن در پی گونه‌ای سازش دهی میان اوزان شعری خود و بحرهای شعر عرب برآمدند و با این اعتقاد که بحر کم استعمال متقارب که در شعر عرب چندان توجهی به آن نیست بیش از همه با وزن سنتی حماسی آنان همخوانی دارد، آن را برای شعر خود همساز کردند و در نهایت می‌توان مدعی شد که زبان شاهنامه بدانگونه که امروز آن را می‌بینیم ناب‌ترین نمونه دری است و بطوری که قبلاً نیز گفتیم هم از نظر واژه و هم از نظر نحو، آنچنان ساده و روان است که بیش از هرچیز به‌ایجاز می‌ماند.

شبی در برت گر برآسودمی	سر فخر برآسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی	کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گرزانکه من دارمی	بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی	بدلدادگان بربخشیدمی

هرآنگه کت آمد به بد دسترس	ز یزدان بترس و مکن بد به کس
نه نزد کهان و نه نزد مهان	به آزار موری نیرزد جهان
دراز است دست فلک بریدی	همه نیکویی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت	بدی رابدی باشد اندر خورت

فردوسی مردی معتقد، وطن‌پرست و ملی بود. نژاد ایرانی را برعرب فضیلت می‌نهاد و با تعصب فراوان از افتخارات گذشته خود یاد می‌کرد و

تازیان را قومی بیابانی و عاری از تمدن و فرهنگ ملی می‌خواند. فردوسی در نخستین برخورد اعراب با ایرانیان در دوره ساسانیان، آنان را نادان و دانش‌ناپذیر می‌خواند و بالعکس ایرانیان را بزرگواری و آزاده می‌داند و چون سعد وقاص را در تکاپوی فتح ایران می‌بیند و سرهای دلیران و جوانان ایران پایکوب سم ستوران او می‌شود و دختران و زنان ایرانی به کنیزی و جوانان ایرانی به بردگی در چنگال تازیان اسیر می‌شوند و می‌روند بانده می‌گوید:

دگرگونه شد چرخ گردون به چهر	از آزادگان پاک ببری مهر
به نزد که جویی همی دستگاه	برهنه سپهد، برهنه سپاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه	نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
ز شیر شتر خوردن و سوسمار	عرب را به جایی رسیده است کار
که تاج کیانی کند آرزو	تفو باد برچرخ گردون تفو
شما را به دیده درون شرم نیست	ز راه خرد مهر و آزرم نیست

محمدعلی اسلامی ندوشن محقق و دانشمند عالی‌مقام ایران معاصر در تجزیه و تحلیل استادانه خود از شاهنامه فردوسی، این اثر اعجاب‌انگیز در ادبیات فارسی چنین می‌گوید:

«اکنون که هزار سال از آفرینش شاهنامه می‌گذرد، خوب است این پرسش را از خود بکنیم که از آن چه می‌آموزیم، چه به دست می‌آوریم؟ طئی این چند ساله کنجکاو و گرایش مردم - بویژه جوانان - نسبت به شاهنامه افزایش یافته است، بنابراین به‌جا خواهد بود که تأمل تازه‌ای درباره آن بشود و ببینیم که در این دنیای دگرگون شده که برمحور علم و واقعیت ملموس می‌چرخد، این کتاب «هزاره‌ها» چه می‌تواند به این کشور و به بشریت ارزانی دارد.

چنانکه می‌دانیم زبان فارسی از لحاظ شعر یکی از غنی‌ترین زبان‌های دنیا است، و در دوران بعد از اسلام، وزنه ابراز وجود و ابراز نبوغ ایرانی بر شعر افتاده است. گذشته از چهار اثر بزرگ، لااقل بیست کتاب درجه اول شعری در این زبان هست، و بیرون از آن‌ها تعداد دیوان متوسط سر به چند صد می‌زند. از آن‌ها که بگذریم توده انبوه شعری که به فارسی سروده شده است به شماره در نمی‌آید.

این البته بحث جداگانه‌ای است و در اینجا مجال طرحش نیست که چرا چنین شد، و چرا شعر در ایران بعد از اسلام، استیلاگر فکر ایرانیان گشت.

در هر حال، روی بردن این چنانی به اندیشه شاعرانه، و پرداختن کمتر به شاخه‌های دیگر فکری و هنری، حاکی از آن است که ایرانی در جستجوی یک گمشده و یک «ناکجاآباد» بوده که آن را در کلمات موزون دنبال کرده.

گویی یک نیاز عاطفی ایرانی را می‌راند به‌جانب بیان آنچه در دل داشت، به‌منظور بازیافت خود، شناخت خود و از جهتی تسلاهی خود. آنگاه که با سقوط ساسانی، سیادت سیاسی و اقتدار جهان‌مداری از دست رفت، می‌بایست جانشینی برای آن جسته شود، و آن پس از کنکاش‌ها و افت و خیزها، در عالم فرهنگ و ادب جسته شد.

همه چیز با شاهنامه بنیان می‌گیرد: بازیافت شخصیت، شعر سیاسی، پیوند تاریخ؛ و از همه مهمتر آنکه ایرانی مسیر تازه‌ای در برابر خود می‌بیند، اعتماد به نفس پیدا می‌کند تا به‌بودن و ایرانی بودن خود ادامه دهد.

شاهنامه یک کتاب ساده حماسه قوم ایرانی در دوران خاصی نیست.

اگر تنها این بود، چه بسا که در برابر حوادث سخت و فروکشنده‌ای که بعدها براو گذشت، رنگ می‌باخت. شاهنامه یک کتاب پهناور انسانی است، که پیوند با عمیق‌ترین گرایش‌های هستی دارد. از لحاظ جهان‌بینی به منزله میدان‌گاهی است که چهار خیابان عمده فکری از آن منشعب می‌شود: ۱- تیره ایرانی‌گرایی ۲- تیره خیامی ۳- تیره اندرزی ۴- تیره فرانگری و عرفانی.

درباره هریک توضیحی بدهیم:

۱- ایران‌گرایی: منظور ملی‌گرایی کوتاه‌نظرانه نیست، منظور پای‌بندی به اصالت‌های قومی است. اگر ملّتی صفاتی درگذشتگان خود سراغ گرفت که آن‌ها را جزو سجایای تأیید شده جهانی شناخت، و خواست تا آن‌ها را سرمشق قرار دهد، و از آن‌ها نیروی اخلاقی بگیرد، این کمک به وسعت دید جهانی او می‌کند و نه خلاف آن. شاهنامه گذشته‌ای را به یاد می‌آورد و نام و نشان‌هایی را از نو زنده می‌کند، که به یک دیار که آب و خاکی بیش نیست، روح و معنی می‌بخشند. در برابر تاخت و تازهایی که از جانب تازیان و ترک‌ها در ایران شده، و ایرانی را به یک ملّت زبردست تبدیل نموده بود، شاهنامه سندی ارائه داد که مالکان این سرزمین، نه تُرک و عباسی، بلکه همان‌هایی هستند که در آن می‌زیند.

از این روست که می‌بینیم که شاهنامه در همه آثار فکری بعدی ایران به‌نحو نهان یا آشکار ریشه می‌دواند: اسدی، فخر گرگانی و نظامی منظومه ایران باستانی می‌سرایند؛ ناصر خسرو، شاعر ایران‌گرای خردستای می‌شود، خاقانی و حافظ و دیگران در آثار خود به ایران گذشته جای نمایانی می‌دهند، از این‌پس حضور شاهنامه در صدها کتاب دیده می‌شود.

راه و رسم و نام‌های کهن فراموش شده چون فریدون و رستم و سیاوش و سهراب در سراسر ادب فارسی پخش می‌گردند، و دیگر هرگز این سرزمین نمی‌تواند از شعاع جاذبه شاهنامه خود را بیرون نگاهدارد.

۲- تیره خیامی فکر: رباعی‌های منسوب به خیام و هزاران رباعی دیگر که به تقلید او در خط فکری او سروده شده‌اند، و طی آن‌ها به نحو حکیمانه‌ای دعوت به تأمل در کار جهان، شادزیستی و اغتنام وقت می‌شود، ریشه اصلی خود را در شاهنامه می‌یابد. البته این فکر از قدیم‌ترین زمان در نزد بشر وجود داشته است و پیش از فردوسی هم اشاره‌هایی از آن در شاعران دوره سامانی می‌بینم، ولی این شاهنامه است که «گورستانی» از قدرت‌ها و زیبایی‌های بربادرفته را در برابر می‌نهد و بدین گونه در سرگذشت قهرمانان خود، به نحو مرئی و ملموس هر لحظه برخوردار از عمر را یادآور می‌گردد.

تأمل‌های شخصی فردوسی که تحت تأثیر جریان کتاب، جا به جا آورده شده است، بر آب و رنگ این فکر می‌افزاید. آخرین سخنگوی بزرگ آن حافظ است که همراه با چاشنی عرفانی، گاه به صورت نجوا، و گام باطنین جام تکرار میکند:

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل

چون بگذریم، دیگر نتوان بهم رسیدن

۳- تیره اندرزی: جهان بینی شاهنامه، نبرد نیکی با بدی است که طی یک سلسله حوادث و مقدار زیادی سخن حکیمانه به نمود می‌آید. می‌توان گفت که کل تجربه بشر در این راستا خلاصه شده است. گمان می‌کنم که از این حیث فقط کلیات شکسپیر می‌تواند با آن برابری کند. در شاهنامه زندگی عزیزترین ودیعه شمرده می‌شود، ولی نه به هر قیمت.

مرگ بدترین پتیاره است، ولی نه همیشه. نوعی توازن میان زندگی و مرگ است. آن‌جا که در راه حفظ شرف انسانی، باید زندگی را داد، لحظه‌ای تردید نمی‌شود. بنابراین چیزی گرامی‌تر از جان وجود دارد و آن «گوهر جان» است، که تحت عنوان «نام» آورده می‌شود: «مرانام باید که تن مرگ است» کسی که با نام نیکو بمیرد، بر مرگ فائق آمده است، زیرا حق انسانیت خود را ادا کرده.

معیار ارزش‌ها خرد است: خرد چیست؟ آن، تمیز و تشخیصی است که از طریق تجربه و حکمت گذشتگان حاصل شده، با زندگی عملی پیوند دارد و با موازین اخلاقی و انسانی سازگار است. ناظر بر اعمال آدمی، پروردگار است که انسان به نحو مستقیم و بی‌هیچ واسطه با او ارتباط دارد. پروردگار تبلور عقل کائناتی است که «از نام و نشان برتر» است، و اگر بتوان صفتی برای او قائل بودن و خرد برای راه سپردن در راه است. پاداش نیک و بد در همین جهان داده می‌شود. در جهان دیگر نیز بازخواستی است. بعد از خرد، کلمه‌ای که به آن ارج نهاده می‌شود و تکرار می‌گردد «داد»، است. داد شاهنامه مفهوم وسیعی دارد، بسی بیشتر از آن چه در آثار دیگر فارسی از آن دریافت می‌شود. مفهومش تنها آن نیست که در مرافعه‌ای، حق کسی باز شناخته شود، یا دفع ظلم قضاوتی از او هر لحظه گردد، بلکه حفظ توازن در کل زندگی است. یعنی حق هر کس در حد استحقاق و استعدادش به او برسد، و این، هم اقتصاد، هم قضا، و هم پایگاه اجتماعی را در بر می‌گیرد.

خوشبختانه شاهنامه در زمانی سروده شده است که هنوز ملت ایران شکسته نیست، جنب و جوش‌های همراه با امید در جامعه دیده می‌شود. اندکی بعد با آمدن غزنویان و سلجوقیان، ایران، بغداد زده و ترک زده

می‌شود، و اتحاد حکومتگر و دین فروش، چنان جوّ غیرقابل تحملی ایجاد می‌کند، که تنها حکومتگر عرفان می‌تواند تسلائی خاطری برای مردم فراهم آورد. چنان که می‌دانیم کتاب‌های عرفانی، با همهٔ علو درجه‌ای که دارند، از القآت منفی خالی نیستند. شاهنامه که کتاب واکنش است، کلّ نیروی حیاتی زمان را فرامی‌خواند، تا پاسخی باشد به قوایی که برای درهم شکستن شخصیت ایران تجهیز شده‌اند.

فراخوانی به خرد کوششی است برای گزینش راه سوم - در میان تعبّد و تصوّف - که هر دو به افراط گرایش داشتند و جداافتادگی از متن زندگی را توصیه می‌کردند.

بدینگونه شاهنامه تنها داستان «هزاره‌ها» را سر نمی‌کند، بلکه کتاب زمان است، زیرا پیوند مستقیم با ذات زندگی و نیازهای مثبت آن دارد.

اندرزها و رهنمودهایی که در خلال شاهنامه آمده - و مجموع حکمت ایران پیش از اسلام را باز می‌گرداند - در واقع می‌توان گفت که مادرِ اندرزهایی است که طیّ این هزار سال در آثار فارسی جای گرفته‌اند، با این تفاوت که اندرزهای بعدی - و از جمله در بوستان و گلستان سعدی - آمیخته به مقداری وسواس - دل‌کندگی از زندگی، و تهذیب فردی است. کتاب‌های بزرگ دیگر زبان فارسی از آنجا که در دوران خسته‌ای از تاریخ ایران پدید آمده‌اند، از بعضی از القآت منفی مبرّی نیستند. در زبان فارسی تنها شاهنامه است که دستورالعمل یک زندگی بایسته را برای همین امروز می‌توان از ان استخراج کرد. در آن سهم جسم و سهم روح، هیچ‌یک مورد غفلت قرار نگرفته است.

عرفان که آن همه برتفکر ایرانی سیطره داشته است، یک خاستگاه خود را از شاهنامه می‌گیرد، ولی در مسیری لطیف و مثبت که کمترین

لطمه‌ای به زندگی عملی نزند. برخاک زیستن و آرزوی زندگی‌ای فراتر را از دل دور نداشتن: این است عرفان واقعی. بیکرانه و ناممکن جستن نیست، بلکه پیروی از یک آرمان است که در قالب یک سلسله اصول تجسّم می‌یابد.

این احترام به اصول، هرگاه بنیان آن خدشه‌دار نشود، تابع موازین باز و منعطفی است، ولی چون پای بنیان به میان آید، حتی پای‌بندی به خاک و قومیت، مانع نمی‌شود که بر سر آن پای فشرده شود. سیاوش کشور خود را و مردم خود را ترک می‌کند، و به کشور دشمن می‌رود، برای آنکه این اصول را زیر پا نهد.

بسیاری از مفاهیم اندرزی شاهنامه با بیانی دیگر در سخنان صوفیانه تکرار می‌شود. یک نمونه‌اش پیوستگی مستقیم و بی‌واسطه با پروردگار و با سرچشمه هستی است. بعضی کلمات رایج در ادب عرفانی که مفهوم وسیع کنایه‌ای به خود گرفته‌اند از شاهنامه نشأت کرده‌اند، چون: جام جهان‌بین، رخس، سیمرغ، آز و خرد، و روشنایی در برابر ظلمت. بطور کلی اندیشهٔ مزدیسنایی که مانند هاله‌ای عرفان ایران را دربر گرفته، و سهروردی شهید یکی از مفسران آن است، از طریق شاهنامه به این سو راه یافته.

در محور قرار دادن خرد است که شاهنامه را از ادب عرفانی جدا می‌کند. عرفان در مقابل آن، عشق را قرار می‌دهد، یعنی جوشش درونی. تفاوت این دو دیدگاه ناشی از تفاوت جامعه‌هایی است که این دو در آن‌ها پدید آمده‌اند. زمینه کار شاهنامه جامعه‌ای است که هنوز از چاره‌جویی‌های زمینی دل برنگرفته است، در حالی که عرفان چون زمین را غیرقابل اصلاح می‌بیند، مسافر آسمان می‌شود، هجرت روح است.

تفاوت دیگر در چشمداشت از جهان دیگر است. در شاهنامه نیکی برای نفس نیکی جای نمایانی دارد، هرچند آسایش و آرامش در جهان دیگر مورد نظر هست. از «مینو» که یاد می‌شود، عالمی سراپا روشنی و بهجت است، نه جهانی شبیه به فرد اکمل این جهان، با خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها و لذائذ بی‌کران. حتی خرافه‌های زردتشتی پایان دوره ساسانی از شاهنامه پالوده شده است. البته داوری‌ای در کار هست، ولی از عذاب‌های سهمناک، آنگونه که در «ارداویراف نامه» برشمرده شده است، حرف به میان نمی‌آید.

شاهنامه تنها کتاب در زبان فارسی است که خرد ناب را آموزش می‌دهد. ناصر خسرو که او نیز خردگراست، آن را به نحو دیگر می‌بیند، زیرا خرد را در خدمت اثبات حقانیت مذهب اسماعیلی، در برابر خلافت بغداد می‌گذارد.

فردوسی بی‌طرف است، مورد توصیه او «خرد برین» است، خارج از ملاحظه مرام، سیاست یا آیین. خرد کیهانی، که انطباق با مدار روزگار و طبیعت بشر دارد، و معطوف به نیمه روشن سرشت انسانی است. خرد شاهنامه ابا ندارد که بدی‌ها را از جانب دوست نادیده بگیرد، و به دشمن نیز انصاف بدهد. نبرد ایران و توران خیلی کمتر ناشی از قوم‌گرایی است که از روش‌گرایی؛ و به این سبب مردم عادی و سپاهیان ترکستان محکوم شناخته نمی‌شوند، بدی‌ها از چشم سران آن‌ها دیده می‌شود.

اشاره‌ای هم درباره «زنان» شاهنامه در دوره داستانی داشته باشیم. در ادب کهن جهان به ندرت می‌توان نظیری برای آن‌ها یافت که اینگونه توازن میان زیبایی جسم و زیبایی روح را در خود جای داده و اینگونه دل‌انگیزی را با متانت و شهامت و وظیفه‌شناسی همراه کرده باشند. این، بر اثر نفس

شخص فردوسی است که در آن‌ها دمیده شده است.

او خواسته است نمونه یک زن آرمانی منطبق با واقعیت را ترسیم کرده باشد. رودابه و تهمینه و فرنگیس و منیژه از این‌گونه‌اند، و چون هرچهار از نژاد کشور بیگانه‌اند که با ایران دشمنی دارد، دلیل دیگری می‌شوند بر بی‌طرفی شاهنامه. اگر برخوردهایی که با زن در ایلید هُمرو و بعضی از تراژدی‌های یونانی می‌شود با آنچه در شاهنامه می‌گذرد بسنجیم، موضوع روشنتر می‌گردد.

بگذریم از نزاعی که میان «آگامنون» و اخلیوس بر سر کنیزان درمی‌گیرد، رفتار کلیتمنستر Clytemnestre همسر آگامنون را با شوهرش ببینیم (تراژدی آگامنون از ایسخیلوس) رفتار منلاس و دخترش با اندروماک بیوه هکتور را ببینیم (تراژدی اندورماک اورپیدوس).

نکته‌ای که بر آن تکیه دارم، جو نجابتی است که در شاهنامه جریان دارد. به خونریزی‌ها رضا داده نمی‌شود، مگر آنجا که پای اصول در میان باشد، اما در برابر اصول، نزدیک‌ترین خویشاوند هم بی‌ارزش می‌شود. فریدون تا بدانجا جلو می‌رود که به مرگ دو فرزندش رضا دهد.

انعطاف‌گاه بگاهی، مغایر با حدت نیست که بر هر دو جبهه خوبی و بدی حاکم است. در هیچ یک از جنگ‌های شاهنامه انگیزه غارت دیده نمی‌شود، گرچه غارت جزو تبعات جنگ است. مردانه می‌کشند و کشته می‌شوند، پای حفظ حیات و حیثیت در میان است.

قهرمانان شاهنامه، آدمیان خاکی‌ای هستند، نه متفاوت با دیگران، درخششی که دارند در سایه استعداد، حمیت و کوشش خود آنان به دست آمده است. هیچ فرد سرزنش‌ناپذیر یا خطاناپذیر در میان آنان نیست. ارزش آنان در همین طبیعی بودن آنهاست، که به فراخور خاک سرشته

شده‌اند، و در خوبی یا بدی‌ای که دارند، حقّ خاک را ادا کرده‌اند. این، خمیرمایهٔ اصالت است. روح بزرگی که مانند باد بهاری در سراسر کتاب می‌وزد، فردوسی در آن نهاده. وی به‌علت بزرگی روح، فرهنگ و صفای روستایی‌ای که داشته، توانسته است این «مینوی گسترده برخاک» را بیافریند. در این فضا مردان و زنان جای دارند که فناپذیر شده‌اند: این چند بیت، چه از خود فردوسی باشد، و چه دیگران از زبان او گفته باشند، نمودار واقعیت محتوای شاهنامه‌اند:

چنان نامداران و گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان راکنون روان‌شان به‌گیتی شده رهنمون
به‌نظر من بزرگ‌ترین بهره‌ای که ما از شاهنامه می‌گیریم، آموختن بزرگمنشی انسانی است. کتاب دیگری نمی‌شناسم که آن را بدین پایه طبیعی، متعادل و سرشار به‌قلمرو ادراک آورده باشد.

در ادب عرفانی، عطار، مولوی، حتی سعدی و حافظ، براین کوشش هستند که آدمی را از جای خود برکنند. او را پرواز دهند و از او «شاهباز سدره نشین» و «مرغ باغ ملکوت» بسازند، در حالی که این آرزو تخیلی بیش نیست. هیچ‌یک از قهرمان‌های این چنانی آفریدهٔ طبع آنان را نمی‌توانیم در میان جمع و در زندگی روزمره بازبایم. نمونه‌هایی که به‌عنوان «مردان راه حق» و «ابدال» از آنان یاد می‌شود، استثناهایی هستند در حاشیه اجتماع که هرگز نمی‌توانند سرمشق خیل عظیم جامعهٔ انسانی قرار گیرند. ولی فردوسی بلندپروازی پرواز دادن آدمی ندارد، به‌او می‌گوید همین باش که هستی، اما «مرد» باش.

«انسان» و «هستی» دو محوری هستند که شاهنامه برگرد آن‌ها

می‌چرخد. انسان در اتّصاف به‌این صفت، بار وظیفه‌ای بردوش دارد که باید به‌منزل برساند. و «هستی» موهبتی است که باید حقّش را شناخت، و آن بهره‌وری از همه خوبی‌ها و زیبایی‌های زندگی است، و همچنین تحمّل مصائبی که معنای زندگی از آن ناشی می‌گردد، و انسانیت انسان در آن است که خود را سهیم در کشیدن باری بینگارد که بردوش همگانی بشریت نهاده شده:

تو را از دو گیتی برآورده‌اند به‌چندین میانجی سپورده‌اند
نخستینت فکرت، پسینت شمار تو مر خویشان را به‌بازی مدار
بیان و کلام فردوسی نیز با کتاب‌های متداول دیگر فرق دارد. اگر مثنوی را استثنا کنیم که دارای سبک خاصّ خود است، کتاب‌های دیگر شعر فارسی حکم جویبار دارند، روان و زلال، زمزمه‌گر. شاهنامه رودی است به‌فراخور طبیعت؛ کوهسار و دشت و درّه را درمی‌نوردد، زیر آسمان پرستاره، در تاریکی شب و روشنایی روز، روان به‌سوی دریایی ناپیدا، که دریای زندگی است؛ جوشش نبوغ انسانی است که بی‌تصنّع و تکلف، هرچندگاه در دوری و از گوشه‌ای سربرمی‌آورد. جامعه انسانی نیز مانند طبیعت، کوه و دشت و درّه‌ها و به‌هایی دارد، برآمدگی‌هایی تیز، که گاه تا حدّ دوارانگیزی رفیع می‌شوند. شاهنامه یکی از آن برآمدگی‌هاست. چند کتاب دیگر و چند اثر دیگر هم چنین‌اند. اینها حاصل انفجار غیر معهود طبع انسانی‌اند.

آخرین نکته‌ای که می‌خواهم بگویم آن است که ما از زندگی شخصی فردوسی نیز می‌توانیم چیزها بیاموزیم؛ با توازن، سادگی و بزرگواری‌ای که در اوست، و آن هم در میان زندگی بزرگان ما تا حدّی می‌توان گفت که بی‌نظیر است.

نمونه‌هایی از اشعار متن شاهنامه از نظر خوانندگان می‌گذرد:
 شبی در برت گر برآسودمی سر فخر برآسمان سودمی
 قلم در کف تیر بشکستی کلاه از سر ماه بر بودمی
 جمال تو گر زآنکه من دارمی بجای تو گر زآنکه من بودمی
 به بیچارگان رحمت آوردمی بدلدادگان بر ببخشودمی

کشته شدن ایرج به دست سلم و تور

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده برآمد بپالود خواب
 دو بیهوده را دل برآن کار گرم که دیده بشویند هردو ز شرم
 برفتند هردو گرازان ز جای نهادند سر سوی پرده‌سرای
 چو از خیمه ایرج بره بنگرید پر از مهر دل سوی ایشان دوید
 برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر برچرا رفت و چون
 بدو گفت تور ارتو از ما کهی چرا برنهادی کلاه مهی
 ترا باید ایران و تخت کیان مرا بردر تُرک بسته میان
 برادر که مهتر بخاور برنج بسر برترا افسر و زیر گنج
 چنین بخششی کآن جهانجوی کرد همه سوی کهتر پسر روی کرد
 چو از تور بشنید ایرج سخن یکی خوبتر پاسخ افگند بن
 بدو گفت کای مهتر نامجوی اگرکام دل خواهی آرام جوی
 نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین نه شاهی نه گسترده روی زمین
 بزرگی که فرجام او تیرگیست برآن مهتری بریاید گریست
 سپهر بلند ار کشد زین تو سرانجام خشتست بالین تو
 مرا تخت ایران اگر بود زیر کنون گشتم از تخت و از تاج سیر

سپر دم شما را کلاه و نگین مدارید با من شما نیز کین
 مرا با شما نیست جنگ و نبرد نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
 زمانه نخواهم بآزارتان وگر دور مانم ز دیدارتان
 جز از کهتری نیست آیین من نباشد جز از مردمی دین من
 چو بشنید تور این همه سربر بگفتارش اندر نیارود سر
 نیامدش گفتار ایرج پسند نه نیز آشتی نزد او ارجمند
 ز کرسی به خشم اندر آورد پای همی گفت و می‌جست هزمان زجای
 یکایک برآمد زجای نشست گرفت آن گران کرسی زر بدست
 بزرد برسر خسرو تاج‌دار ازو خواست ایرج بجان زینهار
 نیامدت گفت ایچ ترس از خدای نه شرم از پدر، خود همینست رای؟
 مکش مر مراکت سرانجام کار بگبیرد بخون منت روزگار
 مکن خویشان را ز مردم کشان کزین پس نیابی خود از من نشان
 پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان‌ستانی کنی!
 بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای بکوشش فراز آورم توشه‌یی
 میازار موری که دانه‌کشست که جان دارد و جان شیرین خوشست
 سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل
 بخون برادر چه بندی کمر چه سوزی دل پیر گشته پدر
 جهان خواستی، یافتی خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز
 سخن چند بشنید پاسخ نداد دلش بود پرخشم و سر پرزباد
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید سراپای او چادر خون کشید
 بدان تیز زهرآبگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش
 فرود آمد از پای سرو سهی گسست آن کمرگاه شاهنشهی
 دوان خون برآن چهره ارغوان شد آن نامور شهریار جهان

سر تاجور از تن پیلوار
جهانا بپروردیش در کنار
نهانی ندانم ترا دوست کیست
چو شاهان بکینه کُشی خیر خیر

بخنجر جدا کرد و برگشت کار
وز آن پس ندادی بجان زینهار
بر آن آشکارت ببايد گریست
از این دو ستمکاره اندازه گیر

رستم

سواری پدید آمد از پشت سام
بیامد بسان نهنگ دژم
همی تاخت اندر فراز و نشیب
نیرزید جانم به یک مشت خاک
همه لشکر ما ز هم بردرید
درفش مرا دید بریک کران
بیامد گرفتش کمر بند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
کمر بند بگسست و بند قبای
بدان زور هرگز نباشد هژیر
سواران جنگی همه همگروه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست
دلیران و شیران بسی دیده ام
همانا که کوپال سیصد هزار

که دستانش رستم نهادست نام
که گفתי زمین را بسوزد بدم
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
زگرزش هوا شد پراز چاک چاک
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
بزین اندر افگند گرز گران
تو گفתי که بگسست پیوند من
که گفתי ندارم بیک پشه سنگ
ز چنگش فتادم نگون زیر پای
دو پایش بخاک اندرون سر به ابر
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بجنگ اندرون زور و آهنگ من
وزین آفرینش پر اندیشه ام
نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ
همش کوه و هم غار و هم راه پست
عنان پیچ از آنگونه نشنیده ام
زدندش بر آن تارک نامدار

تو گفתי که از آهنش کرده اند
چه دریاش پیش و ببر بیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار
چنو گر بدی سام را دستبرد

بروی و بسنگش برآورده اند
چه درنده شیر و چه پیل ژیان
بسبازی همی آمدش کارزار
ز ترکان نماندی سرافراز گرد

جنگ ایرانیان و تورانیان

برآمد خروشیدن دار و گیر
تو گفתי که ابری برآمد ز گنج
دو لشکر بیکدیگر آویختند
غریویدن مرد و غزنده کوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ
بهرسو که مرکب برانگیختی
بشمشیر برآن چو بگذاشت دست
اگر برزدی برسر آن سرفراز
چو شمشیر برگردن افراختی
ز خون دلیران بدشت اندرون
همه روی صحرا سر و دست و پای
ز سم ستوران در آن پهن دشت
بروز نبرد آن یل ارجمند
برید و درید و شکست و بیست
هزار و صد و شصت گرد دلیر
برفتند ترکان ز پیش مغان

درخشیدن خنجر و زخم تیر
ز شنگرف نیرنگ زد برترنج
تو گفתי بهم اندر آمیختند
همی کرد بررعد غزان فسوس
دریده دل شیر و چرم پلنگ
یکی گرزۀ گاو پیکر بجنگ
چو برگ خزان سرفرو ریختی
سر سرفرازان همی کرد پست
بدو نیمه کردیش با اسب و ساز
چو کوه از سواران سرانداختی
چو دریا زمین موج زن شد ز خون
بزیر سم اسب جنگ آزمای
زمین شد شش و آسمان گشت هشت
به شمشیر و خنجر بگرز و کمند
یلان را سر و سینه و پا و دست
به یک زخم شد کشته در چنگ شیر
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و باغم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دو رنگ میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بردشت و راغ یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر توگفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده زهرسو بچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنکه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لبِ جو بیار کجا موج خیزد ز دریای قار
فروماند گردونِ گردان بجای شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیرِ آن چادر قیرگون توگفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پرهراس جرس برگرفته نگهبانِ پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد

رزم رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر^۱ نگهبان تن کرد برگبر ببر^۲
کمندى بفتراک زین بریبست برآن بارهٔ پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش برآن کوهه^۱ ریگ برپای باش
زواره بیامد سپه گرد کرد بمیدان، که آرد بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش براو خواندند آفرین که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره پشش که او بود در پادشاهی کسش
بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و جانس نژند
گذشت از بر رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی همان نیزه و گرزّه گاو روی
ببردند و پوشید روشن برش نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین براسپ سیاه نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی ز زور و ز مردی که بود اندروی
همی گفت کآن را نخوانند مرد یکی ژنده پیلست بآدار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی زمان و زمین را بیاراستی
چنین گفت پس با پشوتن که شیر بسپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاک کزویست امید و زویست پاک
که پروردگارش چنان آفرید برآن آفرین کاو جهان آفرید

۱. کوهه: تپه و پشته

۱. گبر: خفتان و خود
۲. مراد خفتانیست که رستم از پوست ببر بیان کرده بود.

چنین کارها رفت بردست او
بدان سان بخرستم تنش را بتیر
پیاده ز هامون ببالا برفت
برآمد چنان خسته از آبگیر
برآنم که او چون بایوان شود
ز ایوان روانش بکیوان شود

نامه رستم فرخزاد

یکی نامه سوی برادر بدرد
نخست آفرین کرد برکردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
گنجهکارتر در زمانه منم
که این خانه از پادشاهی تهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند
همان تیر و کیوان برابر شدست
چنینست و کاری بزرگست پیش
همه بودنی‌ها ببینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
بایرانیان زار و گریان شدم
دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت
کزین پس شکست آید از تازیان
بدین سالیان چارصد بگذرد
ندانند کسی راز گردان سپهر

رسیده به دریای چین شست او
که از خون او خاک گشت آبگیر
سوی رود با گبر و شمشیر تفت
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
ز ایوان روانش بکیوان شود

نیش و سخن‌ها همه یاد کرد
کزویست نیک و بد روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمان
از ایـرا گرفتار اهریمنم
نه هنگام پیروزی و فرهیست
بجنگ بزرگانش آید شتاب
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
عطارد ببرج دو پیکر شدست
همی سیر گردد دل از جان خویش
وز آن خامشی برگزینم همی
که ما را ازو نیست جز رنج برخ
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن بزرگی و آن فرّ و بخت
ستاره نگردهد مگر بر زیان
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
دگرگونه گشته است با ما بچهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست
همی تاز تا آذر آبادگان
ز زابلستان گر^۳ زایران سپاه
بدار و بیپوزش بیارای مهر
کزو شادمانیم وزو پرنهیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی
درودش ده از ما و بسیار پسند
ور از من بد آگاهی آرد کسی
چنان دان که اندر سرای سپنج
ز گنج جهان رنج پیش آورد
همیشه بیزدان ستایش کنی
که من با سپاهی بسختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین
چو گیتی شود تنگ برشهریار
کز آن تخمه نامدار ارجمند
نگهدار او را بروز و شب
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
ز ساسانیان یادگارست و بس
دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد

برانداز^۱ و بر ساز لشکر روان
پرسند و جامه‌های نشست^۲
بجای بزرگان و آزادگان
هرآنکس که آیند زنهار^۴ خواه
نگه کن بدین کارگردان سپهر
زمانی فراز و زمانی نشیب
نبیند هماتا مرا نیز روی
بدان تا نباشد بگیتی نژند
مباش اندرین کار غمگین بسی
کسی کو نهد گنج با دسترنج
از آن رنج او دیگری برخوردار
جهان آفرین را نیایش کنی
برنج و غم و شوربختی درم
خوشا باد نوشین ایران زمین
تو گنج و تن و جان گرامی مدار
نماندست جز شهریار بلند
که تا چون بود کار من با عرب
بگیتی جز او نیست پروردگار
کزین پس نبینند ازین تخمه کس
که خواهد شدن تخت شاهی بباد

۱. انداختن: رای زدن

۲. جامه نشست: فرش

۴. زنهار: امان

۳. اگر: یا

تو بدرود باش و بی آزار باش همیشه بپیش جهاندار باش
 گر او را بد آید تو سر پیش اوی بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
 چو با تخت منبر برابر شود همه نام بوبکر و عمّر شود
 تبه گردد این رنج‌های دراز نشیبی درازست پیش فراز
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر شودشان سر از خواسته بی نیاز
 بپوشند ازیشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از برسر کلاه
 نه تخت و نه تاج و نه زربته کفش نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
 برنجد یکی دیگری برخورد بداد و ببخشش کسی ننگرد
 شتابان همه روز و شب دیگرست کمر برمیان و کله برسرست
 ز پیمان بگردند وز راستی گرامی شود کژی و کاستی
 پیاده شود مردم رزمجوی سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و بزرگی نیاید ببر
 رباید همی این از آن ازین ز نفرین ندانند بازآفرین
 نهانی بتر ز آشکارا شود دل مردمان سنگ خارا شود
 بداندیش گردد پدر برپسر پسر همچنین برپدر چاره گر
 شود بنده بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
 بگیتی نماند کسی را وفا روان و زبان‌ها شود پرجفا
 از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن‌ها بکردار بازی بود
 همه گنج‌ها زیر دامن نهند بکوشند و کوشش به دشمن دهند
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش بهنگام بهرام گور
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام بکوشش زهرگونه سازند دام
 زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
 ز پیشی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش
 چو بسیار زین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لب‌ها پر از باد سرد
 که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر دژم گشت و از ما ببری مهر
 اگر نیزه برکوه قارن زخم گذاره کنم^۱ زآنکه رویین تنم
 کنون تیر و پیکان آهن گذار همی بربرهنه نیاید بکار
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر فگندی بزخم اندر آورد زیر
 نبرّد همی پوست برتازیان ز دانش زیان آمدم برزبان
 مرا کاشکی گر خرد نیستی گر آگاهی روز بد نیستی
 بزرگان که در قادی با منند درشتند و با تازیان دشمنند
 گمانند کاین بیشه پر خون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
 ز راز سپهری کس آگاه نیست ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 چو برتخمه‌یی بگذرد روزگار چه سود آید از رنج و از کارزار
 ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران به تو شاد باد
 که این قادی دخمه‌گاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست
 چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد من اندر میند
 تو دیده ز شاه جهان برمدار فدا کن تن خویش در کارزار
 که زود آید این روز اهریمنی چو گردون گردان کند دشمنی

۱. گذاره کردن، گذاردن: عبور دادن، عبور کردن

مواعظ و حکم

ببازگیری مانند این چرخ مست که بازی نماید بهفتاد دست
 زمانی بباد و زمانی بمیغ زمانی بخنجر زمانی بتیغ
 زمانی دهد تخت و تاج و کلاه زمانی غم و خواری و بند و چاه
 همی خورد باید کسی را که هست منم تنگ دل تا شدم تنگ دست

اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
 بزاد و بسختی و ناکام زیست برآن زیستن زار باید گریست
 سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل و رای و آیین اوی

هرآنکه کت دلت آمد بید دسترس ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 بنزد کهان و بنزد مهان بآزار موری نیزد جهان
 درازست دست فلک بربدی همه نیکوی کن اگر بخردی
 چو نیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت

چو گویی که وام خرد توختم همه هرچه بایستم آموختم
 یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار

بزرگان پیشین بآیین و کیش گرامی ندیدند کس را چو خویش
 ندادند بیهوده دل را زدست نگشتند از باده مهر مست
 شد آهوی مشکین بخم کمند گرفتند و دل را نکردند بند
 فریب پری پیکران جوان نخواهد کسی کو بود پهلوان
 کسی را رسد گردی و مهتری که مهر فلک را کند مشتری

نه رسم جهانگیری و مهتریست که از مهر ماهی ببايد گریست
 سخن چون برابر شود با خرد روان سـرایـسنـده رامش برد
 کسی را که اندیشه ناخوش بود بدان ناخوشی رای او کش بود
 همی خویشان را چلیپا کند بسپیش خردمند رسوا کند
 ولیکن نبیند کس آهوی خویش ترا روشن آید همی خوی خویش
 چو دانا پسندد پسندیده گشت بجوی تو در آب چون دیده گشت
 تو چندان که باشی سخنگوی باش خردمند باش و جهانجوی باش
 چو رفتی سر و کار با ایزدست اگر نیک باشدت کار ار بدست

کسی کو خرد جوید و ایمنی نیازد سوی کیش اهریمنی
 تو بی رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بسیج
 که گیتی سپنجست و جاوید نیست فری برتر از فرّ جمشید نیست
 سپهر بلندش بی پای آورید جهان را جز او کدخدای آورید

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود برش پر زخون سواران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش پر از خوب رخ جیب پیراهنش
 بنیکی ببايد تن آراستن که نیکی نشاید زکس خواستن

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه ازیرا ندارد بر کس شکوه
 نداند از آغاز انجام را به از ننگ داند همی نام را
 نکوهیده در کار نزد گروه نکوهیده تر نزد دانش پژوه

دقیقی

ابومنصور محمدابن احمد دقیقی یکی از درخشانترین چهره‌های ادبی تاریخ فرهنگ ایران است. جای تأسف بسیار است که این مرد خوش ذوق و با استعداد قبل از شکوفایی کامل و در دوران جوانی زندگانی را به‌وضع دلخراشی بدرود گفت و گنجینه ادبی ایران از داشتن آثار بزرگ بیشتری از این شاعر پرقدرت محروم ماند. اگر بخت یاری کرده بود و این شاعر بزرگ به‌قتل نرسیده و فرصت یافته بود شاهنامه را که کار خطیر آن به‌دست توانای او آغاز شده بود، به‌پایان رساند، اینک نام او زیور کتابی بود که حکیم ابوالقاسم فردوسی بعد از او با همت والایش به‌پایان برد. دقیقی قبل از مرگ گشتاسپنامه یعنی قسمتی از شاهنامه را که در شرح سلطنت گشتاسپ و ظهور زرتشت و جنگ مذهبی میان گشتاسپ و ارجاسپ تورانی است در یک هزار بیت و یا به‌قول عوفی تذکره‌نویس معروف در سه هزار بیت تصنیف کرد و فردوسی این هزار بیت را به شاهنامه‌اش درآورد و خود چنین می‌گوید:

چنان‌دیده‌گوینده^۱ یک شب به‌خواب که یک جام می‌داشتی چون گلاب

به فردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
 شهنشاہ محمود گیرنده شهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج
 وز آن پس به چین اندر آرد سپاه
 بدین نامه از چند بشتافتی
 از این باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار
 پذیرفتم آن گفت او را بخواب
 که من هم به پیش تو خواهم رسید
 کون من بگویم سخن کو بگفت
 مرگ نابهنگام دقیقی به دست غلامش با توجه به اینکه او وفادارش را
 به آیین زرتشت و ارزش‌های والای فرهنگ و تمدن باستانی ایران در
 آشکار و نهان ابراز می‌کرد، این سوال را مطرح می‌کند که آیا او، چنانکه
 نوشته‌اند به دلیل عشرت‌طلبی به قتل رسید و یا اینکه عوامل ارتجاع سیاه
 و کارگزاران تازی که هنوز در آن زمان بر مملکت ما حاکم بودند توطئه
 قتل او را فراهم کردند و دهانش را بستند. دقیقی در ابیاتی که برای
 شاهنامه نوشته داستان نامه‌ای را که ارجاسپ پادشاه توران، به گشتاسب
 نوشت و از او خواست که دست از گرایش به آیین زرتشت بردارد. چنین
 حکایت می‌کند:

درایدون که پذیری این نیک پند
 زمین کشانی و ترکان و چین
 به تو بخشم این بیکران گنج‌ها
 که آورده‌ام گرد با رنج‌ها

اما اگر این پند آویزه گوش نسازد:
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه
 سپاهی بیارم ز ترکان و چین
 که بنگاهشان نتابد زمین
 بینبازم این رود جیحون به مشک^۱
 به مشک آب جیحون کنم پاک خشک
 بسوزم نگارنده کاخ ترا
 زبن برکنم بیخ و شاخ ترا
 زمینتان سراسر بسوزم همه
 تنانتان بناوک بدوزم همه
 از ایرانیان هرچه مرد است پیر
 کنمشان یکایک در آنجا سیر
 گشتاسب سرافرازانه پاسخ رد می‌دهد و جنگی دراز آغاز می‌شود. با
 آنکه کار دشوار است سرانجام گشتاسب پیروز می‌شود:

پس اندر نهادند ایرانیان
 بدان لشگر بی مَرِ چینیان
 بکشتند از ایشان زهرسو بسی
 نبخشودشان ای شگفتی کسی

فردوسی آن چکامه‌های دقیقی را که در شاهنامه خود درآورده، با
 موشکافی بسیار نمایانده است. در این میان، آنها را در بوتۀ سخت‌ترین
 نکوهش‌ها هم گذاشته است. روشن است که نمی‌توان پذیرفت که
 شعرهای دقیقی، از نگاه استادی از اشعار فردوسی بسیار پایین‌تر است.
 دقیقی با سربلندی کار دشوارش را انجام داده و بسیار موشکافانه، داستان
 باستان را باز آورده است. فردوسی نیز طبعاً نمی‌توانست با همه
 کاستی‌های این سروده‌ها، خدمت‌های بزرگ دقیقی را نادیده گیرد. از
 این رو باید برداشت ما چنین باشد که خواست فردوسی برای کناره‌گرفتن
 از ستایش بنیان‌گذار آئین زرتشت که در چکامه‌های دقیقی است انگیزه او
 برای نکوهشش از دقیقی بوده است.

سال ولادت دقیقی به تحقیق معلوم نیست ولی به احتمال قوی در

۱. فراوانی مشک در اینجا یادآوری بی‌شمار بودن سپاه است.

چون پرداختن به کار نظم شاهنامه در اواخر عمر دقیقی صورت گرفت و او در آن وقت شاعری مشهور بود لذا باید قبول کرد که در آغاز جوانی دست به کار شاعری زد و قصائد و قطعات و غزل‌هایی که مطبوع طبع همگان بود سرود و از اینجا نبوغ دقیقی در شعر به خوبی آشکار می‌شود. قتل دقیقی چنانکه قبلاً به آن اشاره شد در جوانی به دست غلامی صورت گرفت و فردوسی علت و واقعه قتل او را چنین یاد می‌کند:

جوانیش را خوی بد یار بود همه ساله تا بُد بپیکار بود
 برو تاختن کرد ناگاه مرگ نهادش بسر بریکی تیره ترگ
 بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جهان دلش یک روز شاد
 یکایک ازو بخت برگشته شد بدست یکی بنده برگشته شد

این واقعه محققاً پیش از سال ۳۷۰ اتفاق افتاد، چون فردوسی در حدود سال ۳۷۰ یا سال ۳۷۱ نظم شاهنامه ابومنصوری را آغاز کرد و در این هنگام چنانکه از سخنان فردوسی برمی‌آید دقیقی کشته شده بود و فردوسی مصمم گردیده بود که کار ناتمام وی را به اتمام رساند. لذا قتل دقیقی باید حدود سال‌های ۳۶۷ تا ۳۶۹ اتفاق افتاده باشد. پس از تالیف شاهنامه ابومنصوری که به نثر فارسی دری بود و در سال ۳۴۶ هجری شهرتی فراوان کسب نموده بود، توجه امرای دربار سامانی را برای به نظم کشیدن آن جلب کرد و در عهد سلطان نوح بن منصور که جلوسش در سال ۳۶۵ بود، دقیقی عهده دار نظم آن گردید و هنوز هزار بیت نسروده بود که زندگیش پایان پذیرفت. فردوسی در دنبال داستان گردآوری شاهنامه ابومنصوری چنین می‌گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده برهرکسی
 جهان دل نهاده برین داستان همان بخردان و همان راستان

اواسط نیمه اول قرن چهارم بوده است. زیرا که در اشعار خود از منصورین نوح سامانی که بین سال‌های ۳۵۰ تا ۳۶۵ سلطنت می‌کرده یاد کرده است. بنابراین تولدش احتمالاً حدود سال ۳۳۰ می‌بایست بوده باشد. در مورد محل تولد دقیقی بین تذکره‌نویسان اختلاف است. عوفی محل تولدش را شهر طوس می‌داند و هدایت گفته است «برخی بلخی و چندی سمرقندی‌اش دانند» لطفعلی بیک آذر او را سمرقندی می‌داند.

دقیقی آئین زرتشتی داشته است و این مورد را خودش در اشعارش صریحاً تذکر داده است که از آن جمله‌اند:

دقیقی چار خصلت برگزیدست بگیتی از همه خوبی و زشتی
 لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می‌خون رنگ و کیش زرد هشتی

یکی زردشت وارم آرزویست که پیشت زند را برخوانم از بر

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت

بنشین و برافکن شکم قاقم برپشت

بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار

ناچار کند رو به سوی قبله زردشت

باید متذکر شد که در دیوان سنایی این دو بیت به اسم سنایی نیز آمده است.

دقیقی از اوان جوانی دست به کار شاعری زد و چنانکه متذکر شدم در جوانی نیز به قتل رسید. فردوسی آنجا که از موضوع نظم شاهنامه ابومنصوری سخن گفته او را جوان معرفی کرده است:

جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان

جوانی بیامد گشاده زبان
 سخن گفتن خوب و طبع روان
 بنظم آرم این نامه را گفت من
 ازو شادمان شد دل انجمن
 زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
 بگفت و سرآمد براو روزگار
 برفت او و این نامه ناگفته ماند
 چنان بخت بیدار او خفته ماند
 و در آغاز داستان گشتاسپ و ارجاسپ در حکایت خواب خویش از قول
 دقیقی گفته است:

بدین نامدار چند بشتافتی
 کنون هرچه جستی همه یافتی
 از این باره من پیش گفتم سخن
 اگر باز یابی بخیلی مکن
 ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
 بگفتم سرآمد مرا روزگار
 و در پایان گفتار دقیقی پس از نقل هزار بیت او چنین آورده است:

دقیقی رسانید اینجا سخن
 زمانه بر آورد عمرش به بُن
 ربودش روان از سرای سپنج
 از آن پس که بنمود بسیار رنج
 بگیتی نماندست ازو یادگار
 مگر این سخن‌های ناپایدار
 نماندی که بردی بسرنامه را
 براندی براو سر بر سر خامه را

یکی نامه دیدم پر از داستان
 سخن‌های آن بَرَمَنش راستان
 فسانه کهن بود و مثنور بود
 طبایع ز پیوند او دور بود
 نبردی بی پیوند او کس گمان
 پراندیشه گشت این دل شادمان
 گذشته براو سالیان دو هزار
 گرایدون که برتر نیاید شمار
 گرفتم بگوینده بر آفرین
 که پیوند را راه داد اندرین
 اگرچه نپیوست جز اندکی
 ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
 هم او بود گوینده را راهبر
 که شاهی نشانید برگاه بر
 ستاینده شهریاران بدی
 بمدح افسر تاجداران بدی

بنتل اندرون سست گشتش سخن
 ازو نشد روزگار کهن
 من این نامه فرخ گرفتم بفال
 همی رنج بردم در او ماه و سال
 هزار بیت دقیقی که فردوسی در شاهنامه خود آورده است، با این بیت
 آغاز می‌شود:

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
 فرود آمد از تخت و بر بست رخت
 و بدین بیت ختم می‌گردد:

بآواز خسرو نهادند گوش
 سپردند او را همه گوش و هوش
 مطالب این هزار بیت جز در پاره‌ای از موارد منطبق است بر کتاب حماسی
 «آیا تکار زیران» که ظاهراً هنگام نگارش داستان گشتاسپ در شاهنامه
 ابومنصوری از آن استفاده شد و اگر ناقدان جدید ایراداتی بر این شاعر
 وارد کرده‌اند ولی حقاً گشتاسپنامه او پس از شاهنامه فردوسی از زیباترین
 آثار حماسی شمرده می‌شود. از دقیقی قصائد و غزل‌ها و قطعات و ابیات
 پراکنده‌ای در کتاب‌های تاریخ و ادب و تذکره‌ها مانند تاریخ بیهقی و
 لباب‌الالباب باقی مانده و همه آن‌ها دلالت بر استادی و مهارت و دقت
 خیال و لطافت معنی و روانی الفاظ این شاعر استاد می‌کند اما اثر جاوید و
 مهم او چنانکه گفته شد گشتاسپنامه یعنی قسمتی از شاهنامه است در
 شرح سلطنت گشتاسپ و ظهور زردشت و جنگ مذهبی میان گشتاسپ و
 ارجاسپ تورانی.

برافگند ای صنم ابر بهشتی
 زمین را خلعت اردیبهشتی
 بهشت عدن را گلزار ماند
 درخت آراسته حور بهشتی
 زمین برسان خون آلوده دیبا
 هوا برسان نیل اندوده وشتی^۱
 بطعم نوش گشته چشمه آب
 برنگ دیده آهوی دشتی

۱. وشتی: وشی

چنان گردد جهان هزمان که گویی
 پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
 بتی باید کنون خورشید چهره
 مهی کاو دارد از خورشید پستی
 بتی رخسار او هم رنگ یاقوت
 میی برگونه جامه کنشتی
 جهان طاوس گونه گشت دیدار
 بجایی نرمی و جایی درشتی
 بدان ماند که گویی از می و مشک
 مثال دوست برصحرانوشتی
 زگل بوی گلاب آید بدان سان
 که پنداری گل اندر گل سرشتی
 دقیقی چار خصلت برگزیدست
 بگیتی از همه خوبی و زشتی
 لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
 می خون رنگ و دین زردهشتی
 دقیقی در میان سخنورانی که همت گذارش داستان روزگار باستان
 میهن ما کرده اند، یکی از درخشانترین چهره‌ها بوده است. گذشته از این
 اشعار او از روانی، سادگی، جذابیت، استحکام و جدالت خاصی
 برخوردار است که او را در زمره بزرگترین شاعران زمان سامانیان قرار
 می دهد. زمانی که به همت والای بزرگان فرهنگ ایران زمین علیرغم یوغ
 وحشیانه تازیان و کوشش وقفه ناپذیر دستگاه خلافت عباسیان در بغداد و
 عوامل جیره خوار و مزدوران خائنشان در درون مرزهای ایران که به خاطر
 کسب جاه و مال از هیچگونه اذیت و آزار و تحقیر و شکنجه و کشتار
 هموطنان ایرانیشان فروگذار نبودند، فرهنگ و تمدن ایران باستان
 بازسازی شد و دوران تجدید حیات فرهنگی ایران (رنسانس ایران) پس
 از یورش تازیان آغاز شد و به برکت پایمردی و از خودگذشتگی مردان و
 زنان ایرانی در آن دوران ارتجاعی و ظلم و تعصب به راه تکامل رفت و
 فرهنگ شکوهمندی را که ما امروز مفتخرانه وارث آن هستیم پایه گذاری
 کرد. دقیقی بی هیچگونه شک و تردید یکی از همین بزرگترین‌های شعر
 پارسی در قرن چهارم هجری قمری است. ورود او در انواع مختلف شعر،

از قصیده و غزل و قطعه و قدرت و توانایی و ذوق و ابتکاری که در همه
 بخش‌ها نشان داده دلیل بارزیست برفصاحت کلام و روانی طبع و قوت
 بیان و دقت ذوق او. تغزلات بدیع و غزل‌های لطیف و مدایح عالی و
 توصیفات او با معانی باریک و مضامین تازه و دل‌انگیزی که در همه آن‌ها
 بکار برده به شعر او دلاویزی و رونق و جلای خاص می‌بخشد و بی دلیل
 نیست که فردوسی او را به «گشادگی زبان» و «سخن گفتن خوب» و «روانی
 طبع» وصف می‌کند و می‌گوید که «به مدح افسر تاجداران» بود. دقیقی
 مخصوصاً قصائد مدحی را کمال بخشید و خود هم متوجه مهارت خویش
 در این باب بوده و گفته است:

مدیح تا ببر من رسید عریان بود

ز فرّ و زینت من یافت طیلسان^۱ و آزار^۲

و پاره‌ای از قصائد او بعدها چندین بار مورد استقبال شاعران استاد قرار
 گرفت مانند قصیده‌ای که چنین شروع می‌شود:

«ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش»

عوفی این مصراع را چنین نقل کرده:

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک

وی کرده جود کف ترا پاسبان خویش

ادیب صابر شاعر نامدار نیز که این قصیده را استقبال کرده مصراع اول را
 بدین صورت آورده است:

آن کس که در ستایش ممدوح خویش گفت

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

ز آسیب چرخ اگر برهیدی روان او

کردی بنام تو همه شعر روان خویش
شاعران بعد از دقیقی همیشه او را در ردیف گویندگان بزرگی چون
فرخی سیستانی آورده و شعر او را به روانی ستوده‌اند. ادیب صابر با همه
شیرین بیانی و لطافت سخن خود گفته است:

گر نیستم به طبع دقیقی و فرخی هستم کنون مقدمه کاروان خویش
از اشعار اوست:

پری چهره بتی عیار و دلبر نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم سرشگم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه بر بلا خواهی گذشتن بر آتش بگذر و بردزش مگذر
بسان آتش تیزست عشقش چنان چون دورخش هم‌رنگ آذر
بسان سرو سیمینست قدش ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبارنگ چینی که رشک آرد براو گلبرگ تربر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد ز خلد آیین بوسه نامد ایدر
از آن شگر لبانست اینکه دایم گدازانم چو اندر آب شکر
از آن لاغر میانست اینکه عشقم چنین فریبی شدست و صبر لاغر
بچهره یوسف دیگر ولیکن بهجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بتگر چنو پیکر نگارد مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن درود از جان من برجان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم درخت سیم‌کش بر سر صنوبر
مرا گوید ز چندین شعر شاهان و چندین عاشقانه شعر دلبر

کم از شعری که سوی ما فرستی نه‌ام اندر خور گفتار وزدر؟^۱
مگر خود شعر بر من برنزیید مگر خود نیستم ای دوست درخور
چرا ننویسیم باری مدیحی ز میر نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری بپرده چشم بنویسم بعنبر
بحلقه زلفک خویشش ببندم چو تعویذی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگویم فرو باریدم از چشم آب احمر
فراقم صورتی شد پیشم اندر خیالی دیدمش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم تهی گرداند از بستان عبهر
چو از من بگسلد کی ببینمش باز کی آید این گذشته رنج را بر
فرو بارید ابر دیدگانم بر آن خورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تاز آب چشم چو روی یار من شد روی کشور
چو روی یار من شد دهر گویی همی عارض بشوید بآب کوثر
بکردار درفش کاویانی بنقش و شئی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرو دینی بسیف‌کنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده بسان گلبنان باغ پُر بر
تو گویی هر یکی حور بهشتیست بدست هریک از یاقوت مجمر
بصدگونه نگار آراسته باغ بنقش و شئی و نقش مسطر
بکاخ میر ما ماند بخوبی گشاده بر همه آزادگان در
سحرگاهان که باد نرم جنبد بجنبان درخت سرخ و اصفر
تو پنداری که از گردون ستاره همی بارید بردیای اخضر
نگار اندر نگار ولون در لون هزاران در شده پیکر پیکر
بزیر دیبَه سبز اندر اینک ترنج سبز و زرد از بار بنگر

۱. ازدر: لایق، یعنی آیا لایق گفتار نیستم؟

یکی چون حقه‌یی از زرّ خفجه است / یکی چون بیضه‌یی بینی ز عنبر
درخت سبز تازه شام و شبگیر / که ماه از بر همی تا بد براو بر
درفش میر بوسعدست گویی / فروزان برسرش برتاج گوهر

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسیایند نیک سوده‌گران
گر آبدار بود با لبان تو ماند
ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش
گل شکفته برخسار کان تو ماند
دو چشم آهو و دو نرگس شکفته ببار
درست و راست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده بود با پروان تو ماند
ترا بسرو این بالا قیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

بدو چیز گیرند مر مملکت را / یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام مَلِک برنبنشته / دگر آهن آب دادۀ یمانی
کرا بویه و صلت ملک خیزد / یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده / دلی همش کینه همش مهربانی
که مُلکت شکاریست کاو را نگیرد / عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کاو را ببند اندر آرد / یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی

بشمشیر باید گرفتن مر او را / بدینار بستش پای ارتوانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد / نباید تن تیر و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت / فلک مملکت کی دهد رایگانی

برافکنند ای صنم ابر بهشتی / زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند / درخت آراسته حور بهشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا / هوا برسان نیل اندوده وشتی^۱
بطعم نوش گشته چشمه آب / برنگ دیده آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی / پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون خورشید چهره / مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او هم‌رنگ یاقوت / میی برگونه جامه کنشتی
جهان طاوس گونه شد بدیدار / بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی از می و مشک / مثال دوست برصحرانوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان‌سان / که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیدست / بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ / می خون رنگ و دین زردهشتی

کاشکی اندر جهان شب نیستی / تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی برجان من / گرو را زلف معقرب نیستی
ور نبودی کوکبش در زیر لب / مونسم تاروز کوکب نیستی
ور مرگب نیستی از نیکوی / جانم از عشقش مرگب نیستی
ور مرا بی‌یار باید زیستن / زندگانی کاش یارب نیستی

۱. وشتی:وشی، در پاره‌ای نسخ «مشتی» ثبت شده است.

چو یکچند گاهی برآمد برین
 از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
 همه برگ او پند و بارش خرد
 خجسته پی نام او زردهشت
 بشاه جهان گفت پیغمبرم
 یکی مجمر آتش بیاورد باز
 جهان آفرین گفت پذیر این
 نگر تا تواند چنین کرد کس
 گراید و نکه دانی که من کردم این
 ز گوینده پذیر به دین او
 نگر تا چه گوید برین کار کن
 بیاموز آیین دین بهی
 چو بشنید ازو شاه به دین به
 نبرده برادرش فرخ زریر
 پدرش آن شه پیر گشته بلخ
 سران بزرگ از همه کشوران
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرّه ایزدی

درختی پدید آمد اندر زمین
 درختی کُشن بیخ و بسیار شاخ
 کسی کو چنان برخورد کی مرد
 که آهرمن بدکنش را بکشت
 ترا سوی یزدان همی رهبرم
 بگفت از بهشت آوریدم فراز
 نگه کن بدو تاش چون کرده ام
 مگر من که هستم جهاندار و بس
 مرا خواند باید جهان آفرین
 بیاموز ازو راه و آیین او
 خرد برگزین این جهان خوار کن
 که بی دین نه خوبست شاهنشهی
 پذیرفت ازو دین و آیین به
 کجا زنده پیل آوریدی بزیر
 که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
 پزشکان دانا و گند آوران
 ببستند کشتی بدین آمدند
 برفت از دل بدسگالان بدی

منوچهری دامغانی

منوچهری دامغانی یکی از شاعران بلندپایه نیمه اول قرن پنجم هجری است و از پیشکسوتان تجدید حیات فرهنگی ایران بعد از یورش عرب به شمار می آید. قدرت فوق العاده منوچهری دامغانی در سرودن قصاید بلند و استادانه و اشعار زیبا و توصیف مناظر و مرایای طبیعی بسیار استثنایی است و می توان او را شاعر متخصص در «وصف» به شمار آورد. دیوان اشعار او برخلاف سایر شعرای قرون چهارم و پنجم چندین صد سال بعد از او جمع آوری و تنظیم گردید و بدین دلیل است که تصرفات و تحریفات بسیار در اشعار بوقوع پیوسته است و این امر کار تشخیص این که کدام شعر از او می باشد و کدام شعر منتسب به اوست را بسیار دشوار کرده است. با این حال هیچگونه تردیدی در قدرت و مهارت فوق العاده او در سرودن اشعار درجه اول و غنی سازی گنجینه شعر فارسی مربوط به ادوار قرون چهارم و پنجم هجری قمری وجود ندارد. منوچهری به حق از صدرنشینان مجلس شعر پارسی این دوران به شمار می آید.

دولت شاه سمرقندی محل تولد او را شهر بلخ می داند لکن خود شاعر در شعری که از او باقی مانده صریحاً اشاراتی دارد به محل تولد خودش:

سوی تاج عمرانیان هم برینسان بیامد منوچهری دامغانی تولدش در اواخر قرن چهارم یا سالهای نخستین قرن پنجم می باشد زیرا در اشعاری که به عهد سلطنت سلطان محمود غزنوی سروده بارها به جوانی خود اشاره کرده است و چون سلطان مسعود غزنوی بین سالهای ۴۲۱ تا ۴۳۲ سلطنت می کرده است منوچهری را می توان شاعر قرن پنجم به حساب آورد و بخصوص اینکه او در دوران سلطنت سلطان مسعود از شاعران دربار و بسیار مورد توجه و احترام سلطان مسعود غزنوی بوده است. منوچهری در یکی از اشعار خود صراحت به این دارد که به فرمان سلطان مسعود وقتی برای سفر به گرگان و مازندران دعوت شد که در التزام رکاب سلطان باشد، پای پیاده از ری به گرگان رفت.

دانی که من مقیم بردرگه شهتسه

تا بازگشت سلطان از لاله زار ساری

این دشتها بریدم وین کوهها پیاده

دو پای با جراحت دودیده گشته تاری

بامید آنکه روزی خواند ملک بپیشم

بختم شود مساعد روزم شود بهاری

سلطان مسعود غزنوی در سال ۴۲۶ از نیشابور به گرگان و مازندران

لشگر کشید و منوچهری را در مازندران از ری به خدمت خود خواند:

از همه شاهان چنین لشگر که آورد و که برد

از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی برپشت پیل

کاحمد مرسل بسوی جنت آید بربراق

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته

صد هزاران شکر ایزد را که رستیم از فراق

تخلص منوچهری به سبب انتساب شاعرست به فلک المعالی منوچهر بن شمس المعالی قابوس بن وشمگیر از سلسله پادشاهان دیالمه. سلسله پادشاهان دیالمه فرزندان زیار دیلمی بودند که پس از انحلال حکومت سامانیان بر بخشی از سرزمینهای ایران که گرگان و مازندران و طبرستان جزو آنها بود علیه خلفای عباسی قیام کردند و سلسله حکمرانان دیالمه را در آن مناطق برای براندازی حکومت اعراب از ایران تاسیس کردند ولی سرانجام توسط پادشاهان غزنوی منقرض شدند. منوچهری در آغاز کار ظاهراً در دربار فلک المعالی منوچهر به سر می برده لکن از مدایح منوچهری در حق این پادشاه قصیده ای در دیوان او نیست. دولت شاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و هدایت در مجمع الفصحا در شرح حال منوچهری نوشته اند که او و نیز عنصری شاعر بزرگ دیگر شاگردان ابوالفرج سگری شاعر معروف اواخر قرن چهارم بوده اند لکن در این که منوچهری در محضر ابوالفرج سگری تعلیم دیده باشد تردید بسیار وجود دارد.

از احوالات منوچهری در نوجوانی اطلاعات زیادی در دست نیست ولی بطوری که عوفی تذکره نویس معروف نوشته است، منوچهری در کودکی از استعداد و ذوق خارق العاده بهره مند بوده و این استعداد فوق العاده او را در آموختن ادبیات و زبان عربی و حفظ اشعار شعرای تازی گوی و احاطه بر احوال و آثار شاعران پارسی گوی و تازی گوی و اطلاع از علوم دینی و ادبی و طب یاری کرده خود او به علومی که در آن تبحر داشته اشاره کرده و گفته است:

من بدانم علم طب و علم دین و علم نحو

تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین
و علاوه بر آن استفاده از اصطلاحات علم نجوم و طب و استقبال و تضمین
اشعار شعرای عربی زبان و ذکر اسامی شاعران مشهور پیش از خود، همه
دلیل وسعت اطلاعات این شاعر بزرگست.

از کیفیت ارتباط منوچهری با دربار غزنوی اطلاع صحیح در دست
نیست و گویا این ارتباط اندکی بعد از حدود سال ۴۲۱ صورت گرفته باشد
زیرا منوچهری پیش از آنکه در سال ۴۲۶ در ساری بخدمت مسعود بن
محمود برسد، در ری بسر می برده است و معلوم نیست که پیش از این
تاریخ مسعود را ملاقات کرده بود ولی این مانع آن نیست که پس از ورود
به ری با دربار مسعود ارتباطی داشته باشد. از جمله قدیمی ترین قصائد او
که بعد از ورود به ری سروده یکی قصیده ایست به مطلع:

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای

سنبش چون پَرّ طوطی روی چون فرّ همای
منوچهری به مدد جوانی و ذوق سرشار و مهارت در سخنوری و بیان
شیرین و دلنشین در خدمت مسعود و در دربار او موقعیت بسیار محکم و
معززی داشت و همواره مورد رشک و حسادت درباریان مسعود بود.

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین

داد مظلومان بده ای عزّ میر مؤمنین
منوچهری مهارت و استادی کم نظیری در شعر و ادب عربی داشت و
بعضی از قصائد معروف شاعران تازیگوی را استقبال و یا تضمین کرده و
گاه به اشاراتی از مطلع آن قصیده ها در اشعار خود مبادرت نموده است.
قصیده زیبایی بروزن یکی از قصاید شاعر معروف عرب اعشی بن قیس

باهلی سرود که مطلع آن چنین است:

چون از زلف شب باز شد تابها فرو مرد قندیل حمرابها
و این بیت هم مطلع قصیده ای است که در آن یکی از قصاید معروف
شاعر تازیگوی ابوالشیص محمد از شعرای اوایل دوره عباسیان را که در
سال ۱۹۶ هجری درگذشت استقبال کرده:

جهانا چه بی مهر و بدخو جهانی چو آشفته بازار بازارگانی

منوچهری به علت سن کم و جوانی چون اکثراً در دربار مسعود در
مقابل شاعران سالخورده ای مانند عنصری و دیگران قرار داشت احتمالاً
خود را ناگزیر از فضل فروشی می دید و بدین لحاظ به اظهار علم در شعر
اصرار می ورزید که طبعاً باعث استعمال لغات و اصطلاحات عربی در
شعرش می گردید که درک آن اشعار را مشکل می ساخت لکن باید اذعان
داشت که حتی آن اشعار که با چنین ترکیباتی بوجود آمده است نیز
جذابیت و شکوه خاصی دارد تا چه رسد به سایر اشعار او که غالباً از
استحکام و جذالت قابل ملاحظه ای برخوردار می باشد. در شعر این
استاد نوعی موسیقی و آهنگی خاص وجود دارد چنانکه هنگام خواندن
اشعار او گویی خواننده با آهنگی از موسیقی سرگرمست. این موسیقی
خوش آیند و نیز روانی و سادگی اندیشه و صراحت کلام او در
سخن سرایی که با جوانی و شادابی روح شاعر در آمیخته شعر او را
بی اندازه طربناک و دل انگیز ساخته است. از قصاید معروف اوست در
وصف نوروز:

بر لشگر زمستان نوروز نامدار

کردست رای تاختن و قصد کارزار

وینک بیامدست بپنجاه روز پیش
 جشن سده طلایه نوروز نامدار
 این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود
 این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
 جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
 راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
 نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
 آری سفر کنند ملوک بزرگوار
 چون دید ماهیان زمستان که در سفر
 نوروز مه بماند قریب مهی چهار
 اندر دوید و مملکت اوبغارتید
 با لشگری گران و سپاهی گزافه‌کار
 برداشت تاج‌های همه تارک سمن
 برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
 بستند عمامه‌های خز سبز ضیمران
 بشکست حقه‌های زر و درّ میوه‌دار
 در باغها نشاند گروه از پس گروه
 در راغها کشید قطار از پس قطار
 زین خواجگان پنبه قبای سپید بند
 زین زنگیان سرخ دهان سیاه کار
 باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
 اندر تک ایستاد^۱ چو جاسوس بی‌قرار

۱. به اندر تک ایستادن: آغاز دویدن کردن

نوروز را بگفت که در خاندان ملک
 از فرّ و زینت تو که پیرار بود و پار
 بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
 هم گنج شایگان و هم درّ شاهوار
 نوروز ماه گفت بجان و سرامیر
 کز جان وی برآرم تاچند گه دمار
 گرد آورم سپاهی دیبای سبزپوش
 زنجیر زلف و سرو قد و سلسله عذار
 از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
 از نارون پیاده و از ناروان سوار
 قوس و قزح کمان کنم، از شاخ بیدتیر
 از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
 از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
 وز بانگ رعد آینه پیل^۱ بشمار
 نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
 با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
 این جشن فرّخ سده را چون طلایگان
 از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
 گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
 صحرا همینورد و بیابان همی گذار
 چون اندرو رسی بشب تیره سیاه
 زود آتشی بلند برافروز روزوار

۱. آینه پیل = یکی از آلات موسیقی رزمی که آوازی مهیب داشت.

این عزم جنبش و نیت من که کرده‌ام

نزد شهنشہ ملکان بر باسگدار^۱

گو ای گزیدهٔ ملک هفت آسمان

ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان

در مجلس تو آیم با گونه‌گون نثار

با فال فرح آیم و با دولت بزرگ

با فر خجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می‌سرخ خوشگبوی

با صد هزار برگ گل سرخ کامکار^۲

با عندلیبان کله سرخ چنگ زن

با یاسمینکان بسد روی مشگبار

تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید

گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان

شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت

بر سبزهٔ بهار زنده سبزهٔ بهار^۳

برخی از تذکره‌نویسان منوچهری را ملقب به شصت کله دانسته‌اند و

بعضی از آنها گویند بدین مناسبت بوده که انگشت شصت وی نقصانی

داشته و پاره‌ای هم او را شصت گله (دارای شصت گله گو سفند) لقب

داده‌اند. بنابر آنچه در کتاب راحة الصدور نوشته شده شصت کله لقب شمس‌الدین احمد بن منوچهر می‌باشد که ملقب به امیرالشعراء بوده و این شاعر از شعرای گمنام می‌باشد. مؤلف راحة الصدور که معاصر وی بوده او را با القاب امیرالشعرا و سفیر الکبرا نام برده است.

تذکره‌نویس معروف علیقلی خان هدایت نوشته: شنیده‌ام که سی هزار بیت شعر داشته ولی با جستجوی زیاد در حدود سه هزار بیت از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مسمط از وی بدست آورده و به سال ۱۲۴۷ دیوانی مرتب به ترتیب قوافی با مقدمه‌ای در شرح حال شاعر منتشر نموده و در زمان معاصر دیوان منوچهری در سال ۱۳۵۹ با تصحیح محمد حسین نهاوندی در تهران و به سال ۱۸۸۶ میلادی با ترجمه فرانسوی و مقدمه مبسوطی در پاریس به چاپ رسید. دولت‌شاه سمرقندی و امین احمد که در قرن نهم و دهم تذکره خود را نوشته‌اند، وجود و شهرت «دیوان منوچهری» را یادآور شده‌اند.

مسمط‌های منوچهری شهرتی بسزا یافته و ظاهراً خود وی مخترع این نوع شعر است و در دیوانی که توسط هدایت گردآوری شده این مسمط بطور کامل درج گردید.

همی ریزد میان باغ، لؤلؤها به زنبورها

همی سوزد میان راغ، عنبرها به مجمرها

ز قرقویی به صحراها، فرو افکنده بالشها

ز بوقلمون به وادی‌ها، فروگسترده بسترها

زده یاقوت رمانی به صحراها به خرمن‌ها

فشانده مشگ خرخیزی به بستان‌ها به زنبورها

۱. باسگدار = نامه‌بر

۲. کامکار = نوعی گل سرخ.

۳. سبزه بهار: نام یکی از آهنگ‌هاست.

شکفته لاله نعمان، بسان خوب رخساران

به مشگ اندر زده دلها، به خون اندر زده سرها
شقایق‌های، عشق‌انگیز، پیشاپیش طاوسان

بسان قطره‌های قیر باریده براخگرها
دبیرانند پنداری به باغ اندر، درختان را

ورقها پرز صورتها، قلم‌ها پرز زیورها
بسان فالگویانند مرغان بردرختان بر

نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
زمین محراب داوود است از بس سبزه، پنداری

گشاده مرغکان برشاخ چون داوود حنجرها
همی تا برزند آواز بلبل‌ها به‌بستان‌ها

همی تا برزند قالوس خنیاگر به‌مزمورها
به‌پیروزی و به‌روزی همی زی با دل افروزی

به‌دولت‌های ملک‌انگیز و بخت آویز اخترها
مسمط نوعی قصیده است که از بخش‌هایی تشکیل می‌شود. هربخش

مرکب از چند بیت است که دارای یک وزن و یک قافیه باشند و پس از آن
چند بیت یک مصراع می‌آورند که در وزن با ابیات قبل یکی است ولی در

قافیه متفاوت است و باز چند بیت دیگر با قافیه‌ای دیگر می‌آورند و باز
مصروعی دیگر می‌آید که با مصراع مختلف‌القافیه بالا هم قافیه است.

معمولاً هریک از این بندها شش مصراع است که به آن مسمط مسدس
می‌گویند و اگر این بندها چهار مصراعی باشد مسمط مربع و اگر سه

مصراعی باشد مسمط مثلث نامیده می‌شود. منوچهری در استعمال
بعضی از کلمات و ترکیبات بی‌پرواست و علاوه براین در برخی از

قصائدش الفاظ برمعانی غلبه دارد اما امری که در اشعار او بیشتر باید
مورد دقت قرارگیرد توجه اوست به تشبیهات بدیع چنانکه شاعر همواره
خواسته است مطالب خود را از طریق تشبیهات محسوس و گاه عقلی و
خیالی زیبا بیان کند.

مطلب دیگر که باید در اشعار منوچهری مورد توجه باشد تکرار
بعضی از مضامین است خاصه مضامینی که در شعر برای خمریات خود
پیدا کرده و در بعضی از قصائد و همه مسمطات خود بکار برده است.

دیگر از مطالبی که باید در اشعار منوچهری مورد توجه باشد تأثر
اوست از افکار شاعران عرب مانند: عبور از وادی، و وصف شتر، و ندبه
و ذکر مضامین از اشعار عربی و اسامی اماکن مذکور در قصائد شعرای
جاهلی و نظایر این. استعمال کلمات عربی زائد از حد نیاز که غالباً برای
فارسی‌زبانان عصر شاعر و بعد از او دور از حد دسترسی و فهم بوده، از
خصائص مهم شعر منوچهریست. این شاعر حد و مرزی برای این کار
نمی‌شناخت و از این‌روی در برخی از قصائد او کار استعمال واژه‌ها و
لغات عربی به افراط کشیده شده مانند این قصیده:

غرابا مزن بیشتر زین نعيقا که مهجور کردی مرا از عشيقا
نعیق تو بسیار و مارا عشیقی نباید به یک دوست چندین نعيقا
ایا رسم اطلال معشوق وافی شدی زیر رنگ زمانه سحيقا

با تمام این احوال قدرت منوچهری در گنجانیدن کلمات و ترکیبات
مهجور و عربی در زبان فارسی به حدیست که عیب ایراد کلمات مهجور را
یکباره از نظر دور می‌دارد. اگر از اینگونه موارد بگذریم سخن منوچهری
روان و ساده و قدرت این شاعر در وصف به حدیست که می‌توان او را از
این حیث در میان شاعران قصیده‌گوی عهد غزنوی ممتاز دانست. وی

مناظر مختلف طبیعت را از بیابان و کوه و جنگل و گلزار و مرغزار و آسمان و ابر و باران و موجودات گوناگون موضوع وصف قرار داده و هیچیک از اجزاء آن مناظر را از نظر تزیین خود دور نداشته و از عهده وصف همه آنها به بهترین وجه برآمده است.

منوچهری عشرت طلب و دوستدار شراب و عیش مدام بود و پیداست که جوانی و اندک سالی وی خود یکی از دلایل عمده این حال در او بوده است، و او از بیان آرزوها و خواستاری لذات گوناگون خود در اشعار ابا و امتناعی نداشت. در مدح نیز افراط کرد و مانند فرخی غالب امراء دربار غزنوی را ستود. با این مزیت که تشبیب‌های قصاید مدحی او طولانی و سرگرم کننده است و از همه حیث بر قسمت مدح فزونی و برتری دارد و نیز باید بخاطر داشت که این شاعر اندک سال با همه جوانی و خوشگذرانی از کارهای ناستوده و یا استفاده از سخنان رکیک برکنار بود و حتی در هجو نیز از ایراد این قبیل کلمات خودداری می‌کرد.

ای باده! فدای تو، همه جان و تن من / کز بیخ بکندی زدل من حزن من
با تست همه انس و دل و کام حیاتم / با تست همه عیش تن و زیستن من
هرجایگهی کآنجا آمد شدن تست / آنجا همه‌گه باشد آمد شدن من
ای باده خدایت به من ارزانی بدارد / کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من بادی یا در قدح من / یا در کف من بادی، یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم^۱ / رنگ رخ تو باد! برپیرهن من
آزاده رفیقان ما، من چو بمیرم / از سرخ‌ترین باده بشوید تن من
از دانه انگور، بسازید حنوطم^۲ / در برگ رز سبز ردا و کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم / تا نیک‌ترین جایی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم / جوی می‌پر خوام از ذوالمنن^۱ من

رباعی

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند / نالانم از آن عقیق قند اندر قند
ای وعده فردای تو هیچ اندر هیچ / آخر غم فردای تو چند اندر چند
از دیوان منوچهری با همه شهرت و زیبایی اشعارش نسخ قدیم در دست نیست و غالب نسخ موجود آن از عهد قاجاریه و قدیم‌ترین آن‌ها از دوره صفویه است. در همه این نسخه‌ها اشعار شیوا و دشوار شاعر دچار تصرفات نسخه برداران شده است. چاپهایی هم که از آن شده آکنده از اشتباهات است چنانکه تصحیح برخی از ابیات شاعر مستلزم دقت و تحقیق در آنهاست مگر نسخه‌ای که استاد محمد دبیر سیاقی به سال ۱۳۳۶ با مقدمه و حواشی و مقابله نسخ و تصحیحات، طبع کرده است. وفات منوچهری را تذکره نویس معروف هدایت، به سال ۴۳۲ نوشته است. در اشعار او تا حوادث سال ۴۳۰ و ۴۳۱ دیده می‌شود ولی پس از آن اثری از وقایع تاریخی در دیوان او مشهود نیست و لذا نوشته هدایت با احتمال زیاد صحیح باید باشد. چند نمونه از اشعار او جهت اطلاع خوانندگان درج می‌گردد.

بر لشکر زمستان نوروز نامدار

کردست رای تاختن و قصد کارزار

وینک پیامدست بینجاه روز پیش

جشن سده طلایه نوروز نامدار

۱. بخور: خوشبویی که از سوختن عود و ادویه برمی‌آید.

۲. حنوطم: خوشبوهایی که برای مرده می‌سازند مانند سدر و کافور.

۱. ذوالمنن: صاحب منت و احسان

آری هر آنگهی که سپاهی شود برزم
 ز اول بچند روز بیاید طلایه‌دار
 این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود
 این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
 جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
 راغش پر از بنفشه و باغش پراز بهار
 نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک
 آری سفر کنند ملوک بزرگوار
 چون دید ماهیان زمستان که در سفر
 نوروز مه بماند قریب مهی چهار
 اندر دوید و مملکت او بغارتید
 با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
 برداشت تاج‌های همه تارک سمن
 برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
 بستند عمامه‌های خز سبز ضمیران
 بشکست حقه‌های زر و درّ میوه‌دار
 در باغ‌ها نشاند گروه از پس گروه
 در راغ‌ها کشید قطار از پس قطار
 زین خواجهگان پنبه قبای سپیدبند
 زین زنگیان سرخ دهان سیاه کار
 باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
 اندر تک ایستاد^۱ چو جاسوس بی‌قرار

۱. به (اندر) تک ایستادن، آغاز دویدن کردن

نوروز را بگفت که در خاندان ملک
 از فرّ و زینت تو که پیرار بود و پار
 بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
 هم گنج شایگانیت و هم درّ شاهوار
 معشوقگانیت را، گل و گلنار و یاسمن
 از دست یاره بر بود از گوش گوشوار
 خنیاگرانیت، فاخته و عندلیب را
 بشکست نای در کف و تنبور در کنار
 نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
 کز جان وی برآرم تا چندگه دمار
 گرد آورم سپاهی دیبای سبزه‌پوش
 زنجیر زلف و سرو قد و سلسله عذار
 از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره
 از نارون پیاده و از ناروان سوار
 قوس قزح کمان کنم، از شاخ بیدتیر
 از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
 از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
 وز بانگ رعد اینته^۱ پیل بی‌شمار
 نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر
 با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
 این جشن فرّخ سده را چون طلایگان
 از پیش خویشتن بفرستاد کامکار

۱. آینه پیل: یکی از آلات موسیقی رزمی که آوایی مهیب داشت

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن

صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندرو رسی به شب تیره سیاه

زود آتشی بلند برافروز روز وار

این عزم جنبش و نیت من که کرده ام

نزد شهنشه ملکان بر باسگدار^۱

گو ای گزیده ملک هفت آسمان

ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان

در مجلس تو ایم با گونه گون نثار

با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ

با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی

با صد هزار برگ گل سرخ کامکار^۲

با عندلیبان کله سرخ چنگ زن

با یاسمینکان بسد روی مشکبار

تا تو گهی بزیر گل و گل زیر بید

گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان

شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار

برسبزه بهار نشینی و مطربت

برسبزه بهار زند سبزه بهار^۱

شبی گیسو فروهشته بدامن پلاسن معجر و قیرینه گرز^۲

بکردار زنی زنگی که هرشب بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت وز آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه او من

همی برگشت گرد قطب جدی چو گرد بابزن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همی گشت چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سر کوه چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پله است این منبر مجره زده گردش نقط از آب روین

نعایم^۳ پیش او چون چار خاطب به پیش چار خاطب چار موذن^۴

مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده نی و سرکش نی و توسن

عنان برگردن سرخش فگنده چو در مار سیه برشاخ چندن

دمش چون تافته بسند بریشم سمش چون ز آهن و فولاد هاون

همی راندم فرس را من بتقریب چو انگستان مرد ارغنون زن

سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سرزمکن

بکردار چراغ نیم مرده که هر ساعت فزون گرددش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل هبوش خاده در و باره افگن

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صدمن

۱. سبزه بهار: نام یکی از آهنگهاست. ۲. گرز: تاج

۳. مراد چهار ستاره بنام نعم وارد است بردو جانب مجره

۴. مراد نعم صادرست که برابر نعم وارد قرار دارد. رجوع شود به تعلیقات دیوان

منوچهری.

۱. اسگدار: نامه‌بر و چاپار

۲. کامکار: نوعی از گل سرخ که بنام کامکار جد احمدبن سهل معروف بود.

ز روی بادیه برخاست گردی
 چنان کز روی دریا بامدادان
 برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
 چنان چون صد هزاران خرمن تر
 بجستی هرزمان زآن میغ برقی
 چنان آهنگری کز کوره تنگ
 خروشی برکشیدی تند تندر
 تو گفתי نای رویین هرزمانی
 بلرزیدی زمین از زلزله سخت
 تو گفתי هرزمانی ژنده پیلی
 فرو بارید بارانی ز گردون
 و یا اندر تموزی مه ببارد
 ز صحرا سیلها برخاست هرسو
 چو هنگام عزایم زی معزم
 نماز شامگاهی گشت صافی
 چو بردارد ز پیش روی او شان
 پدید آمد هلال از جانب کوه
 چنان چون دوسر از هم باز کرده
 و یا پیراهن نیلی که دارد
 رسیدم من به درگاهی که دولت
 از آن خیزد چورمانی ز معدن

آمد نوروز و هم از بامداد
 آمدنش فرخ و فرخنده باد
 باز جهان خرم و خوب ایستاد
 مرد زمستان و بهاران بزاد
 ز ابر سیه روی سمن بوی داد
 گیتی گردید چو دارالقرار
 روی گل سرخ بیاراستند
 زلفک شمشاد بپیراستند
 کپکان برکوه بتک خاستند
 بلبلکان زیر و ستا خواستند
 فاختگان همبر بنشاستند^۱
 نای زنان بر سر شاخ چنار
 لاله بشمشاد برآمیختند
 ژاله بگلزار درآویختند
 بر سر آن مشک فرو بیختند
 وز براین در فرو ریختند
 نقش و تماثل برانگیختند
 از دل خاک و دو رخ کوهسار
 قُمر یکان نای بیاموختند
 صلصلکان مشک تبت سوختند
 زرد گلان شمع برافروختند
 سرخ گلان یاقوت اندوختند
 سرو بنان جامه نو دوختند
 زینسو وز آنسو بلب جویبار
 طوطیکان بر گلکان تاختند
 آهوکان گوش برافراختند
 گورخران میمنه‌ها ساختند
 زاغان گلزار بپرداختند
 بیدلکان جان و روان باختند
 با ترکان چگل و قندهار
 باز جهان خرم و خوش یافتیم
 زی سمن و سوسن بشتافتیم
 زلف پرریویان برتافتیم
 دل ز غم هجران بشکافتیم

۱. یعنی بنشاستند

۲. ماردی: سرخ رنگ

۱. معن: بزرگ شکم

۳. محجن: چوگان

خوبتر از بوقلمون یافتیم

بوقلمونی‌ها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی را چون چمن انگاشتیم دست بیاقوت تر انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم

شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرّم بهشت خوید دمیدازد و بناگوش مشت^۱

ابر بآب مژه در روی کشت گل بمل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی اردیبهشت

کرد گل و گوهر برما نثار

صحرا گویی که خورنق شدست بستان هم‌رنگ سستبرق شدست

بلبل همطبع فرزدق شدست سوسن چون دیبه ازرق شدست

بادۀ خوشبوی مروّق شدست

پاکتر از آب و قویتر ز ناز

مرغ نبینی که چه خواند همی میغ ندانی که چه راند همی

دشت نبینی بچه ماند همی دوست نبینی چه ستاند همی

باغ بتان را بنشانند همی

برسمن و نسترن و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم بر رخس از مدح نگاری کنم

بر سرش از در خماری کنم بر تنش از شعر شعاری کنم

وینهمه را زود نثاری کنم

پیش امیرالامرا روز بار

سخنی در تصوف، عرفان و خردمندی

عرفان یعنی شناخت و دریافت راست و درست. عرفان به‌انسان آگاهی می‌دهد، بینش می‌دهد، حق‌گزینش می‌دهد و او را در انجام درست و صحیح هر امری از امور انسانی آگاه می‌سازد. عرفان از چنگال و دام واسطه و دلال و مدعی بیرون است. اندیشمندانی چون: خیام، مولانا و حافظ، با ژرف‌نگری در آثارشان، به‌خوبی نشان داده‌اند که برخوردارانسان با داستان جبر و اختیار چگونه باید باشد و نیازی به سفسطه و مغلطه هم نیست.

بنابراین، انسان در قلمرو زندگی خود و در جهان خود، در این جهان محسوس خویش، با یاری گرفتن از خرد و اندیشه، آزاد و مختار است. او باید بیاندیشد. اندیشیدن مغز انسان را تازه، کوشا و زاینده می‌دارد. مغز شاد و تازه و زاینده، نیرو پدید می‌آورد و نیرو طبیعت پیرامون انسان را به‌دلخواه، دگرگون می‌کند. کار پدید می‌آید. کار انگیزه تولید و فرآورده می‌شود. فرآورده‌ها، نیازهای جسمی را برآورده و تامین می‌کند. در نتیجه این دور و گردش و کنش و واکنش، جهان پیرامون انسان، آباد، بارور، شاد، و خرم می‌شود و زندگی در آن دلپذیر می‌گردد. زیرا نعمت فراوان، جای

۱. مشت: بکسر اول جوی آب

فراخ، روزی مهیا، خاطر جمع، آزادی، عشق و مهر پیوندگار میان انسان‌ها هستند و کارگردان و نقش آفرینند. در عین حال فرهنگ به معنی بیرون کشیدن استعداد های نهفته آدمی و زمینه ساختن آن‌ها برای آموزش و پرورش است. «دین» هم به معنی بینش و بصیرت و انگیزه آن باید «مهر دانش» باشد.

اگر برای همین پدیده‌های عالی انسانی چارچوب و دکان درست شد و همین پدیده‌ها، دلال و واسطه و مدعی پیدا کردند، کار آدمی زار می‌شود و از اوج فرو می‌افتد. دیگر انسان در این چهارچوب‌ها نمی‌تواند آسان بیانده‌شد و مجال اندیشیدن از او گرفته می‌شود. (دکارت می‌گوید: (من زنده‌ام چون می‌اندیشم و یا می‌اندیشم بنابراین زنده‌ام) در چنان چهارچوبی انسان دیگر نمی‌تواند به دلخواه خود و به فرمان خرد و اندیشه کار کند و بسازد و بیافریند. مهار می‌شود و افسارش به دست کسانی می‌افتد که از خرد و اندیشه و معرفت بدورند و بازار آشفته را دوست دارند. این افسار داران، چون مجال پیدا کنند، خواه و ناخواه، وسوسه و هوای سواری در دلشان پدید می‌آید و بیدار می‌شود، و راه حفظ و نگهداری افسار را در تحمیق، ترس و دلهره و تحمل‌پذیری افسار شدگان جستجو می‌کنند و گرفتاری بشر از همین جا پدید می‌آید. همین‌جاست که انسان دچار بدبختی، تیره روزی و جهل و ظلمت می‌شود.

انسان خردمند به این دلالتان و وابسته‌گان - از اول، رکاب نمی‌دهد و افسار را بر سر خود نمی‌پسندد و دامن آزادی را رها نمی‌سازد. انسان خردمند سخن هرکسی را می‌شنود، هر پند و اندرزی را گوش می‌دهد، اما بکار بستن آن را به خود مربوط می‌داند و از خرد خود یاری می‌جوید. زیرا نصیحتگو اگر نیک اندیش و خیرخواه باشد، گفتنی‌ها را می‌گوید، راه

را می‌نمایاند، چراغ را می‌افروزد، بقیه کار و به کار بستن یا به کار بستن، پذیرفتن یا نپذیرفتن را به خود رهرو و پوینده راه و نصیحت نیوش، وامی‌گذارد و می‌گذرد و جوینده را به حال خود رها می‌سازد، برایش قید و بند و چارچوب و قفس درست نمی‌کند.

انسان خردمند پیش از مبارزه با ستمگر، باید با «ستم و بیداد» نبرد کند، تا مجال و تصور ظهور و بروز بیدادگر پیدا نشود. باید با جهل نبرد کرد - که پایه بیداد و ستم و ظلم است - باید به جای کشتن دزد و قاتل و فاسد، قتل و فساد و نفاق را از میان برداشت و ریشه کن کرد.

«عارف» با انگار بودن، ریاکاری، تزویر، نفاق، ستم، جهل، اختناق، استبداد و حکومت فرد (هرکس و به هر عنوان) نبرد می‌کند.

چون تاریخ زندگی انسان با حکومت «مدعی» پیوند پیدا کرده و اثرهای پدید آمده بیشتر به فرمان و بنا به درخواست «مدعی» بوده و رواج جهل و ظلمت و تبلیغ آن، در میان توده‌های مردم، پیگیر بوده زدودن عارضه‌های ناشی از جهل و تعبد و تقلید، از ذهن و دل و جان مردم کاری بس دشوار است. دقیقاً در همین رابطه است که مشاهده می‌کنیم خیام پرده از ریا، سالوس و فریب «مدعی» برگرفته و چهره زشت و ترسناک جهل را باز نموده و جهان زیبای خرد و اندیشه و معرفت را شایسته و دلخواه نشان داده و در بیداری و آگاهی نسل انسان نقش آفرین گردیده. خیام به «مدعی» می‌گوید:

گر می‌نخوری طعنه نزن مستان را

بنیاد مکن تو حیله و دستان را

تو غره بدان مشو که می‌می‌نخوری

صد لقمه خوری که می‌غلامست آن را

و در جای دیگر می‌گوید:

می‌خوردن و گرد نیکوان گردیدن

به زانکه به‌زرق زاهدی ورزیدن

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

چون بسیاری از مردم، که تعداد آن‌ها از یک جامعه به جامعه دیگر متفاوت

است، با امور خرافی «خوگر» شده‌اند، خرد و اندیشه، بیگانه و در پرده

مانده و تبلیغ جهل، به مراتب آسان‌تر از تبلیغ خرد و دانش و معرفت

است. بنابراین کار دشوار است و به آسانی نمی‌توان نشانه‌های جهل و ظلم

و بیداد را از ذهن مردم زدود. تلاشی پیگیر و عاشقانه می‌خواهد. مردم

چنان در چارچوب‌های از پیش ساخته شده، خو گرفته و مانوس شده‌اند

که تصور شکستن و رهایی از آن‌ها برایشان دشوار و بلکه ناشدنی

می‌نماید. با آگاهی به چنین مسئله‌ای است که سهراب سپهری، که باید او

را به خاطر اندیشه‌های عرفانی خاص خودش نوعی عارف زمان به حساب

آوریم می‌گوید:

«ما با پیش‌فهمی‌هایی که حاصل ارزش‌گذاری و تقسیم قبلی پدیده‌ها

به‌خوب و بد و زشت و زیباست، به جهان و عناصر آن برمی‌خوریم و

همین سبب مشاهده زشتی‌ها و ناهماهنگی‌ها می‌گردد. انسان باید

هر لحظه با نگاه تازه و پاک نمودن سوابق ذهنی به پدیده‌های جهان

برخورد نماید بدون اینکه درصدد ارزش‌گذاری باشد. می‌گوید:

«غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست

همیشه باید با نفس تازه راه رفت

نامگذاری هاست که برای ما سابقه و ارزش‌گذاری قبلی به وجود

می‌آورد. بنابراین می‌گوید:

نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در بروی بشر و نور و گیاه و حشره بازکنیم»

و باز در همین راستا و برای دست یافتن به جهان بینی و سیعی می‌باشد

که همه پدیده‌ها را در کل نظام هستی باید مورد مشاهده قرار داد و بدون

پیش‌فهم‌ها بدان‌ها انسان نگریست که گویی اکنون آفریده شده‌اند و باز در

کتاب صدای پای آب می‌گوید:

«چشم‌ها را باید شست - جور دیگر باید دید

واژه‌ها را باید شست، واژه باید خود باد، خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

باید در لحظه اکنون زندگی کرد

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب‌تنی کردن در حوضچه اکنون است»

از سوی دیگر چاره‌ای جز تلاش، کوشش و پیگیری نیست. باید با

یاری گرفتن از آثار گذشتگان و با بهره‌برداری از همان «شگرد»‌هایی که

«مدعی» به کار برده از راه تمثیل و یادآوری و تکرار، به زدودن جهل و

نادانی و پیش‌باوری‌های مرتجعانه و غیر خردمندانه و جلوه‌گر ساختن

خرد و اندیشه و دانش و معرفت و مهر و عشق پرداخت... باید از مولوی و

کسانی چون او یاری جست...

مولوی چنان کسی است که همه گفتنی‌ها را می‌گوید. از زبان خود، از

زبان مدعی، از زبان نقّاد و مخالف... و اگر از او پرسیده شود که: چرا حرف و سخن «حق» را رک و راست و بی دردسر و بی پرده پوشی نمی‌گویی؟ همان داستان «شیر و گرگ و روباهی را پیش دیده پرسنده می‌گذارد و با ایهام و کنایه می‌گوید:

خوشر آن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران
و اگر پرسنده به درست درنیابد، با افسوس، افسوسی بیدار ساز به‌او
خطاب می‌کند که:

آنچه می‌گویم بقدر فهم تست مُردم اندر حسرت فهم درست
کمال احترام گذاشتن به خواننده پژوهنده و پرسنده است، که او را
مجبور به پذیرفتن آنچه گفته و نوشته شده نسازیم و او را در گزینش، آزاد
و مختار کنیم. می‌گوید:

گر تو خواهی این‌گزين ور خواهی آن

زهر و شکر، سنگ و گوهر شد عیان

باید بدانیم که انسان عارف و خردمند، حد و مرز خود را می‌شناسد، زیرا که جهان و هستی و قلمرو زندگی خود را می‌داند و می‌شناسد. انسان مختار در جهان محدود خود می‌اندیشد. خویشکاری می‌کند، آموزش می‌دهد، آئین نامه می‌نویسد، قانون می‌گذارد (قانونی که هر نسل می‌تواند متناسب با ساخت و بافت‌های اجتماعی و «چه و چند و چون» زندگی خود، آن را تغییر دهد و نو کند) ابزار پرورش و بارآوری را فراهم می‌سازد. بساط ظلم و جهل و بیداد را برمی‌چیند. جهان را در دیده مردم خوش و خرم و دوست داشتنی جلوه می‌دهد. کار و اندیشه و آفرینش، معیار ارزش هر کسی می‌شود. بخل و حسد و کینه و خشم و آز-به‌نیروی آموزش و پرورش و خرد و اندیشه - به‌بند کشیده می‌شوند. مهر و عشق و

کوشش و تلاش، بازیگران و نقش آفرینان جهان انسانی و وجود انسانی می‌شوند. یعنی «من» به «تو» می‌پیوندند و «او» در این پدیده عالی و زیبا و آفریننده - بلورینه می‌شود و متجلی می‌گردد و «توحید» و «یکتایی» پدید می‌آید و محلی برای جدایی، بخل، حسد، کینه، خشم و آز باقی نمی‌ماند. خوشبختی و کامروانی خود را در خوشبختی و کامروانی دیگران می‌جوید. «خاطر مجموع» در این هنگامه فراهم می‌گردد. انسان در نتیجه «خاطر مجموع» و در کنار «یار نازنین» با سعادت و دولت قرین و همنشین می‌شود و خوشبختی و خوشوقتی در سراسر محیط و هستی او موج می‌زند. در عین تلاش و کوشش و خواستن فراخی نعمت و خوشی زندگی و کامروانی «خرسند» است زیرا که «آز» را در درون خود به‌بند کشیده است. همه این‌ها در سخن حافظ بلورینه می‌شوند که می‌گوید:

کسی کاو «خاطر مجموع» و «یار نازنین» دارد

«سعادت» همدم او گشت و «دولت» همنشین دارد

«عرفان» عشق است و مهر است و مینوست - مولوی عارف می‌گوید و

آشکارا می‌گوید:

غیر هفتاد و دو دولت کیش او تخت شاهان، تخته‌بندی پیش او

چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلاله‌گان را بعد از این

من نخواهم فیض حق با واسطه که هلاک خلق شد این رابطه

خیام یک عارف واقعی است که می‌گوید:

هفتاد و دو ملت‌اند در دین کم و بیش

از ملت‌ها، عشق تو دارم در کیش

چه کفر و چه ایمان و چه طاعت چه گناه

مقصود تویی، بهانه بردار ز پیش

حافظ وارسته عارف نیز چنین می‌گوید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

تصوف: مکتب و مذهبی است با همه ویژگی‌های دیگر مذهب‌ها. با دستگاه و کارگذار و متعبه و متعصب و «مدعی». تصوف مکتبی و طریقه‌ای و مذهبی بزرگ و مقتدر است و شاید بیش از دیگر مذهب‌ها فرع و شاخه و شعبه دارد. داعیه حکومت کردن بر مردم را داشته است و سرانجام به حکومت هم رسید - حکومت صفویه حکومت تصوف است و شاهان صفویه مرشد اعظم بودند. تصوف دارای دستگاه - دکان - دلال و واسطه بوده و هست. پیش از صفویه و پس از آن، دکان و دستگاه خود را سخت پاسداری کرده‌اند و می‌کنند. عنوان، لقب و سرنام برای واسطه‌گان و مرشدان و قطبان خود وضع کرده‌اند. اقطاب صفویه خود را شاه و فرمانروا می‌دانند و این عنوان‌ها را در عین اینکه فقر و بی‌نامی و بی‌عنوانی را برزبان می‌رانند، سخت به نام خود چسبانده‌اند. از شاه نعمت‌الله ولی تا صفی‌علیشاه و سلطان‌علیشاه و... داعیه آن را داشته‌اند که «خاک را به نظر کیمیا می‌کنند - از زبان حافظ بشنویم که می‌گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته به ز طیبیان مدعی

باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد

هرکس حکایتی به تصوّر چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به‌رندی و زاهدی است

آن به که کار خود به‌عنایت رها کنند

بی‌معرفت مباحث که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتی که به‌روی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به‌کوی صومعه تا زمره حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به‌خودم خوان که منعمان

خیر نهران برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود

شاهان کم التفات به‌حال گدا کنند

البته باید به‌خاطر داشت که گهگاه دستگاه، و دکانشان از نظر اجتماعی

و اثرگذاری برکنش‌های جامعه - بسیار سودمند و کارساز هم بوده است و

در گسترش فرهنگ و ادب و دانش‌های روزگار نقش آفریده و بکار آمده

است اما این همه نمی‌تواند دلیلی برای آمیختن آن با «عرفان» باشد.

«تصوف» دستگاه و مذهبی است از جمله هفتاد و دو مذهب و «عرفان»

مفهومی دیگر.

عرفان: مینو است، «فروغ» است «دید، بینش و نظر» است «توان است». سرچشمه فروغ است، برهمه کس و همه چیز و برهر آفریده‌ای - که در قلمرو تابش او باشد - یکسان و بی دریغ می‌تابد، هرکس و هرچیزی به اندازه توان، یارمندی و موقعیت و وضع خود، از آن می‌تواند بهره‌مند شود. «عرفان» نیز بی‌آنکه در هیچ «چارچوبی» بگنجد می‌تواند در هر دستگاه، مذهب، آئین، کیش، گروه، حزب، مکتب و هرفردی از افراد انسانی، پرتو و جلوه و نمودی داشته باشد، اما چنانکه گفته شد این مینو، فروغ و توان نمی‌تواند چون یک مذهب یا نحله‌ای در «چارچوبی» خاص بگنجد. هر گردویی گرد است ولی هرگردی گردو نیست. عرفان و تصوف را می‌توان به دو روی یک سکه تشبیه کرد. دوروی یک سکه‌اند ولی چون دو تصویر متفاوت که بر دو روی یک سکه حک شده‌اند.

عرفان، لذا در هیچ «چارچوبی» نمی‌گنجد، نمی‌ماند و درنگ نمی‌کند «عرفان» جویبار روان و جوشان زاینده و فراینده‌ای است که پیوسته در جریان است و روان است [زیرا جریانی اگر در چارچوب، گودال، قفس یا زندانی را کد بماند، پژمرده و بویناک می‌شود و این همه نابسامانی و نامردمی و کشت و کشتار و درنده‌خویی نتیجه بی‌جنبشی و تلنبار شدن و رکود اندیشه‌ها، گمان‌های از جریان بازمانده و بگونه... مرداب و لجنزار در آمده است.] عرفان پدیده‌ای است که پیوسته در حالت «شدن» «گردیدن» و «جریان داشتن» است. قالب‌پذیر نیست. عرفان و رای «هفتاد و دو ملت است». تنها دروازه عشق جلوه می‌کند و بس.

عارف دارای دستگاه و درگاهی نیست تا «کبر و ناز و حاجب و دربان برآن فرمانروا باشد، یا مرید و مرادی در کار باشد. عارف غرق در دریای

عشق است، یا خود «عشق» است. مولوی صدر عارفان جهان چه زیبا و جامع مطلب را خلاصه می‌کند:

غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن پرده دیگر بر او بستی بدان

عارف کیست؟

عارف کسی است که: معرفت داشته باشد. شناخت پیدا کرده باشد. به «چه و چند و چون» انسان و زندگی انسان آگاه باشد. بداند که: این جهان، بیهوده نیست. «هرچیز بجای خویش نیکوست»

عارف می‌داند که زیبایی یعنی «قرار گرفتن هرکس و هرچیزی بجای خودش» زیبایی یعنی: داد، عدل، تناسب، نظم، هنجار... عارف کسی است که می‌داند: «هنر برتر از گوهر آمد پدید»

هنر یعنی بهترین و برترین توان و نیرو. عارف می‌داند که زندگی انسان، تهی از «هنر» و «داد و عدل» آشفته، پراکنده و پریشان است. عارف می‌داند به همان اندازه که «آزادی» و «جمعیت خاطر» که در سایه «هنر»، «داد»، و هنجار پدید می‌آیند انگیزه خوب زیستن، بودن، شدن، جنبش، سازندگی و آفریدگاری هستند، عکس آن:

«پریشانی خاطر»، «پراکندگی»، «استبداد»، و «جهل» انسان را پژمرده می‌سازد، از جنبش، تلاش، سازندگی و آفریدگاری، باز می‌دارد. زندگی را

به کام انسان، تلخ و ناگوار می‌کند و در نتیجه، جهان مردمی را پرنفاق، پرکینه، ویرانه و زشت می‌نمایاند. عارف برخلاف «مدعی» می‌داند که انسان باید آزاد و شاد باشد. باید از نعمت زندگی برخوردار گردد، و باید از خشم و کین و خشونت، از تعبّد و تقلید و تعصب، از سختگیری و آنچه انگیزه نفاق، جدایی، بیگانگی و پریشانی انسان و جامعه انسانی است بدور بماند. انسان باید: کوشا، خندان، خوشرو، مهربان، بخشنده و خوش برخورد باشد.

«عارف» برخلاف «مدعی» ناله، شیون، عبوسی و ترشروی، اندوه، نفرت، حجب، عجب، گمراهی، جهل و نابرخورداری از داده‌های خداوند و طبیعت... را اهریمنی و زشت می‌داند. عارف می‌گوید:

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم

صدبار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

و می‌گوید:

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که پایان کار چیست

عارف همینکه تزویر و ریا و سالوس و منافق بودن «مدعی» و «صوفی» را می‌بیند فریاد می‌کشد، اعتراض می‌کند و از مردم انصاف می‌خواهد که:

صوفی قرابه پیم! حافظ پیاله پرهیز؟

ای کوتاه آستینان! تا کی درازدستی؟

به چه مناسبت این کوتاه استینان ریاکار و حيله گر، همه چیز را برای خود بخواهند و حافظ را محروم از نعمت‌های خدا داده کنند؟ از اینرو حافظ می‌گوید:

دو نصیحت کنت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش درآ و بهره زهد مپوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار

بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

و می‌گوید:

نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خُم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نی همچو ابر جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی

و می‌گوید:

ما نگویم بدو میل به ناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم

سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است

کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد

التفاتش به می صاف مُروق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو

ور به حق گفت جدل باسخن حق نکنیم

و:

خوش برانیم جهان در نظر راهروان

مولانا در دیوان شمس همین پیام را می دهد. نعره می کشد، فریاد

برمی آورد، می خروشد و در عین حال با رقص و پایکوبی می سراید:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردمخوار را، چنگال و دندان بشکنم

در همین غزل، شگفت زده بانگ برمی دارد که: این همه نعمت برای

چه آفریده شده؟ چرا از این همه نعمت برخوردار نباشیم؟ چرا زندگانی

را به کام همدیگر تلخ می کنیم؟ چرا این همه امر و نهی می کنید؟... و

سرانجام دست رد به سینه «مدعی» می زند و روی از او برمی گرداند.

خطابش به جایی دیگر است.. به خدای «مدعی» می گوید:

چون من خراب و مست را، در خانه خود ره دهی

پس تو ندانی اینقدر، کاین بشکنم، آن بشکنم؟

گر پاسبان گوید که هی، بروی بریزم جام می

دربان اگر دستم کشد، من دست دربان بشکنم

خوان کرم گسترده ای، مهمان خویشم برده یی

گوشم چرا مالی اگر، من گوشه نان بشکنم؟

عارف می گوید: کار کنید، تلاش کنید، بیافرینید، بسازید و در برابر،

خوب بخورید، خوب بپوشید و خوش باشید و زندگی را به خوشی و

شادی بگذرانید. مهر بورزید و خوشی و شادی خود را در خوشی و

شادی دیگران جستجو کنید. انسان خردمند و با معرفت، از شادی و

خوشی دیگران، بیشتر لذت می برد و سعادت و خوشبختی خود را در

سعادت و خوشبختی دیگران می بیند. عارف می خواهد که جهان انسانی

آباد، خرم، فراخ و بهنجار باشد.

عارف مردم نا آگاه را آگاه می کند. انگیزه جدایی، ستیز و دشمنی... را

از میان برمی دارد و حق را به آنان می گوید و می نمایاند و سپس آن ها را

به حال خود رها می سازد تا ببندیشند، زندگی کنند، بیافرینند و جهان را

آباد و خرم، و مردم را شاد و بکام و روزی را فراخ سازند... به دست خود،

به یاری یکدیگر.

مولانا می گوید:

اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد

و مثالی می آورد که:

چارکس را داد مردی یک درم هریکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب جمله باهم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا: «از این چون وارهم هم بیا کاین را به انگوری دهم

آن عرب گفتا «معاذاله، لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بُد، گفت «این بنمُم من نمی خواهم عنب، خواهم اُرم

آنکه رومی بود گفت: این قیل را ترک کن، خواهم من استافیل را

در تنازع، آن نفر جنگی شدند که ز سرّ نامها غافل بدند

مشب برهم می زدند از ابله یی پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سرّی، عزیز یی، صدزبان گر بدی آنجا، بدادی صلحشان

پس بگفتی او که «من زین یک درم آرزوی جمله تان را می دهم

چون که بسپارید دل را بی دغل این درمتان می کند چندین عمل

یک درمتان می شود چار، المراد چار دشمن می شود یک ز اتحاد

می‌بینیم و آشکار می‌شود که جهل و ندانستن زبان یکدیگر، کار را به دشمنی و نفاق کشانیده بود. همین که پرده جهل دریده شد، وفاق و دوستی و برخورداری از مهر و همدلی برای هرچهار نفر پدیدار گشت... و این کار «عارف» است. یعنی «مدعی» نفاق می‌افکند و حکومت می‌کند و عارف، وحدت و دوستی پدید می‌آورد.

گفتِ هریک‌تان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق
گرمی عاریتی، ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
آن مرد عارف، آن عزیز صاحب سرّ، یک درم را از آن چهار کس
می‌گیرد، با آن انگور می‌خرد و به آن‌ها می‌دهد. همه انگور می‌خواستند
ولی زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند. زیرا «مدعی» میان آنان نفاق و گنگی و
بیگانگی پدید آورده است... از جنگ و ستیز آنان، برای تحکیم حکومت
خود سود می‌برد.

اما عارف انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند، زبان مشترک به آنان
می‌آموزد. نفاق را از میانشان دور می‌سازد.

«مدعی» برعکس و برخلاف «عارف» نفاق می‌افکند. پریشانی پدید
می‌آورد گروهی را با گروهی به شمنی برمی‌انگیزاند و مردم را باهم
نامحرم، دشمن و ناسازگار می‌کند. برعکس «مدعی»، «عارف» مردم را
باهم همدل، آشنا، همزبان، مهربان و یار و غمخوار، بار می‌آورد و باور
دارد که:

همزبانی خویشی و پیوندی است مرد، با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هند و ترک همزبان وی بسا دو ترک، چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل
یعنی: آن صاحب سرّ عزیز صد زبان همین که ستیز و دشمنی و آشوب
میان آن چارتن را می‌بیند، پیش می‌رود. یک درم را از آنان می‌گیرد و
«انگور» می‌خرد و زبان مشترک، تفاهم، همراهی، دوستی... و بالاتر از
همه «جمعیت خاطر» برای آنان فراهم می‌کند «غیر نطق و غیر ایما و
سجل» «صد هزاران ترجمان خیزد زدل» پدید می‌آورد.

شبستری به سال ۶۸۷ هجری قمری در شبستر از قراء نزدیک تبریز به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی و متوسطه و عالی را در تبریز به انجام رساند و در تصوف شاگرد و مرید شیخ بهاءالدین یعقوب تبریزی شد. در سفرهای طولانی از محضر مشایخ دیگر صوفیه نیز کسب فیض کرد و شهرت بسیار یافت. این شهرت عظیم بخاطر جامعیتی بود که شیخ شبستری در علوم معقول و منقول کسب کرده بود. فرزندان او به نام «خواجگان» معروفند. طولی نکشید که شهرت و مرجعیت یافت و با مشاهیر عصر خود دائماً در مراوده و مکاتبه بوده است. در خلال سفرهایش در داخل و خارج از ایران چندی در کرمان به سر برد و فرزندان و بازماندگانش در آن دیار باقی ماندند که بطوری که ذکر شد به «خواجگان» معروفند. متأسفانه شبستری در جوانی فوت شد و فقط چند اثر از او به نظم و نثر باقی مانده که مهمترین آنها «گلشن راز» می باشد. گلشن راز مجموعه ای است در ۹۹۳ بیت که شیخ آن را در جواب هفده سؤال منظوم از امیر سید حسین هروی صوفی معروف سرود. می گویند چون سوالات امیرحسین به مجلس شیخ بهاءالدین یعقوب تبریزی رسید شیخ محمود شبستری به اشارت او در همان مجلس هربیتی را با بیتی جواب گفت و باز فرستاد و بعد از آن برابیات سابق بیت ها می افزود تا منظومه «گلشن راز» بوجود آمد. این مجموعه به سال ۷۱۷ هجری تنظیم گردید و خودش گفته است که این نخستین بار بود که زبان به شاعری گشود و قبل از آن آثار خود را به نثر پدید آورد و شعر نگفته بوده است.

وفات شیخ حدود سال ۷۲۰ اتفاق افتاد که بر سنگ قبرش حک شده و نوشته اند که به هنگام فوت فقط سی و سه ساله بوده. مقبره شیخ در قصبه

شیخ محمود شبستری

جهان را سربر آئینه میدان
 به هر یک ذره ای صد مهر تابان
 اگر یک قطره را دل برشکافی
 برون آید از آن صد بحر صافی
 بهم جمع آمده در نقطه خال
 همه دور زمان، روز و مه و سال
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
 همو مرکز، هم او در دور سایر
 اگر یک ذره را برگیری از جای
 خلل یابد همه عالم سراپای
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان
 برون ننهاده پای از حد امکان
 تو گویی دایما در سیر و حبسند
 که پیوسته میان خلع و تبسندند
 همه در جنبش و دایم در آرام
 نه آغاز یکی پیدا، نه انجام

در تاریخ فرهنگ جهان کمتر عارف اندیشمندی در شعری این چنین روان و سلیس و شیوا، عالم وجود گسترده از بی نهایت تا بی نهایت را به این دقت و ظرافت وصف کرده است. شبستری از عارفان و متفکران بنام تاریخ ایران است که با اثر زیبا و جاودانی خود «گلشن راز» مقام والایی برای خود در صف اندیشمندان تاریخ این سرزمین تثبیت کرده است. نامش سعدالدین محمود است از عارفان مشهور قرن هشتم و از شاعران بنام لکن متوسط در سپهر بیکران ادب پارسی است.

شبستر باقی است و زیارتگه صاحب‌دلان است و در کنار قبر استاد و مرادش شیخ یعقوب به خاک سپرده شده است.

مثنوی «گلشن راز» به سبب سادگی و روانی و جامعیت آن برمغانی کثیر عرفانی بسیار معروف گردید و محبوبیت یافت و عرفایی چون علی لاهیجی متخلص به «اسیری» و شاه نعمت‌الله ولی شروحنی بر آن نوشته‌اند. منظومه گلشن راز چند بار در ایران و هند به چاپ رسیده است. اثر دیگر شیخ سعادت‌نامه است که سه هزار بیت دارد. یک کتاب در هشت باب و هربابی مشتمل بر فصول و حکایات است. در این منظومه شیخ به سفرهای طولانی خود و دیدار با علما و مشایخ و جمع‌آوری مطالب مختلف اشاره کرده است. و چنین می‌گوید:

مدتی من ز عمر خویش مدید صرف کردم به دانش توحید
در سفرها چه مصر و شام و حجاز کردم ای دوست روز و شب تکتاز
سال و ماه همچو دهر می‌گشتم ده و ده، شهر و شهر می‌گشتم
علما و مشایخ این فن بس که دیدم بهر نواحی من
جمع کردم بسی کلام عجب کردم آنکه مصنفات غریب
از فتوحات و از فصوص حکم هیچ نگذاشتم نه بیش و نه کم
شیخ در سعادت‌نامه مقامات عرفانی و شرح احوال پنج تن از عارفان مشهور زمان او اواخر قرن ششم در آذربایجان بابا حسن سرخابی - بابا فرج تبریزی - خواجه رحیم تبریزی و خواجه صابین‌الدین تبریزی پرداخته است.

نمونه از ابیات شیخ از گلشن راز:

محقق را چو از وحدت شهود است نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کنز معرفت نور و صفا دید بهر چیزی که دید اول خدا دید

زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات
چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب
عدم آینه هستی است مطلق کزو پیداست عکس تابش حق
شد این کثرت از آن وحدت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار
جهان را سربه‌سر در خویش می‌بین هر آنچت کاخر آید پیش می‌بین
چو هست مطلق آمد در عبارت به لفظ من کنند از وی اشارت
از مهمترین کتب شیخ محمود شبستری به نثر فارسی یکی کتابیست

به نام «مرآة المحققین» که یک بار به سال ۱۳۱۸ هجری در مجموعه‌ای موسوم به عوارف المعارف در تهران به چاپ رسید. نثر رساله ساده و روان و از نوع نثرهای ساده علمی است و در هفت باب تنظیم شده؛ باب اول در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی - باب دوم در صورت موجودات - باب سوم در بیان واجب و ممکن و ممتنع - باب چهارم در بیان آنکه حکمت در آفرینش چیست - باب پنجم در بیان مبداء و معاد - باب ششم درباره برابر کردن آفاق و انفس، باب هفتم در تطبیق آفاق و انفس.

دیگر از آثار شبستری به نثر ترجمه منهای العابدین غزالی است از عربی و دیگر رساله شاهد و همچنین رساله حق‌الیقین که مشتمل است بر هشت باب. باب اول در ظهور ذاتی حق و بیان مقام معرفت او - باب دوم در ظهور صفاتی او و بیان مقام علم او - باب سوم در مظاهر و مراتب آن - باب چهارم در وحدت واجب - باب پنجم در ممکن‌الوجود و کثرت - باب ششم در حرکت و تجدد - باب هفتم در حکمت تکلیف و جبر و قدر سلوک - باب هشتم در بیان معاد و بیان جبر و حقیقت و فنا و بقا.

از جمله آثار منشور او یکی رساله حق‌الیقین فی معرفة رب‌العالمین و دیگر مرآت‌المحققین است که هردو به طبع رسیده‌اند. از اشعار او است:

مشو محبوس ارکان وز طبایع
ببرون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هردو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش‌اند این هردو مادام
که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است
که این چون نقطه و آن دَوَرِ محیط است
برآید در شبانروزی کمابیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مَدَوَّر
چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولا ب
همی گردند دایم بی‌خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کنند دوری تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدان سان
بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دَوَرِ چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوَس
معدّل کرسی ذات‌البرو جست
که آنرا نه تفاوت نه فرو جست
حمل باثور با جوزا و خرچنگ
برو بر همچو تیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یک‌هزار و بیست و چارند
که برکسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست
ششم برجیس را جای و مکانست
بود پنجم فلک بهرام راجای
بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد
قمر برچرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز
بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام
اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه

عطار در رفت در جوزا و خوشه

قمر را بیست و هشت آمد منازل

شود با آفتاب آنگه مقابل

پس از وی همچو عرجون القدیمست

ز تقدیر عزیزی کو علیمست

اگر در فکر گردی مرد کامل

هر آینه که گویی نیست باطل

کلام حق همی ناطق بدینست

که باطل دیدن از ظنّ الذیناست

وجود پشه دارد حکمت تام

نباشد در وجود تیر و بهرام؟

ولی چون بنگری در اصل این کار

فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون زایمان بی نصیب است

اثر گوید که از شکلی غریب است

نمی بیند مر این چرخ مدور

بحکم و امر حق گشته مسخر

تو گویی هست این افلاک دوار

بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وزو هر لحظه ای دانای داور

ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچ اندر مکان و در زمانست

ز یک استاد و از یک کارخانه ست

کواکب گر همه زاهل کمالند

چرا هر لحظه در نقص و بالند

همه درگاه سیر و کون و اشکال

چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا گه در حسیض و گه در او جند

گاهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش

ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه انجم براو گردان پیاده

گاهی بالا و گه شیب اوفتاده

عنصر آب و باد و آتش و خاک

گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش

بنهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع مراکز

بهم جمع آمده کس دید هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت

شده یک چیز از حکم ضرورت

جهان خلق و امر از یک نفس شد

که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا یگه آمد شدن نیست

شدن چون بنگری جز آمدن نیست

تعالی الله قدیمی کاو بیک دم

کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد

یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر

که نقطه دایره است از سرعت سیر

محقق راچو از وحدت شهودست

دلی کز معرفت نور و صفا دید

زهی نادان که او خورشید تابان

جهان جمله فروغ نور حق دان

بود در ذات حق اندیشه باطل

چو آیاتست روشن گشته از ذات

چو مبصر با بصر نزدیک گردد

چو چشم سر ندارد طاقت تاب

عدم آیینۀ هستی است مطلق

شد این کثرت از آن وحدت پدیدار

جهان را سربسر در خویش می بین

چو هست مطلق آمد در عبارت

من و تو عارض ذات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح

نخستین نظره بر نور وجودست

بهرچیزی که دید اول خدا دید

بنور شمع جوید در بیابان

حق اندر وی ز پیداییست پنهان

محال محض دان تحصیل حاصل

نگردد ذات او روشن ز آیات

بصر ز ادراک او تاریک گردد

توان خورشید تابان دید در آب

کزو پیداست عکس تابش حق

یکی راچون شمردی گشت بسیار

هرآن چت کاخر آید پیش می بین

بلفظ من کنند از وی اشارت

مشبک های مشکات شهودیم

گه از آیینه پیداگه ز مصباح

من و تو برتر از جان و تن آمد

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش

تو می گویی مرا خود اختیارست

تن من مرکب و جانم سوارست

ندانی کاین ره آتش پرستی است

همه این آفت و شومی زمستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل

کسی راکو بود با لذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود

نگویی کاختارت از کجا بود

مؤثر حق شناس اندر همه جای

منه بیرون ز حد خویشتن پای

هرآنکس را که مذهب غیر جبر است

نبی فرمود کاو مانند گبر است^۱

چنان کآن گبر یزدان و اهرمن گفت

مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازی است

نسب خود در حقیقت لهُو و بازیست

مقدر گشته پیش از جان و از تن

برای هرکسی کاری معین

۱. اشاره است بدین حدیث: القدرية مجوس هذه الامة

جناب کبریایی لایالی است

منزّه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد ناهل

که این یک شد محمد و آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت

چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

خداوندی همه در کبریائیت

نه علت لایق فعل خدائیت

کرامت آدمی را ز اضطرارست

نه ز آن کو را نصیبی ز اختیارست

ندارد اختیار و گشته مأمور

زهی مسکین که شد مختار مجبور

برو جان پدرتن در قضا ده

بـتقدیرات یزدانی رضا ده

اگر روی تو باشد در که و مه

بت و زتار و ترسای تـرابه

چو اشـیائند هستی را مظاهر

از آنـجمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل

که بُت از روی معنی نیست باطل

وجود آنجا که باشد محض خیر است

اگر سرّیست در وی آن ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست

یقین کردی که دین در بت پرستیست

وگر مشرک ز دین آگاه بودی

کجا در دین خود گمراه بودی

ندید او از بت الاّ خلّق ظاهر

بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان

بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار

کرا کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانی است پنهان

بـزیر کفر ایمانی است پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است

وان من شیء گفت، اینجا چه دق است

بدین خوبی رخ بت را که آراست

که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود

نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی دان و یکی خوان

بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

ادب زمان تا آنجا که آموختن این علوم برای یک زن مقدور و مجاز بود آشنا شد.

می‌گوییم مقدور و مجاز، بدین لحاظ که علیرغم جایگاه بلند و رفیع ادبیات و هنر و فلسفه و حکمت و عرفان در تاریخ پرافتخار ایران و امکانات وسیع در جامعه ایرانی برای تجلی ذوق و اندیشه بشری، زنان ایرانی سهم و جایگاه شایسته‌ای در طول این تاریخ پرافتخار و پربار فرهنگی و ادبی نداشته‌اند و اگر هم بندرت از نام کسانی چون رابعه قزدار، مهستی گنجوی و پاره‌ای دیگر یادی شده است، نه شرح حال روشن و درستی از آنان ثبت شده و نه اشعار باقیمانده از آنان از نظر کیفیت و کمیت قابل توجه می‌باشد. علت این امر چنانکه قبلاً نیز در موضوع شرح احوالات رابعه قزدار گفته شد، این بوده است که به دلیل وجود تعصبات جاهلانه و افکار مرتجعانه حاکم بر جامعه ایران، سرودن شعر و پرداختن به کارهای ادبی برای زنان نوعی بی‌عفتی و تجاوز از حد و حدود محسوب می‌شد و مجاز نبود. در جامعه‌ای که حتی تعلیم خواندن و نوشتن به زنان را مایه و زمینه‌ای برای انحراف می‌پنداشتند، شک نیست که سرودن شعر از جانب آنان گناهی بزرگ و نابخشودنی به شمار می‌آمد. همانگونه که رابعه قزدار نیز گناهی جز شاعری نداشت و همه افسانه‌های آشفته‌ای را که از بی‌قراری و عشق تند او با بکتاش ساخته‌اند. برای این بوده که شاعری او را آلوده هوس‌ها و خودکامگی‌ها نشان دهند، یا با آن مایه گستاخی که از مهستی گنجوی و مناسباتش با پورخطیب نقل کرده‌اند چهره‌ای نارسا از او تصویر کنند، و بالاخره شگفت آن که در حق جهان ملک خاتون هم که شاهزاده‌ای از دربار خاندان اینجو بود و با شاعران بلند آوازه‌ای چون حافظ و عبید زاکانی معاصر و معاشر بود چنان

جهان ملک خاتون

با غزل زیبایی از خواجه شیراز آغاز می‌کنیم

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
 زرکنا باد ما صد لوحش الله که عمر خضر می‌بخشد زلالش
 میان جعفر آباد و مصلی عبیر آمیز می‌آید شمالش
 به شیراز آی و فیض روح قدسی بخواه از مردم صاحب کمالش

این غزل حافظ در مورد شهر زیبا و ادب‌پرور شیراز مصداق تمام و کمال دارد. بزرگانی چون سعدی - حافظ - کلیم کاشانی - عبید زاکانی و بسیاری دیگر از این خطه زرخی‌ر بپا خواسته و نام ایران را در جهان پرآوازه کرده‌اند. از این میان شاهزاده بسیار باذوق و باقریحه‌ای در قرن هشتم هجری هم‌زمان با حافظ و عبید زاکانی در تاریخ فرهنگ این سرزمین رخشان شد. نامش جهان ملک خاتون بود و جهان تخلص می‌کرد. این شاهزاده فرزند جلال‌الدین مسعود شاه، پسر بزرگ محمود شاه اینجو بود و مادرش دختر خواجه رشیدالدین فضل‌اله. جهان خاتون در عهد حکومت پدرش مسعود شاه و بعد از کشته شدن او تحت حمایت و سرپرستی عموی خود شاه شیخ ابواسحاق اینجو تربیت یافت و با دانش و

سکوتی شده که نه تنها مردم عادی بلکه حتی اهل تحقیق نیز از چگونگی زندگی او و آثارش آگاهی درستی نیافته‌اند با اینکه شاعری خوش ذوق و ظریف طبع بوده و دیوان اشعار او از نظر کیفیت و کمیت از چنان ارزشی برخوردار است که شعر هیچ زنی دیگر در طول تاریخ ادب ایران با او قابل مقایسه نمی‌باشد.

اطلاعات مربوط به زندگی جهان ملک خاتون اندک، مجمل و ناقص است. محقق مشهور انگلیسی ادوارد براون که گزیده‌ای پانصد بیتی از دیوان این شاعر را در اختیار داشته آن را نسخه منحصر به فرد دیوان جهان ملک خاتون می‌دانسته. استاد دکتر ذبیح‌الله صفا با اشاره به دو نسخه از دیوان او که هر دو در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، مجموع اشعار او را متجاوز از پنج هزار بیت تخمین زده است. استاد سعید نفیسی که اطلاعات بالنسبه روشنتر و درست‌تری از جهان ملک خاتون و دیوان اشعارش داشته، تعداد اشعار او را بالغ بر چهارده هزار بیت می‌داند.

جهان ملک خاتون که در نثرنویسی نیز مهارت فوق‌العاده‌ای داشته مقدمه کوتاه و بسیار زیبایی شخصاً بر دیوان اشعار خود نوشته که با این جملات زیبا که به سبک نثر مسجع تنظیم شده آغاز می‌گردد:

شکر و سپاس و حمد بی‌قیاس خالق را جل‌جلاله که آدمی را به شرف نطق و فصاحت و کمال فضل و بلاغت بردیگر مخلوقات تفاخر بخشید.

آن قادری که آدم خاکی سرشت را

مسجود ساکنان زوایای عرش ساخت

مصوری که صور ابکار افکار برصفحات ضمیر اولی‌الالباب کشید

مقدس که بیاراست دست قدرت او مثال صورت جان را به احسن‌التقویم

حکیمی که گوشت پاره‌ای به قوه نطق، کلید گنجینه اسرار حکمت ساخت. کریمی که هر شخصی از آحاد کائنات و افراد ممکنات به لباس کرامتی خاص بیاراست. گاه اعجاز عیسوی را در سخن طفل تعبیه کرد و گاه سبب نجات دنیوی و اخروی در کلام امیبه به ودیعت نهاد.

چنین کس راست زیب پادشاهی کس آگه نیست از سر الهی

آنچه از مقدمه دیوان جهان ملک خاتون و نوشته‌های پراکنده‌ای که درباره اوست برمی‌آید این است که شاهزاده جهان در قرن هشتم در شیراز می‌زیست. جنوب ایران خوشبختانه از مسیر حملات مستقیم مغولان که از شرق به غرب در حال تاخت و تاز بودند برکنار بود و کمتر از نواحی شمالی و مرکزی و غربی ایران دچار ویرانی گشت. به خصوص شیراز به تدبیر اتابک ابوبکر بن سعد و تسلیم و پرداخت خراج به موقع او به مغولان، آسیبی ندید و بیش از نیم قرن آرامش نسبی خود را حفظ کرد و در نتیجه به پناهگاه امنی برای فرهنگ و ادب ایران مبدل شد. محافل پرشور ادبی و علمی در شیراز تشکیل شد و این شهر برای مدتی مهد ادب و دانش ایران گردید. پس از مرگ هلاکو خان مغول، شیراز تا مدتی دچار آشوب و نابسامانی گردید تا اینکه بالاخره با استقرار حکومت خاندان محمدشاه اینجو آرامش نسبی مجدداً بر فارس حاکم شد و در عهد شاه شیخ ابواسحق که مردی دست و دل‌باز و ادب‌دوست بود و مدایح شاعران و به خصوص غزل‌های زیبایی که حافظ برای او و یا به یاد او سروده او را بلندآوازه کرده، به اوج آرامش و آبادانی رسید.

در همین عصر و در همان محافل ادبی، جهان ملک خاتون، زنی ظریف و خوش ذوق از خاندان اینجو سخت شیفته شعر و شاعری بود و بخصوص در سرودن غزل مهارتی یافته بود.

علیرغم اوضاع اجتماعی نامناسب، در مقام یک شاهزاده خانم جوان و تربیت شده و آشنا بادانش و ادب زمان تا آنجا که آموختن برای یک زن مقدور و مجاز بود، ذوق و استعدادش در شعرو شاعری شکوفا شد و در محافل پرشور که به خصوص در دربار عمویش شاه شیخ ابواسحق تشکیل می‌گردید، شرکت می‌کرد.

خاندان اینجو سلسله نسب خود را به عارف بزرگ و مشهور خواجه عبدالله انصاری می‌رساندند و بدین ترتیب جهان که نیای پدریش شاه محمود اینجوو نیای مادریش خواجه رشیدالدین فضل اله بود، با انتساب خاندان او به خواجه عبدالله، از خاندان عرفان و ادب نیز به شمار می‌آمد. از سروده‌های عرفانی جهان ملک خاتون:

نماز ما به چه ارزد اگر نیاز نباشد

من آن نیاز نیازم که در نماز نباشد

کدام دل که به یاد تو در شب غم هجران

به بوته غم عشق تو در گداز نباشد

نه دل بود که ز یاد تو یک زمان خالیست

نه دیده‌ای که به رخ چون مه تو باز نباشد

اگرچه کعبه مقصود را طریق مخوفست

به پای طالب مقصود ره دراز نباشد

هزار سرو سهی در میان باغ درآید

یکی به قامت رعنا سرفراز نباشد

اگرچه نیست تو را میل خاطری به جهان

حقیقت است مرا عشق تو، مجاز نباشد

پس از کشته شدن شاه شیخ ابواسحق، عموی جهان ملک خاتون در

سال ۷۵۷ هجری قمری به فرمان امیر مبارزالدین حاکم فاسد و ظالم و غلبه آل مظفر بر شیراز، زندگانی جهان ملک خاتون به کلی دگرگون شد. ولی علیرغم همه مشکلات و تیره‌روزی‌هایی که برای او و خاندانش پیش آمد با ناکامی‌ها و ناگواری‌ها صبورانه ساخت و دوران تاریک و تعصب آلود و ریاکارانه محتسب را، لقبی که حافظ به امیر مبارزالدین داده بود، تحمل کرد. در گوشه انزوا، اندوه درمان ناپذیرش را با سرودن شعر تسکین می‌داد:

ز خانمان وز جان و جهان برآمده‌ام

به دور دولت سلطان محمد غازی

به پنج روز فریب جهان مشو مغرور

که دور چرخ بسی کرده است از این بازی

و در این دوران بی‌کسی و درویشی و فقر و محنت نیز از آزار دیگران آسوده نبود

به کنج مدرسه‌ای کز دلم خرابتر است

نشسته‌ام من مسکین بی‌کس درویش

هنوز از سخن خلق رستگار نیم

به بحر فکر فرو رفته‌ام ز طالع خویش

ندانم از من خسته دل چه می‌خواهند

چو نیست با کم و بیشم حکایت کم و بیش

سرانجام با سپری شدن دوران حکومت امیر مبارزالدین فاسد و ظالم

بر شیراز، زندگی مجدداً برای جهان ملک خاتون نیز چون حافظ و سایر

ارباب شعرو ادب، شوق‌انگیز و امیدبخش گردید. با روی کار آمدن شاه

شجاع، برای مدتی آرامش و آزادی به شیراز بازگشت.

از وقایع بسیار مهم و چشمگیر زندگانی جهان ملک خاتون، ارتباط بسیار نزدیک و صمیمانه او با حافظ غزلسرای بزرگ و نیز شاعر و طنزپرداز برجسته قرن هشتم، عبید زاکانی در شیراز است. حافظ که در دربار شاه ابواسحق رفت و آمد داشت و مورد عشق و احترام شاه بود، پس از آشنایی با جهان ملک خاتون که او نیز در محافل ادبی اکثراً حضور می‌یافت، عمیقاً دل‌باخته جهان ملک گردید و دل درگرو عشق او نهاد. در بسیاری از مغازله‌ها، مخاطب حافظ مستقیماً جهان ملک بوده است.

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله‌گون باد
وندر سر من خیال عشقت	هرروز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد
هرسرو که در چمن برآید	پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر ذوفنون باد
هرجا که دلیست از غم تو	بی صبر و قرارو بی سکون باد
هرکس که نباشدش سر مهر	از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ	دور از لب هرخسیس دون باد

در داستان‌ها آمده است که جهان ملک خاتون سال‌ها تمام ذهن حافظ را اشغال کرده بود. صدای جهان، خنده جهان، نگاه جهان، کلام جهان، دنیای منحصر به فرد حافظ بود، خورشید هرصبحگاه با یاد جهان طلوع می‌کرد و در شامگاه با ذکر نام جهان و اندیشیدن به او غروب می‌کرد. روز و شب حافظ به جهان تعلق داشت.

با یاد و خیال جهان خاتون زندگی می‌کرد. می‌سرود و خوش بود:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طرّی، پود وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد، سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود رابه‌تولای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هرسو خطری‌ست
می‌رود حافظ بیدل به‌تمّای تو خوش
این دل‌بستگی حافظ به جهان ملک خاتون در عین حال ماجرای
خطرناک بود زیرا که این زن زیبا و دلریا مورد خواستگاری کلو ناصرالدین
عمر داروغه خودخواه و قدرقدرت و بی‌گذشت شیراز بود. کوچکترین
اشاره رقیب نیرومند و حسود، حافظ را در قعر سیاه‌چال می‌توانست جای
دهد و یا حتی به مرگ حتمی دچار سازد. لکن حافظ ناشنیده پند که در
عشق سر از پا نمی‌شناخت همه جا از عشق و دلدادگی‌اش نسبت به این
نوگل نوحاسته چمن و شمع دل‌افروز انجمن داد سخن می‌داد.

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست

جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالی‌ا خانه برانداز دل و دین منست

تا هم آغوش که می‌باشد و هم‌خانه کیست

بادۀ لعل لبش کز لب من دور مباد

راح روح که و پیمان ده پیمان کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو

باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دمد هرکشش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماهرخ زهره جبین

درّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی‌تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

و این مقطع غزل مصداق دارد زیرا که جهان ملک خاتون هم تعلق خاطر

شدیدی به حافظ داشت و می‌توان این دو را در زمره دلدادگان نامدار

جهان کهن به حساب آورد.

باز هم در داستان‌ها آمده است که حافظ این غزل را در محفلی در

حضور جهان ملک خاتون با آن آواز آسمانی‌اش خواند و با نوای

سحرآمیز سازش نواخت. زن جوان اشک‌هایش را از گونه پاک کرد، چهره

شکفته‌اش نشان می‌داد که اشگ شوق و دگرگونی حالش از شنیدن غزل

زیبا و صوت دلنشین حافظ است. با صدایی آهسته ولی لرزان از هیجان

گفت:

حبذا، آفرین، چه بگویم شمس‌الدین؟ آفرین خدای برپدیری که تو

پرورد و مادری که تو زاد.

دولت‌شاه سمرقندی تذکره‌نویس معروف که درباره جهان خاتون اطلاع

مبهمی داشت، حکایتی درباره او و عبید زاکانی نقل کرده است بدینگونه:

«حکایت کنند که جهان ملک خاتون نام ظریفه و مستعدۀ روزگار و جمیله

دهر و شهره شهر بوده و اشعار دلپذیر دارد و از آنجمله مطلع قصیده

اوست:

مصوریست که صورت ز آب می‌سازد

ز ذره ذره خاک آفتاب می‌سازد

و جهان خاتون را با خواجه عبید مشاعره و مناظره است... و گویند که

خواجه امین‌الدین در عهد شاه ابواسحق، وزیر با قدرت و منزلت بوده و

جهان خاتون را به نکاح خود درآورد.

این خواجه امین‌الدین شوهر جهان خاتون که دولت‌شاه او را وزیر شاه

شیخ ابواسحق دانسته، همان خواجه امین‌الدین جهرمی است که ندیم شاه

ابواسحاق بوده، نه وزیر او. زیرا چنانکه می‌دانیم وزیر ابواسحاق

«زین‌الدین عمیدالملک بوده است و نه خواجه امیرالدین جهرمی. ازدواج

جهان خاتون مدت کوتاهی طول نکشید و چندی بعد با درگذشت خواجه

امین‌الدین پایان گرفت. دوران دلدادگی حافظ به جهان ملک خاتون چند

سالی پس از فوت شوهر او آغاز گردید. بطوری که گفته شد از این شاعر

خوش قریحه و توانا که دختر مسعود شاه و برادرزاده شاه ابواسحق است

و در آغاز زندگی چون شاهزاده خانمی نازپرورده زیسته و پس از قتل پدر

و قتل عمو و تسلط امیر مبارزالدین به شیراز مصائب فراوانی تحمل کرده،

دیوانی برجای مانده که حاوی بیش از پانزده هزار بیت شعر است.

مهارت جهان ملک خاتون بیشتر در سرودن غزل است و در شیوه

غزل‌سرایی به سعدی نظر داشته و ارادت خود را صریحاً نسبت به این

استاد بزرگ ابراز کرده است.

به رسم تضمین این بیت دلکش آوردم

ز شعر شیخ که جانم به طبع دارد دوست

ز دست دشمنم ای دوستان شکایت نیست

شکایتم همه از دوستان دشمن خوست

اشعار جهان ملک همه از فصاحت و بلاغت و روشنی و روانی فوق العاده

برخوردار می باشد. تقریباً همه اشعار او از اشعار سعدی و حافظ

الهام پذیر بوده و در سبکی بسیار زیبا و دلکش با مفاهیمی عاشقانه و

عارفانه سروده شده. در اشعار او از تکلفات شاعران معاصرش اثری

نیست و شعرش روی هم رفته روان، روشن و خالی از ابهام می باشد، اما

به ندرت مسامحه هایی هم در آن دیده می شود که بیشتر مربوط به رعایت

وزن و قافیه می باشد.

شادباش ای دل سرگشته، که جان باز آید

بار دیگر به تن مرده، روان باز آید

یارب این شب چه شبی باشد و این روز چه روز

کز دَرَم صبحدم آن رشگ جنان باز آید

محرمی نیست مرا نزد تو جز باد صبا

که کند حال دلم عرض و نهران باز آید

گِرد هجران امل تخم وفا کاشته ام

به امیددی که مگر آب روان باز آید

آن نگار ارچه ره جور و جفا پیش گرفت

دارم امید به لطفش که از آن باز آید

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذرد

به تن خاکی ما راحت جان باز آید

گوئیا روز حسابست که جانم به امید

به سوی قالب تن رقص کنان باز آید

به جهان چون بجز از غصه ندارم حاصل

زود باشد که دل از کار جهان باز آید

با مطالعه اشعار جهان ملک به روشنی و وضوح می توان دریافت که این زن

بازوق و خوش قریحه و با احساس با همه تعبیرهای ادبی و مضامین و

دانش هایی که یک زن شاعر زمان به آن نیاز داشته آشنا بوده است.

غزل های او کمتر ویژگی زنانه و شخصی را منعکس می کند و بیشتر به شعر

یک شاعر حرفه ای می ماند اما به ندرت عواطف خاص یک شاهزاده

خانم آزاد هم که اعتماد به نفس کافی برای بیان احساسات خود دارد، در

شعرش بازتاب یافته است.

بشکست چشم مست تو جانا خمار ما

بر بود زلف شست تو از دل قرار ما

از آه بی دلان که بر آرند صبحدم

آشفته گشت زلف تو چون روزگار ما

دایم خیال قدّ تو در دیده منست

زیرا که جای سرو بود در کنار ما

از پادر آمدم ز غم روی آن صنم

نگرفت دست دل شبکی آن نگار ما

دیدم بسی جهان و بگشتم به عشق او

کس نیست در جهان وفا همچو یار ما

گفتم شکار زلف تو گشتم ستمگرا

گفتا که هست خلق جهانی شکار ما

گفتم وفا و مهر نداری چرا، بگو

مست فراغتی تو ز احوال زار ما

کارم خراب از غم و بارم به دل ز عشق

روزی نظر فکن تو در این کار و بار ما

به طوری که متذکر شدم غزل‌های جهان ملک بیشتر به شیوه غزل‌های سعدی است و فصیح و آگاهانه سروده شده، اما او از شیوه معاصران خود به خصوص خواجوی کرمانی و حافظ نیز چیزهایی اخذ کرده است و همچنانکه در غزل‌های فراوانی به استقبال غزل‌های سعدی رفته، در دیوان او غزل‌هایی هم هست که ارتباط او را با حافظ آشکار می‌کند. به عنوان مثال از غزل معروف حافظ که می‌فرماید:

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

جهان ملک چنین استقبال می‌کند:

ای دل ار سرگشته‌ای از جور دوران غم مخور

باشد احوال جهان افتان و خیزان غم مخور

تندباد چرخ چون در آتش عشقت فکند

آبرویت گر شود با خاک یکسان غم مخور

گرچه چون یعقوب گشتی ساکن بیت‌الحرزن

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور

در طلب باش و مباش از لطف یزدان ناامید

هم به امید رسند امیدواران غم مخور

کعبه مقصود خواهی رو متاب از بادیه

دل بسته بردرد، از خار مگیلان غم مخور

درد او بهتر ز دردمانست بششین صبر کن

درددل را گر نیایی هیچ درمان غم مخور

اعتمادی نیست بر کار جهان خرسند باش

آب باز آید به جوی رفته ای جان غم مخور

باغبانا، صبر کن با زحمت زاغان بساز

بلبل شوریده بازآید به بستان غم مخور

ای جهان تا کی دل از کار جهان داری ملول

روزگارت عاقبت گردد به سامان غم مخور

بانوی شاعر باذوق و قریحه قرن هشتم از غزل استاد سخن سعدی که

می‌فرماید:

امروز مبارکست فالم که افتاد نظر بر آن جمالم

الهام می‌گیرد و استادانه اینگونه زیبا غزل سعدی را استقبال می‌کند

تا هست نظر بدان جمالم یک لحظه نرفت از خیالم

در شوق دو روی چون گل تو تا چند چو بلیلی به نالم

در حسرت طاق ابروانش پیوسته ز هجر چون هلالم

تا چند کُشی به داغ هجرم محروم چرا من از وصالم

رحم آر بدین شکسته خاطر کز دست خیال چون خیالم

از لطف تو دلبر چه باشد گر زود کنی نظر به حالم

باز آی که در فراق رویت بگرفت ز حال خود ملالم

از شوخی آن دو چشم و ابرو هرچند اسیر زلف و خالم

سرو قد دوست بس بلندست دستی نرسد بدان نهالم

از تاریخ تولد و وفات شاعره بزرگ قرن هشتم اطلاعات موثقی در دست نیست ولی به نظر می‌آید که تولدش بعد از سال ۷۵۲ هجری قمری بوده زیرا که تاریخ ازدواج پدر جهان ملک با مادر او را سال ۷۲۵ یا اندکی پس از آن نگاشته‌اند. پس ولادت جهان ملک بعد از این تاریخ بوده و چون او، در اشعار خود احمدبهدادر ایلکانی پسر سلطان اویس را که به سال ۷۸۴ هجری قمری به حکومت رسیده، مدح کرده است، لذا وفات او باید بعد از سال ۷۸۴ هجری قمری بوده باشد. سال ازدواج او را با امین‌الدین جهرمی بین سال‌های ۷۴۴ تا ۷۴۸ نوشته‌اند.

به چند رباعی از جهان ملک خاتون توجه فرمائید:

اسرار تو در دیده نهانست مرا وز دیده سرشگ خون روانست مرا
چون سر بقدای راه عشقت کردم ای هم نفسان چه جای جانست مرا

شب‌های دراز بیشتر بیدارم نزدیک سحر روی ببالین آرم
می‌پندارم که دیده بی‌دیدن دوست در خواب رود، خیال می‌پندارم

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم صوفی شوم و گوش به منکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست توبت کردم که توبه دیگر نکنم

در تعدادی از غزل‌های جهان خاتون که گاه نام زنی «سلطان بخت» دیده می‌شود که شاعر با عاطفه‌ای تند و اندوهی بی‌پایان از او یاد کرده است و در بادی امر چنین به نظر می‌رسد که او معشوق جهان خاتونست یعنی لحن غزل چنانست که خواننده را به چنین تصویری برمی‌انگیزاند. این «سلطان بخت» در جوانی درگذشت و جهان خاتون را از فراق خود سخت

اندوهناک ساخت. از محتوای کتب تاریخ چنین نتیجه‌گیری می‌شود که «سلطان بخت» نام آخرین زنی بود که جلال‌الدین مسعودشاه، پدر جهان ملک در بغداد در سال ۷۴۳ با وی ازدواج کرد. مسعود شاه پس از مراجعت به شیراز در آن شهر به قتل رسید و «سلطان بخت» نوعروس را در فراق دردناکی گذاشت. از ظواهر امر چنین برمی‌آید، که میان جهان ملک و نامادری اش «سلطان بخت» مراتب انس و الفت فوق‌العاده‌ای برقرار شده بود و جهان ملک که پدر را از دست داده بود، در کنار نامادری دلخوش و به دوستی با او خوشنود بوده است. سلطان بخت پس از کشته شدن شوهرش، مدت کوتاهی بیش زنده نمی‌ماند و فوت او تأثیری شدید و دردناک در جهان ملک برانگیخته بود، که موضوع برخی از اشعار او گردید. در عین حال داستان دیگری هم وجود دارد مبنی بر اینکه جهان ملک فرزند دختری داشته که در عنفوان جوانی زندگانی را وداع کرده و مادر را از داغ مرگ فرزند، در آتش سوز و گداز انداخته است و نام او نیز «سلطان بخت» بوده. شاعر دلشکسته در سوگ «سلطان بخت» چند قصیده ساخته است.

از آتش غم هجرم به سر برآمد دود

هزار چشمه خونم ز چشم‌ها بگشود

ز دست این فلک شوخ چشم بی‌آزم

که کرد باز مرا روزگار کور و کبود

قسم به خاک عزیزان که تا ز مادر دهر

من ضعیف بلا دیده آمدم به وجود

ندیده‌ام ز جهان جز جفا و جور و ستم

نبوده‌ام ز زمانه زمانگی خشنود

ببرد یک سره از من شکیب و صبر و قرار

ز درد بردل من هرزمان غمی افزود

بسوخت جان جهانی از این ستم برمن

هرآنکه دید مرادر جهان همی بخشود

به هرکه دل بنهادم دلم بسوخت بدرد

به هرکه در نگرستم ز چشم من بر بود

وزیّد باد فنا و ربود گل زیرم

نماند طاقت و جانم ز خار غم فرسود

نگار مهوش من نور دیده سلطان بخت

که در زمانه به شکل و شمایل تو نبود

برفت و جان جهان را به داغ هجر بخت

وداع کرد و مرا از دو دیده خون پالود

به حسرتش ز جهان برد و در مگاک انداخت

دریغ آن صنم گل‌عذار سیم وجود

نداشت یک نفس از شادی زمانه نصیب

نه یک زمان غمش از خاطر حزین بزود

نه از زمانه بدمهر مهربانی دید

نه یک نفس به همه عمر خویشتن آسود

الی آخر

گلبین روضه دل سرو گلستان روان

غنچه باغ طرب میوه شایسته جان

طفل محروم شکسته دل بیچاره من

کام نادیده به ناکام برون شد ز جهان

مردم دیده از او حظّ نظر نادیده

تا که از پیش نظر همچو پری گشت نهان

گر کنم گریه مکن عیب که بی یوسف مصر

چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان

این چه زخمست که جز گریه ندارد مرهم

و این چه در دست که جز ناله ندارد درمان

هردم افشانش از چشم چو دریا برخاک

دامنی دُر که نظیرش نبود در عمّان

تا بود در سر من چشم و زبان در دهنم

نرود نقش وی از چشمم و نامش ز زبان

دلم اینبار چنان سوخت که گر خاک شوم

در غبار من از این حال توان یافت نشان

خانه ما که چو فردوس برین روشن بود

مدتی رفت که تاریکتر است از زندان

خانه دل که در او منزل شادی بودی

رفت عمری که بجز غم نرسیدش مهمان

دل از این درد عجب دارم اگر جان ببرد

کشتی این نوبت از این ورطه نیاید به کران

خیز و بیرون رو از این کلبه احزان دو سه روز

بلبل از باغ ضروری برود وقت خزان

هرچه آید به سر ما همه از حکم قضاست

پس شکایت نتوان کرد ز بیداد زمان
جهان ملک خاتون در انواع مختلف شعر فارسی از غزل و قصیده و
قطعه و رباعی و ترجیع بند و ترکیب بند طبع آزمایی کرده و در انواع شعر
استادی و مهارت و ذوق وافر خود را نشان داده است. ترجیع بند زیبای او
که در هفت بند سروده شده، از گیراترین نمونه‌های شعر فارسی در این
سبک است:

ای وصل تو اصل زندگانی	وی روی تو مایه جوانی
رحم آر به حال ناتوانان	ای دوست کنون که می توانی
چون حلقه سر از درت نییچم	صدره اگر ز در برانی
می گفت سروش عالم غیب	با من به زبان بی زبانی
کز خلق جهان کناره‌ای گیر	با عشق رخسار چو در میانی
باز آی که در سر تو کردیم	سرمایه عمر جاودانی
در هجر تو سخت ناتوانم	با این همه عجز و ناتوانی

در کوی تو طالب وصالم

باشد که نظر کنی به حالم

عشق از ازلست و تا ابد هست

صد روی ز خلق گشت و خود هست

عشق آینه جهان نمایست

دروی همه نقش نیک و بد هست

جز عشق رخت نوزد آن کس

کش بهره ز دانش و خرد هست

بر روی تو اش نظر حرامست

آن را که نظر به سوی خود هست

در سینه ریش خسته نقشی

زان تیغ که عشق دوست زد هست

پایی که به گرد او رسد نیست

دستی که به جان نمی رسد هست

در عشق توام ز خود خبر نیست

و آن دم که مرا خیر ز خود هست

در کوی تو طالب وصالم

باشد نظری کنی به حالم

روی تو که قبله جهان اوست

چشم تو به عزم گوشه گیری

از زلف تو بباد بویی آورد

هر جور که آید از تو عدلست

تو جانی و دلبران همه جسم

من چاکر تو نه این زمانم

قرنیست که من به مهرت ای یار

در کوی تو طالب وصالم

باشد نظری کنی به حالم

ساقی قدحی ز می روان کن

هر چند ز جور دور پیرم

ای مطرب عشق ساز بنواز

ای دوست ز اشتیاق مردیم

درمان خمار خستگان کن

می در ده و دیگرم جوان کن

گو چنگ بنال و نی فغان کن

روزی گذری به عاشقان کن

ای مونس خاطر غریبان
 رحمی به غریب ناتوان کن
 ای باد به پیش یار دل‌بند
 رمزی ز نیاز من بیان کن
 گو بهر ثواب آن جهانی
 آخر نظری بدین جهان کن

در کوی تو طالب وصالم

باشد که نظری کنی به‌حالم

یکباره بگشت بر من احوال
 نی‌جاه به‌ما بماند و نه مال
 زین پیش عزیز خلق بودیم
 هم‌خانه بخت و یار و اقبال
 بسته کمر غلامی یار
 سیمین بدنان عنبرین خال
 بی‌رخصت ماهمای دولت
 در اوج جهان نزد پرو بال
 و اکنون به‌غم تو مبتلایم
 روز و شب و هفته و مه و سال
 شوق تو مرا همی‌گدازد
 در بـوـتـه آرزو و آمال
 احوال من از غمت خرابست
 فی‌الجمله بهر طریق و هرحال

در کوی تو طالب وصالم

باشد که نظر کنی به‌حالم

ای روح تو صبح و زلف تو شام
 ای هجر تو سنگ و جان ما جام
 باز آ که ز تلخی فراق
 نه صبر بماندم و نه آرام
 از جسم ملول گشته ارواح
 وز روح به‌جان رسیده اجسام
 هر شب دهم غم تو جامی
 از زهر فراق کاین بی‌اشام
 گشتیم به جستجوی وصلت
 در هر طرفی سنین و اعوام
 شیرینی شربت و صالت
 چون می‌نرسد به‌کام ناکام

در کوی تو طالب وصالم

باشد که نظر کنی به‌حالم

ای یار عزیز و ناگزیرم
 ای پشت و پناه و دستگیرم

دریاب که عمرهاست تا من
 در قید محبت اسیرم
 رحم آر به‌حال زارم آخر
 ای مونس خاطر فقیرم
 از دل همه نقش‌ها ستردم
 نقش تو نرفت از ضمیرم
 هر چند که پسند می‌دهندم
 در عشق رخت نمی‌پذیرم
 من دل ز جهان و هر چه در اوست
 برگیرم و از تو برنگیرم
 از وصل تو بر نمی‌کنم دل
 ای جان و جهان تا بمیرم

در کوی تو طالب وصالم

باشد که نظر کنی به‌حالم

با ارائه یک قطعه از اشعار جهان ملک خاتون سخن را درباره این بانوی شاعر برجسته و ناشناخته قرن هشتم هجری قمری به‌پایان می‌بریم.
 ای خجسته نهاد فرخ‌رای
 روز نوروز بر تو میمون باد
 ای همای سعادت ابدی
 روزگارت همه همایون باد
 کمترین بنده تو جمشیدست
 کمترین چاکرت فریدون باد
 هرمرادی که از جهان طلبی
 یاورت کردگار بی‌چون باد
 هر که از دولت تو شاد نگشت
 خاطر او همیشه محزون باد
 و آنکه را آبرو نه از در تست
 چشمش از خون دل چو جیحون باد
 هر که باتو دلش نه چون الفست
 پشت عیشش همیشه چون نون باد
 غم و اندیشه در دلت کم باد
 و اندیشه در دلت کم باد
 بی‌نسق شد جهان ز مردم دون
 بی‌نسق شد جهان ز مردم دون
 خاک در چشم مردم دون باد
 خاک در چشم مردم دون باد
 و آنکه از غصه جان من خون کرد
 دلش از جور چرخ پر خون باد
 اخترش تیره باد و طالع نحس
 عشرتش تلخ و بخت و ارون باد

حمایت آنان موجب تداوم و بقای فرهنگ ایرانی در هندوستان گردید، توضیحات مختصری در این راستا شاید بتواند مفید باشد.

سلسله‌های سلاطین مسلمان هند در قرن هفتم و هشتم در قسمت بزرگی از نواحی شمال و قسمت‌های مرکزی و شمال غربی شبه جزیره هندوستان فرمانروایی داشته‌اند. البته نام ایشان را مطلقاً به‌عنوان آنکه ایرانی یا مربوط به ایران بوده‌اند نمی‌آورم بلکه علت آنست که درگاه‌های این سلاطین فرهیخته یکی از مهمترین مراکز تجمع دانشمندان و نویسندگان و شاعران ایرانی بود که از برابر مغولان می‌گریختند و یا اوضاع آشفته قرن هفتم و هشتم هجری و بعدها نیز در قرون نهم و دهم در زمان پادشاهان صفوی، آنان را به‌جلای وطن برمی‌انگیخت.

سلسله‌های مسلمان سلطنتی هند پس از ضعف و انهدام سلسله شاهان غوری در نواحی مختلف هندوستان بوجود آمدند. سلسله سلاطین دهلی یعنی جانشینان قطب‌الدین ایبک و شمس‌الدین التیمش تا سال ۶۸۷ حکومت داشتند. مرکز حکومت این سلسله دهلی بود و شمس‌الدین التیمش بزرگترین پادشاه این سلسله. این سلطان قدرتمند طی فتوحات خود در شبه قاره هند ایالت سند را به‌تصرف خود درآورد و نیز حاکم بنگاله را نیز به‌شناختن حکومت خود مجبور ساخت و در نتیجه قسمت بزرگی از هندوستان در قبضه فرمانروایی و اختیار او درآمد. اعقابش تا سال ۶۴۴ حکومت داشتند و بعد از آن غیاث‌الدین بلبن و پسرش معزالدین کیقباد تا سال ۶۸۷ حکومت کردند و به‌دست ترکان خلجی از میان رفتند.

درگاه پادشاهان سلسله سلاطین دهلی مرکز و مأوای بزرگان و سادات و شاهزادگان و علما و نویسندگان و شعریایی بود که از خراسان گریخته و

امیرحسین دهلوی

«سعدی هندوستان»

در مجلد سوم «از انوری تا نیما» در شرح احوالات امیرخسرو دهلوی شاعر بزرگ ایرانی‌الاصل هندوستان که تمام دیوان اشعارش مزین است به‌زیباترین اشعار به‌زبان فارسی سخن گفتم و توضیح مختصری درباره‌ چگونگی مهاجرت شعرا و عرفا و فرهیختگان ایرانی به‌هندوستان در پی هجوم وحشتناک و خانمانسوز مغولان به‌ایران و انهدام تقریباً کامل کشورمان به‌دست این قوم وحشی تاراجگر آدمکش که طی حملات پی درپی به‌نواحی مختلف ایران همه چیز و همه کس را در سر راهشان به‌آتش کشیدند و از دم تیغ گذراندند حضور خوانندگان ارائه کردم. حسن دهلوی نیز از همین گروه شاعران فارسی زبان و فارسی‌گوی هندوستان است که هم‌زمان با امیرخسرو می‌زیست و آندو با یکدیگر مودت و دوستی و معاشرت تقریباً دائم داشتند و هر دو از مریدان عارف بزرگ نظام علما در هند بودند. جهت اطلاع خوانندگانی که از چگونگی اوضاع حکومت در هندوستان در این دوران اطلاع ندارند و با توجه به‌اینکه سلاطین هند از مشوقان و حامیان جدی شعر و ادب پارسی بودند و

در هند مجتمع شده بودند. مثلاً تنها در درگاه سلطان ناصرالدین بن شمس‌الدین التتیمیش در یکی از روزهای بار و پذیرایی اضافه بر بزرگان و سادات و مشایخ نامدار «بیست و پنج شاهزاده عراق و خراسان و ماوراءالنهر که در پی آمد هجوم چنگیز ویرانگر به هندوستان آمده بودند حضور داشتند، و همچنین در عهد سلطنت غیاث‌الدین بلبن در روز مسابقات سواری و اسب دوانی پانصد سیستانی و غوری و سمرقندی، کرد و لر و عرب شمشیرهای برهنه بردوش در رکاب او می‌رفتند و مجلس جشن را نیز به سبک رسوم پادشاهان ایرانی در هنگام جشن‌های نوروزی تزیین کرده بودند و بدینگونه بود که بسیاری از رسوم ایران شرقی همراه زبان فارسی در شمال هندوستان رواج یافت و گسترده شد.

ترکان خلجی بعد از تسلط بر دهلی تا سال ۷۲۱ حکومت می‌کردند. از میان پادشاهان این سلسله بعد از جلال‌الدین فیروز شاه، علاء‌الدین محمد ملقب به سکندر ثانی نواحی گجرات و چیتور و راجپورت و نواحی دیگری را بر ممالک خود افزود و از چند حمله مغولان بر هندوستان جلوگیری کرد. در عهد او شیوخ بزرگ تصوف در دهلی و شهرهای دیگر اسلامی هند به سر می‌بردند و همچنین نویسندگان و شاعران مشهور مانند امیر خسرو دهلوی و امیر حسن دهلوی و صدرالدین عالی و مولانا عارف و بسیاری دیگر از اهل هنر و قلم در دربار او می‌زیستند. پس از مرگ سلطان علاء‌الدین اوضاع ممالک تحت نفوذ او آشفته شد و سلسله جدیدی از سلاطین بنام تغلقیه بوجود آمدند که از سال ۷۲۱ به مدت یک صد سال بر نواحی مختلف حکومت کردند و سرانجام به علت ضعف و ناتوانی جانشینانشان اوضاع مملکت به وخامت گرائید و به سال ۸۰۰ هجری امیر تیمور به قصد تصرف هندوستان عازم آن کشور گردید و در

سال ۸۰۱ از رودخانه سند عبور کرد.

به همان میزان که دولت‌های مسلمان دهلی قلمرو تسلط خود را در هندوستان توسعه می‌دادند به همان نسبت هم وسیله انتشار زبان فارسی و فرهنگ ایرانی در هندوستان می‌شدند و هرچه بر میزان ثروت این دولت‌ها افزوده می‌شد، توجه شاعران و نویسندگان و علما و مشایخ از ایران به سرزمین ثروتمند و پهناور جدید اسلامی افزایش می‌یافت و دشواری‌هایی را که در ایران برای اینگونه افراد وجود داشت، جبران می‌کرد.

امیر حسن دهلوی ملقب به سعدی هندوستان که نامش امیر نجم‌الدین حسن بن علاء سنجری بود یکی از همین گروه شعرای دربار پادشاهان هندوستان در دهلی و از شاعران بزرگ پارسی‌گوی هندوستان در قرن هفتم و هشتم هجری است که در بلندی مقام همطراز امیر خسرو دهلوی و هم عصر و دوست و معاشر و مصاحب وی می‌باشد. نیاکان امیر حسن از جمله مهاجران ایرانی سیستان بوده‌اند و به همین دلیل نام سنجری «سگری» را برای خود انتخاب کرده بودند.

تخلص او در اشعار «حسن» بوده و در غالب غزل‌ها و بسی اوقات در قصائد و مثنوی‌های او تکرار شده است. لقب او را گاه جلال‌الدین و در غالب مأخذ نجم‌الدین آورده‌اند. لیکن او خود را در کتاب «فوائد الفوائد»، «حسن علاء سنجری» خوانده است. محل تولد امیر حسن را همه تذکره‌نویسان دهلی نوشته‌اند و او خود در یکی از قصائدش به مطلع:

عیدست و اسباب طرب یک یک مهیا داشته

می‌از طراوت کرده گل مجلس مطراً داشته

که در مدح سلطان علاء‌الدین خلجی سروده درباره خود و محل

تولدش چنین گفته است:

بنده حسن بین سال و مه در طاعت این بارگه

از همت والای شه صدگونه آلا داشته

پرورده از فضل ایزدش ارشاد غیبی مرشدش

بوده بدایون^۱ مولدش دهلیت منشأ داشته

بنابراین مسلم است که محل تولدش بدایون (= بداؤن) و محل تربیت

و زندگانش دهلی بوده است و باید در اواسط قرن هفتم اتفاق افتاده

باشد، زیرا بنابر آنچه از اشارات نویسندگان احوالش برمی آید هنگامی که

امیرحسن به خدمت شیخ نظام الدین اولیاء رسید، سنش از پنجاه متجاوز

بود و بعد از این تاریخ است که به تنظیم کتاب «فوائد الفوائد» از کلمات

قصار نظام اولیا همت گماشت. امیرحسن برخلاف آنچه پاره‌ای از

تذکره نویسان نوشته‌اند شیعه نبوده بلکه صوفی حنفی مذهب بوده است.

تربیت و تعلیم امیر حسن دهلوی در اواخر عهد سلاطین شمسیه و

بَلْبَانِيَه انجام گرفت. در این دوره بود که بر اثر حمله مغول عدّه کثیری از

دانشمندان و عالمان دین و صوفیان و ادیبان و شاعران ایرانی نژاد

به شمال هندوستان پناهنده شدند و در غالب شهرهای آبادان آن نواحی

سکونت گزیدند. این گروه و فرزندان و نبرگان آنان ناشران واقعی زبان و

ادب و فرهنگ ایرانی در هندوستان شدند و در قرن هفتم و هشتم حوزه

باروتق تصوف و ادب ایرانی را در هندوستان بوجود آوردند.

در این ایام شمال هندوستان و بخصوص شهر بداؤن، زادگاه

امیرحسین و دهلی اقامتگاه او مزین بود با حضور فضلا و عرفا و

دانشمندان بزرگی از قبیل حسن سنجری، بختیار کاکلی، شیخ الاسلام

فریدالدین و سلطان المشایخ نظام الدین اولیای دهلوی و کریم الدین

سمرقندی معروف به «بیانه» و بسیاری دیگر از بزرگان تصوف و عرفان

و شعر و ادب در چنین دوره درخشانی از عهد استیلای ادب و فرهنگ

ایرانی در هندوستان است که دو شاعر عالی مقام مانند امیرحسن دهلوی

و امیرخسرو دهلی تربیت شدند، باهم دیرگاهی به دوستی و معاشرت

گذراندند و هر دو آثار ارزنده‌ای از خود به یادگار گذاردند.

گرایش امیرحسن دهلوی به تصوف و به خدمت نظام الدین اولیاء در

سن کهولت او انجام گرفت یعنی در حدود سال ۷۰۰ هجری و بعید نیست

که این گرایش و آشنایی بر اثر دوستی فیما بین حسن و خسرو صورت

پذیرفته باشد زیرا چنانکه در شرح احوالات امیرخسرو دهلوی در مجلد

سوم نگاشتم، امیرخسرو از ابتدای کار خود با گروه صوفیان آمد و شد و

بدانان ارادت بسیار داشت. آثار آشنایی امیرحسن نیز با صوفیان و گرایش

به اعتقادات ایشان در غزل‌ها و مثنوی‌های او مشهودست و همچنین

تالیف کتاب فوائدالغوّاد که مهم‌ترین اثر امیرحسن به نثر پارسی است،

مربوط می‌شود به بعد از همین آشنایی.

خدمات درباری امیرحسن دهلوی مدتی پیش از آشنایی او با خسرو

دهلوی آغاز شد ولی مسلم است که بعد از آشنایی با یکدیگر در خدمات

درباری اشتراک داشتند و مدتی در شهر مولتان در خدمت ملک محمد

قان، پسر سلطان غیاث الدین بلبان به سر بردند. متأسفانه ملک محمد در

هجوم مغولان در سال ۶۸۳ به هندوستان کشته شد و امیرحسن دهلوی و

امیرخسرو دهلوی در این گیرودار به اسارت مغولان درآمدند و بعد از دو

سال رهایی یافتند و به دهلی بازگشتند و این مصادف بود با آخرین سال

سلطنت سلطان غیاث الدین.

منظومه‌ای متضمن ششصد و شش بیت که شاعر آن را «عشق نامه» نامیده و در یک شب در ماه «ذوالحجه» سال ۷۰۰ به پایان رسانیده و در این باب چنین سروده است.

محبت لوح بود و عشق خامه از آن نامش نهادم عشق نامه
نمودم اندرین چندین تفکر سواد یکشبه بوداین همه دُر
بسال هفصد این دُر شد نموده دوشنبه غرّه ذوالحجه بوده
چو در نظم آمد این ابیات دلکش شمردم حاصل آمد ششصد و شش

موضوع این منظومه داستان عشق جوانی است از هندوان به دختری و مردن آن دختر و سوزاندن او طبق رسوم مذاهب هندی و سوختن عاشق بر مفارقت معشوق. امیرحسن این داستان را که در میان مردم رایج بود فراگرفت و به نظم درآورد:

نه از خود کردم این افسانه منظوم

که مشهور است این قصه در این بوم

اگر گویی که این گفتن چرا بود

بیان عشق بی‌دینان خطا بود

بیان عشق کار هرزبان نیست

چو قائل زنده دل باشد زیان نیست

امیر حسن دهلوی بعد از دوست خود امیرخسرو، بزرگترین شاعر هندوستان در قرن هفتم و هشتم و یکی از شاعران خوب فارسی زبانست. وی اگرچه قصائد متعددی به استقبال از سخنگویان پیش از خود دارد ولی اهمیت و شهرتش در غزلسرایبی است. غزل‌های او حاوی مضامین دقیق بسیاریست در الفاظ ساده روان و او در این شیوه پیرو سعدی است و خود بدین امر اقرار دارد و اشاراتی در این باره دارد. می‌گوید:

امیرحسن پس از این واقعه سال‌ها در خدمت محمدشاه خلجی و سپس تغلق شاه که پایتخت خود را از دهلی به قلعه دیوگیری (دولت‌آباد) انتقال داده بود رفت و در دربار فرزند تغلق شاه نیز از ملازمان او بود و به خدمت درباری و مداحی اشتغال داشت تا اینکه به سال ۷۳۷ یا ۷۳۸ درگذشت و نزدیک دولت‌آباد در کنار گور عده‌ای از مشایخ صوفیه به خاک سپرده شد و بنا بر نقل نویسنده بهارستان سخن در آن ناحیه به «حسن شیر» معروف بوده است.

تالیفات امیرحسن هم در نثر و هم در نظم از انسجام و سلامت ترکیب و روانی سخن آکنده و سرشار است از لطایف و ظرایف و مبتنی است بر مکارم اخلاق و تزکیه نفس و عفت و تقوی. مردی شیرین بیان و مؤدب و مجلس‌آرا بوده و بطوری که گفته شد از مریدان نظام اولیاء. به همین دلیل هم هست که تمام سخنان و ملفوظات شیخ را در چند جلد بنام فوائدالنفواد جمع‌آوری و نگارش کرده و این اثر صوفیانه گرانبها را از خود به یادگار گذاشته است. غزلیات جگرسوز او تراوشات دل‌های عاشقان آتش محبت است و اشعار دلپذیرش شوق و ذوق در دل‌ها برپا می‌کند و همچنین است لطائف روح‌افزای او.

سخن امیرحسن از سعدی الهام‌پذیر بوده، چنانکه خودش می‌گوید:

حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است

که اهل معنی گلچین آن گلستانند.

مجموع اشعار دیوان امیرحسن دهلوی متجاوز از نه هزار بیت و شامل قصائد و غزل‌ها و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات و مثنویاتست. از ابتکارات امیرحسن یکی اینست که بعضی از مدایح خود را به صورت مثنوی‌های کوتاه در بحرهای مختلف ساخته است. از میان مثنوی‌های او

در خم معنی حسن را شیرۀ نو ریخت عشق

شیره از خمخانه مستی که در شیراز بود

از نظم حسن نوشد دیباچه عشق آری

جلد سخنش دارد شیرازۀ شیرازی

حسن گلی ز گلستان سعدی آوردست

که اهل معنی گلچین آن گلستان اند

گر بنوشی دُردی از خمخانه دُرد حسن

داد معنی از می سعدی شیرازی دهی

و شاید به علت همین پیروی است که او را «سعدی هندوستان» لقب

داده‌اند.

جامی در کتاب بهارستان گفته است که «خواجه حسن را در غزل طرز

خاص است، اکثر قافیه‌های تنگ و ردیف‌های غریب اختیار نمود. لاجرم

از اجتماع آن‌ها شعروی اگرچه در بادی الرأی آسان می‌نماید اما در گفتن

دشوار است. بنابراین اشعار وی را سهل و ممتنع گفته‌اند. تعدادی از

غزلیات او به نظر خوانندگان می‌رسد:

ای باز تازه داشته ناز قدیم را

درهم فگنده صد دل نامستقیم را

گر تو برون خرامی با این چنین جمال

از سیر مهر و ماه که پرسد حکیم را

از سرّ روی و موی تو امروز روزگار

تفسیر کرده آیت امید و بیم را

من هم ز قد و زلف و دهان تو این زمان

در سینه نقش کردم الف لام میم را

در خاک چند غلطد درّ سرشک من

آخر به مرحمت نظری این یتیم را

هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو

دولت شمار صحبت یار قدیم را

چندین چه ناز آموختی آن غمزه غمّاز را

دل بردی و جان سوختی حدیست آخر ناز را

هرچند هندوی توام چون دزدم از لعنت شکر

در هرکمین بنشاندۀ ای ترکان تیرانداز را

هرگز نپرسد از کسی کعبه نشینان را نشان

مستی که او قبله کند چون وی بت طنّاز را

غالب نیاید عقل من بر عشق مه‌رویان بلی

حدّ کبوتر کی بود کو صید گیرد باز را

سبچه چه در دستم دهی خرّقه چه در پیشم نهی

با زاهدان نسبت مکن این پیر شاهد باز را

سازی که بود ای مدّعی کردی ازین مجلس برون

با تو بهم آتش زنم این مجلس بی‌ساز را

هان ای حسن تا زنده‌ای دل نه بزندان غمش

چاره نباشد از قفس مرغان خوش آواز را

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست
 مشفق تر از غم تو دگر غمگسار نیست
 دامن چو گل سرشک چو لاله مژه چو ابر
 ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست
 روزی بسدیده چینم خاک ره ترا
 شب نگذرد که بردلم این خار نیست
 گفتم ز شاخ وصل تو باری بما رسد
 آوازی از در تو برآمد که بار نیست
 گفתי برو به کوی دگر کس قرار گیر
 در عهدنامه من و تو این قرار نیست
 تا آسمان برآورم ایوان آرزو
 لیکن بنای عمر چنین استوار نیست
 ناز تو بیش باشد یا ناله حسن
 این هردو را که نام گرفتم شمار نیست

ای میان مفلسان گنجی، نگهبان تو کیست
 آن مایی تو همه اما بگو آن تو کیست
 گر گلی مارا بشارت ده که گلزارت کجاست
 ور بهستی هم اشارت ده که رضوان تو کیست
 هم تو با شیرینی لب شور بخشی یا نمک
 ای جهانی بر در خود خوانده همخوان تو کیست

چشمم از عشق دو چشم کافرت خونست آه
 تا گرفتار دو زلف نامسلمان تو کیست
 خلق گویی گفت و گو اندر میان افکنده اند
 چون تو چوگان برکشیدی مرد میدان تو کیست
 ای دل از سینه کباب آوردی از دیده گلاب
 تو نمی گویی و می دانم که مهمان تو کیست
 ای حسن تا چند خواهی داشت درد دل نهان
 هرکرا جانیت می داند که جانان تو کیست

ز هرکه رایحه روح بخش جود آید
 برآستان درش شیر در سجود آید
 از آن ترا ز عدم در وجود آوردند
 که از تو مردمی و جود در وجود آید
 کسی که قاف قناعت وطن چو عنقا کرد

کجا دگر بدو عالم سرش فرود آید
 گلیم فقر من از اطلس زمانه بهست

کجا برم قصبی را که بوی دود آید
 حسن ز نیک و بد روزگار شکوه مکن
 خوشست هرچه که از واجب الوجود آید

تا نظر بازگرفتی ز گرفتاری چند
 جز جگر هیچ نخوردند جگرخواری چند

دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر

نشدی رنجه بپرسیدن بیماری چند

چند ازین غمزه زنان بر سر کوی آمدنت

تو مرا کشته شده گیر و چو من باری چند

صفت نعمت دیدار ترا نشیندند

طرفه مرغان که فتادند بگلزاری چند

گر حسن را نظری بر غلط افتاد ببخش

چشم بر عفو تو دارند گنهکاری چند

خواهم که بوسم پای تو چندانکه یابم دست رس

ای صبح دولت یکدمی با دوستان شو هم نفس

بازآ و بنشین یک زمان تا بنگرد نظارگی

جمشید هم خوان گدا سیمرخ مهمان مگس

از ما چو برگیری قدم گردد وجود ما عدم

ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچکس

ای خسرو خوبان بران عیشی بشیرینی که من

رفتم چو فرهاد از جهان دست تهی سر پرهوس

که صومعه سازیم جا که مست را بوسیم پا

فریاد ما را هم زما، ما را زما فریاد رس

فریاد بیچاره حسن هست از جدایی درت

دست عنایت برگشا بشکن برین بلبل قفس

نه دل پدید و نه دلبر، نه زر بدست و نه زورم

رها کنید که لختی چو بخت خویش بشورم

چه مرد عشق زنخدانش بوده ام من مسکین

بسچه فگسند در آخر دلالت دل کورم

نخواستم که دگر ره روم به مجلس مستان

کمند گیسوی ساقی کشید و برد بزورم

بزلف چون حبش او هزار چین چو بدیدم

که از حبش گهی از چین رسید غارت غورم

پری رخا تو سلیمان دستگاه مرادی

بزیر پای رعونت فرو ممال چو مورم

ز زلف خویش نسیمی بمن رسان گه مردن

که آن فرشته رحمت بس است مونس گورم

حسن چه گفت که ای سر بجیب ناز کشیده

بدامن کرم خود مرا بپوش که عورم

چه فتاد کت نیفتد نظری بسوی یاران

نخوری غم غریبی بطریق غمگساران

چه شدت که می نیاری ز سر بزرگواری

قدمی بصف یاری گذری بسوی یاران

سوی زاهدان عالم خبری برید تا کس

بوجود گریه من نکند دعای باران

بتو خوش بود زمانه چو زمین بسبزه تو

ز تو بشکفد گل دل چو گل از بهاران

صنما قبای گل بین ز صبا دریده دامن
 چو سرآستین مفلس ز جفای قرض داران
 من و عالمیست چون من بامید تو نشسته
 تو درآی تا برآید غرض امیدواران
 حسن ارکند گناهی بکرم بخش او را
 کرم شهان ببخشد گنه گناهکاران

 شاید اریار کشد پرده برآن روی چو ماه
 چه توان کرد در آن روی بدین دیده نگاه
 گر بداور برم او را که دلم را بردست
 نبود راست‌تر از قامت او هیچ گواه
 آب حیوان نستاتم بدّل خاک رهش
 نور یوسف که بدّل کرد بتاریکی چاه
 توبه فرمایدم از عشق، مبادا که کنم
 نیست در مذهب عاشق بتر از توبه گناه
 هریکی از ورق عشق فرو خواند و نشد
 بحقیقت کسی از سرّ حقیقت آگاه
 چه توان کرد اگر رخت بمنزل نرسید
 خضر را نیز درین بادیه گم گردد راه
 حسن ار سر طلبند از تو بشکرانه بده
 طالب سرّ شده‌ای ذلک من فضل الله

هرقوم راست راهی دینی و قبله گاهی
 ما قبله کردیم برسمت کج کلاهی
 خیز ای خطیب برخوان هرخطبه‌ای که داری
 رویش نگر چو عیدی ابرو نمازگاهی
 گر سرو و مه ندیدی با یکدگر موافق
 بالاش بین چو سروی بالای سرو ماهی
 بندی اگر گشایند از زلف ظالم او
 از هرخمی برآید فریاد دادخواهی
 هرصبح اشک من بین سر برزده ز مژگان
 چون شب‌نمی که افتد برروی هرگیاهی
 یارب نگاه داری چشم و چراغ ما را
 گرچه نکرد هرگز در حال ما نگاهی
 قاضی گوا نجوید در عشق بازی من
 داند که نیست حاجت اقرار را گواهی
 عقل حسن چه باشد اندر حضور عشقت
 طفل جهان ندیده در پیش پادشاهی

۷۷۱ بود این شعر را دیدم:

جانب دل‌ها نگهدار، که سلطان مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد
به تصریح آقای دکتر معین نیز در کتاب «حافظ شیرین سخن» این بیت
از کمال خجندی است و علاوه بر آن که در دیوان کمال خجندی موجود
است، در نسخه‌های معتبر دیوان خواجه، مانند قزوینی و خلخالی و پژمان
بختیاری نیز چنین بیتی دیده نمی‌شود و بنا به مراتب مذکور باید بیت فوق
را از کمال دانست.

کمال‌الدین مسعود خجندی که به شیخ کمال معروف بوده و به «کمال»
تخلص می‌کرده است از بزرگان و مشایخ برجسته صوفیه و از عارفان بنام
قرن هشتم است. کمال‌الدین مسعود در ادب و عرفان، مقام شامخی دارد
و نامش در همه تذکره‌ها و شرح احوالات با احترام ذکر شده و عموم
تذکره نویسان، علو قدر و رفعت مقام معنوی او را ستوده‌اند. کمال
خجندی مردی پاکباز و پاکدامن و پاک طینت بود، دروادی معرفت و
مراحل طریقت همچون نامش که کمال بود، به مرحله کمال رسیده و در
دریای وحدت مستغرق و فانی گشته بود و این خصائص و کمالات والا از
ورای اغلب اشعارش که متضمن تفکرات و تخیلات لطیف و معانی دقیق
عرفانی است کاملاً چشمگیر می‌باشد.

قطره‌ای قطره ز دریا چو به ساحل آبی

گر به دریا برسی قطره نه‌ای دریایی

گر نه با اویی، اگر پادشهی، درویشی

ورنه بی خویشی، اگر با همه‌ای، تنهایی

کمال‌الدین مسعود خجندی

آنچه تو داری به حُسن، ماه ندارد

جاه و جلال تو، پادشاه ندارد

جانب دلها نگهدار که سلطان

ملک نگیرد، اگر سپاه ندارد

عاشق خود، گر کشی به جرم محبت

بیشتر از من، کسی گناه ندارد

صوفی ما، ذوق رقص دارد و حالت

آه که سوزد درون و آه ندارد

زحمت خود، چون برد کمال از این در؟

زان که جز این آستان، پناه ندارد

در دیوان غزل‌سرای بزرگ، حافظ شیراز، تدوین کنندگان بیت دوم این

غزل را آورده و آن را از حافظ دانسته‌اند، لکن پژوهش‌ها و تصحیحات

پژوهش‌گرایان و صاحب نظران برجسته‌ای چون مرحوم فرصت شیرازی

در آثار عجم و دریای بیکران به آن اشاره کرده و می‌گوید: «این فقیر نیز در

دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه

باکس مگو که چاره کند درد عشق را

ای خواجه، گر طیب نباشد، حبیب هست

سردرمکش ز ناله ما، ای درخت ناز

هرجا که هست شاخ گلی، عندلیب هست

اگر نوابغی، مانند سعدی و حافظ در قرن هفتم و هشتم هجری ظهور نکرده بودند، مسلماً شهرت بیشتری نصیب سایر شعرای آن دوره می‌گردید. ولی انوار خیره‌کننده آن دو خورشید تابناک و فروزان، چنان پرتو افکن شد، که دیگران را یکباره تحت الشعاع قرار داد و مجال جلوه‌ای برای آن‌ها باقی نگذاشت. یکی از آن جمله شاعران، کمال‌الدین مسعود خجندی است، که چنانکه گفته شد در ادب و عرفان مقامی والا دارد، لکن عظمت او بیشتر به لحاظ مقامات عالیه عرفانی او است و نه بخاطر کار شاعری‌اش.

دولت‌شاه سمرقندی، تذکره‌نویس معروف در تذکره‌الشعرا درباره کمال خجندی چنین می‌نگارد:

«خواجه کمال خجندی، بزرگ روزگار و سرخیل اکابر ایام است و چون طبع شریف او بر طریق شاعری مبادرت نمود، از آن سبب ذکر شریف او در حلقه شعرا ثبت می‌شود و الاً شیخ را درجه ولایت و ارشاد است، و شاعری دون مراتب است» و بعد از شرح فضایل وی می‌نویسد: «خواجه حافظ شیخ را نادیده، به او اعتقادی مؤکد بهم رسانیده بود و همواره سخنان شیخ را طلب نمودی و از غزل‌های روح‌افزای شیخ کمال، او را ذوقی و حالی حاصل شدی و کمال، این غزل را پیش خواجه حافظ به شیراز فرستاد:

گفت یار، از غیر ما پوشان نظر، گفتم به چشم

وانگهی دزدیده، درما می‌نگر، گفتم به چشم

گفت اگر یابی نشان پای ما، برخاک راه

برفشان آنجا به دامن‌ها گهر، گفتم به چشم

گفت اگر سردر بیابان غم خواهی نهاد

تشنگان را مژده‌ای از ما ببر، گفتم به چشم

گفت اگر گردی شیبی، از روی چون ما هم جدا

تا سحرگاهان، ستاره می‌شمر، گفتم به چشم

گویند که چون خواجه حافظ، این مصراع برخواند که:

تشنگان را، مژده‌ای از ما ببر گفتم به چشم

رقتی و حالی کرد و گفت: «مشرّب این بزرگوار عالی است و سخن او، صافی»

«شیخ کمال در تاریخی که دقیقاً معلوم نیست، در اوایل قرن هشتم هجری در شهر خجند ماوراءالنهر، از شهرهای معروف تاجیکستان به دنیا آمد. خودش در یکی از اشعارش به نماز صدساله خود اشاره می‌کند و می‌گوید:

چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود

به محراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم

و چون وفاتش در حدود سال ۸۰۳ اتفاق افتاده، لذا باید در اوایل قرن هشتم متولد شده باشد.

کمال خجندی پس از گذراندن دوران جوانی و کسب علم از شهر خجند به سفر حج رفت و هنگام مراجعت در تبریز رحل اقامت افکند و در تحت حمایت سلطان حسین جلایر پادشاه وقت درآمد و به فرمان این

پادشاه برای شیخ کمال باغ و خانقاهی در «ولیانکوه» تبریز ترتیب دادند، که در آن سکنی گزید و چون در تصوف کامل عیار بود و در ارشاد کلامی نافذ داشت و در زهد و تقوی پاکباز و در شعر و ادب استاد، به زودی در میان مردم آن دیار محبوبیت و شهرت و احترام خاص نصیبش شد و پیروان بسیار و مریدان وفادار از میان کلیه طبقات مردم از خواص و عوام به او گرویدند. به شهر تبریز دل بستگی پیدا کرد و به باغ و خانقاهی که سلطان جلایری برایش ساخته بود تعلق خاطر یافت.

زاهدا تو بهشت جو که کمال ولیانکوه، خواهد و تبریز

متأسفانه وضع آذربایجان پس از مرگ سلطان اویس، تدریجاً در دوران سلطنت سلطان حسین و بخصوص پس از او در عهد سلطان احمد، پسران سلطان اویس، بر اثر کشمکش میان امرا، و سرداران جلایری از یک طرف و تجاوزات فرمانروایان مظفری و ترکمانان از طرف دیگر، سخت آشفته بود. سپاهیان ترکمانان در زمستان سال ۷۸۷ به آذربایجان تاختند و به غارت و انهدام تبریز اقدام کردند که منجر به کشتار و اسیری عده‌ای از مردم شد. پس از چندی به فرمان منکوحه خان، شیخ کمال را به شهر «سرای» بردند. لطافت آب و هوا و حسن و جمال پریرویان آن شهر، به طبع شیخ کمال خوش آمد و در این باب چنین سرود:

اگر سرای چنین است و دلبران سرای

بیار باده که من فارغم زهر دو سرای

بخصوص که در شهر «سرای» با خواجه عبیدالله چاچی عارف مشهور فرصت ملاقات و صحبت یافت و عاقبت پس از چهار سال نابسامانی اوضاع در شهر تبریز، توانست مجدداً به آنجا بازگردد. در بازگشت مورد استقبال اهالی تبریز و مشمول عنایت میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور

گورکانی واقع شد. شاهزاده میرانشاه به شیخ کمال عقیده و ارادتی وافر داشت و در حق آن بزرگ مرد، نیکویی‌ها کرد.

در کتاب روضة‌الصفاء، مذکور است که شیخ کمال چندی در قلعه سنگ، محبوس بوده و این رباعی را گفته و از زندان رهایی یافته است.
کی باشد از این تنگ، برون آمدنم نام است، از این ننگ، برون آمدنم
گوی می مگر از سنگ، برون می‌آید پروانه از سنگ برون آمدنم
بهر تقدیر شیخ کمال پس از بازگشت به تبریز و قرار گرفتن در سایه لطف میرانشاه همچنان مانند سابق در باغ و خانقاه ولیانکوه اقامت کرد. می‌گویند شاه فرمان داد تا ده هزار دینار بدهکاری‌های او را نیز پردازند، تا پایان حیات در همان محل زیست و در همانجا به خاک سپرده شد. وفاتش را در مآخذ معتبر مانند نفحات الانس جامی و حبیب‌السیر و دیگر مأخذ بین سال‌های ۷۹۲، ۷۹۳ و تا سال ۸۰۸ نوشته‌اند که سال‌های قبل از ۷۹۸ نمی‌تواند درست باشد، زیرا بطوری که از محتوای دیوانش برمی‌آید در سال ۷۹۸ در قید حیات بوده است. گویند پس از مرگش از او جز بوریایی که بر آن می‌خفت چیزی نیافتند.

باز در آن کو، گذری یافتیم بر درش از کعبه دری یافتیم
از لب او تا خبری یافتیم آب حیات دگری یافتیم
بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر نیست شکایت، نظری یافتیم
در حرم وصل که جان است دوست زحمت تن، در دسری یافتیم
گرچه گدائیم و کم از خاک راه بر سر راهی گهری یافتیم
پیش گدایان سرکوی دوست ملک جهان مختصری یافتیم
گر نظر مردم مقبل به ماست آن، ز قبول نظری یافتیم
از پس چندین طلب، آن شوخ را کینه‌وری، فتنه‌گری یافتیم

جان و سر و دیده، چه داریم دوست از همه، چون دوست‌تری یافتیم
این همه اکسیر سعادت «کمال» از طلب خاک دری یافتیم
شعر کمال همراهست با لطافت کلام و رقت معانی و دقت و
اندیشمندی در مضمون آفرینی. کمال شاعری لطیف طبع و نازک خیال
است. وی مانند حافظ، تصوف و عرفان را در قالب غزل ریخته، مطالب
فلسفی و عرفانی را در پرده عشق و مغالزه بیان می‌کند و تا حدودی از آثار
فردوسی، انوری، نظامی، سعدی و حافظ پیروی کرده است. شیخ کمال و
حافظ کشتی فراوان به سوی یکدیگر داشته‌اند ولی به علت عشق حافظ
به شیراز و علاقه و پایبندی کمال به تبریز، اثری از ملاقات ایشان با
یکدیگر دیده نمی‌شود.

در سخن‌سرایی بخصوص از سعدی و حافظ پیروی می‌کند و اغلب
غزل‌های آنان را استقبال کرده و جواب گفته است. ولی با این همه، گاهی
کلام وی طرز خاصی پیدا می‌کند که به شیوه سعدی و حافظ شباهتی
ندارد. بدین معنی که ظرافت را در ادای مقصود به کار می‌برد و مضامین
تازه و بی‌سابقه‌ای ایجاد می‌کند که در رقت و لطافت ممتاز است مانند این
ابیات:

آفتاب از تو، نور می‌دزدد صبح از آن رو چراغ‌ها، کشته ست!
وعده گشتنی، بده به کمال جان من، وعده‌ای کرا کشته ست
کمال، غزل‌هایی دارد که باید آن‌ها را سرچشمه سبک هندی خواند،
مانند این غزل:

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد

در دل شب حلقه موی توام آمد به یاد

اشگ را دیدم به سر غلتان، میان خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد به یاد
زاهدی می‌کرد روزی وصف غلمان و بهشت
از مقیمان سرکوی توام آمد به یاد
می‌گشودم همچو گل، اوراق دیوان کمال
بوی جان آمد از آن، بوی توام آمد به یاد
این غزل کمال بعدها مورد استقبال یکی از شعرای عهد صفویه قرار
گرفته است و گفته:

در چمن بودم، سرکوی توام آمد به یاد

روی گل دیدم، گل روی توام آمد به یاد
بعضی از ابیات کمال، شخص را به یاد سخنان صائب تبریزی و نازک
خیالی‌های او می‌اندازد، مثل این ابیات:
سرو، دیوانه شده‌ست از هوس بالایش

می‌رود آب، که زنجیر نهد برپایش

اشکم زعکس روی تو، شبها در تو یافت

در ماهتاب، قافله ره گم نمی‌کند

گرگل نه بخدمت زجا برخیزد بهر زدنش باد صبا برخیزد

پیش قد تو سرو سهی را در باغ چندانکه نشانند زیبا برخیزد

با قامت ای لاله رخ سوسن بوی از جای رود چو آب سرو لب جوی

پیش رخ تو ز سیلی باد صبا گل هم بطیانچه سرخ می‌دارد روی

زلف تو که داشت عادت دل شکنی می‌گفت بمشک از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار خنتی کاندر غلظم که من توام یا تو منی

شعر کمال چنانکه گفته شد همراهست با لطافت کلام و رقت معانی و دقت در مضمون آفرینی، و اگرچه زندگانی او بیشتر در غرب ایران، آذربایجان، گذشته، لیکن اثر لهجه‌های شرقی ایران در او آشکار است. به نظر ناقدان قدیم بخصوص جامی مبالغه کمال در دقت معانی و مضامین شعر او را «از سرحد سلامت بیرون برده است» چنانکه سخنش از چاشنی محبت خالی مانده که البته این انتقاد در همه اشعار کمال صادق نیست زیرا او در بسیاری از غزل‌های خود همه جنبه‌های لطافت و سلامت سخن را جمع کرده است و بر روی هم چنانکه پیشینیان هم بدین نکته توجه کرده‌اند شعر او از لحاظ بکار بردن قافیه‌های دشوار و ردیف‌های مشکل و در عین حال روانی و سادگی و سلاست شباهت به سخن حسن دهلوی دارد.

پاره‌ای از عارفان که در صحبت‌های شیخ کمال و اشعار او و اشعار شاعر بزرگ معاصرش حافظ مطالعه و پژوهش نموده اظهار نظر کرده‌اند که «صحبت شیخ به از شعروی و شعر حافظ به از صحبت او...» با تمام این احوال کمال شخصاً پیشه شاعری نداشت بلکه شعر در نظر او، چنانکه در نظر همه عارفان، وسیله‌ای برای بیان احساسات و افکار وی و نیز دست‌آویزی برای ارشاد و تربیت بود.

اشعار اصلی او غزل‌های وی است که دیوان مفصلی را همراه با چند رباعی و قطعه در حدود هشت هزار بیت تشکیل می‌دهد. آثارش را

نخستین بار یکی از مریدانش، بعد از بازگشت او از سرای به تبریز، مقارن سال ۷۹۸ جمع‌آوری کرده و گفته است که آن دیوان شامل اشعار و غزل‌هایی است که پیش از رفتن از تبریز و هنگام اقامت در شهر «سرای» سروده بود.

استحکام و جزالت و سلاست همراه با شیوایی کلام و ذوق شاعرانه و اندیشه‌های عارفانه از لابلای ابیات غزل‌های او در دل صاحب‌دلان تاثیر عمیق بجای می‌گذارد.

بی‌لبت در جگر تشنه‌دلان، آب نماند

بی‌سر زلف تو، در رشته جان، تاب نماند

تا خیال رخت افتاد، به‌خاطر ما را

به‌دو چشم تو، که در دیده ما، خواب نماند

برسر زلف تو بگذشت شبی باد و از آن

گرهی باز شد و جلوه مهتاب نماند

گو، ببندید در میکده، بر روی کمال

کش ز سودای لب، ذوق می‌تاب نماند

در سینه مرا، غیر تو هم‌خانه کسی نیست

ور هست، بغیر از دل دیوانه کسی نیست

تا چشم تو، برگوشه نشینان نظری کرد

در صومعه، بی‌نعره مستانه، کسی نیست

زلفت به‌در دل چه نشسته است، چو دل رفت

این حلقه زدن چیست، چو در خانه کسی نیست

بررسی و تعمق، در دیوان اشعار کمال‌الدین مسعود خجندی عارف و

شاعر بزرگ قرن هشتم از عظمت مقام و منزلت این عارف سوخته حکایت‌ها دارد. او از نادر عارفان و شاعرانی است که پاکدلی و صداقت اندیشه را با زیبایی و جزالت و جذابیت کلام ماهرانه و استادانه با هم عجین کرده و اشعاری رادر گنجینه ادب پارسی به یادگار گذارده که راه‌گشای سالکان طریقت و مونس عاشقان کاروان شعر و ادب است. جای تاسف بسیار است که این عارف و شاعر بزرگ چنانکه شایسته مقام اوست به جهانیان و حتی ایرانیان پارسی زبان معرفی و شناسانده نشده و از شهرت و معروفیت و محبوبیتی که شایسته اوست برخوردار و بهره‌مند نگردیده است.

چند غزل از اشعار او تقدیم صاحب‌دلان می‌شود:

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را

می‌نوش و به بین فُسحت میدان کرم را

فرمان خرد بردل هشیار نوشتند

حکمی نبود برسر دیوانه قلم را

ای مست گر افتی بسر تربت شاهان

مشتاق لب جام بیایی لب جم را

پای ستم از صاحت جان گرد برآورد

بنشین و بمی بازنشان گرد ستم را

چنگت خبر از راه طرب داد و، زپیران

بشنو سخن راست، مبین پشت نجم را

در شیشه اگر می‌نکنی نیست خیالت

لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است کمال و می و آواز خوش نی

برخیز و غنیمت شمر این یک دوسه دم را

کدام دل که ز دست تو پای درگل نیست

چه جور کز تو برآشفتگان بیدل نیست

بفرقت توام از زندگی ملال گرفت

که بی‌وصال تو از عمر هیچ حاصل نیست

معین است که دارد طبیعت حیوان

کسی که روی تو دید و بطبع مایل نیست

نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور

که رفتن از در دولت طریق سائل نیست

محال عقل تمام است ناصحا باری

توگر نصیحت شخصی کنی که قابل نیست

کمال حسن ترا بر تو چون کند روشن

که هیچ آینه با او چنان مقابل نیست

بغایتی بر رسید اتصال من با دوست

که جز کمال کسی در میانه حائل نیست

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست

فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

زاهدا دعوت مکن ما را به فردوس برین

کآستان همّت صاحب‌دلان ز آن برترست

گر براند از خانقاهم پیر خلوت باک نیست

دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبرست
می‌بروی گلرخان خوردن خوشست اما چه سود
این سعادت زاهدان شهر ما را کمترست
ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز
همچنان پیر ملامتگر بی‌پای منبرست
چون قلم انگشت برحرفم منه صوفی که من
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست
داشت آن سودا که سر در پایت اندازد کمال
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سرست

عرفات عشق‌بازان سر کوی یار باشد

بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی
بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق، کاینجا
نه صداع نفعه گل نه جفای خار باشد
به معارج انال‌الحق نرسی ز پای منبر
که سری شناسد این سر که سزای دار باشد
ز می‌شبانه ساقی قدحی بیار پیشم
نه از آن می که او را به سحر خمار باشد
نکند کمال دیگر طلب حضور باطن
که قرارگاه زلفش دل بی‌قرار باشد

مابساط نیکنامی باز طی خواهیم کرد
خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی
گر کنون نکنیم ترک توبه کی خواهیم کرد
گر بزاهد مستی و رندی نمی‌کردیم فاش
بعد ازین این کارها در پیش وی خواهیم کرد
زهد و تقوی سربسر این نام و این آوازه را
در سر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
می چو لیلی گر شود در شهر ما دشواریاب
ما چو مجنون جستجویش حی به حی خواهیم کرد
چون ببینی نام ما در دفتر زاهد، کمال
آن ورق گردان که ما آن نامه طی خواهیم کرد

ترا چون چشم خود دیگر به مردم دید نتوانم
دو چشم دیگری خواهم که از غیرت بپوشانم
زرشک از دیده خون ریزم گرم در دل فرود آیی
زدل فریاد برخیزد گرت در دیده بشانم
چو از رخ زلف ببری دی گسستی رشته عمرم
چو بر لب خال بنهادی نهادی داغ بر جانم
بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود
بیا ای آیت رحمت به محرابت چو می خوانم

بخاک پای تو خود چون رسد گلگون اشک من

که در ره می‌فتد هر دم، منش چندانکه می‌رانم
کمال از دوریم گفتی چها بگذشت برچشمت
چو تو رفتی در سیلاب رفت از چشم گریانم

غلام پیر خراباتم و طبیعت او

که نیست جز می‌و شاهد حریف صحبت او
در آن زمان که تن من غبار خواهد بود
نشسته باشم بر آستان خدمت او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص
چه فسق و معصیت ما، چه زهد و طاعت او
مپوش رخ ز من ای پارسا بعیب گناه
گناه بنده چه بینی؟ نگر به رحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکته عشق
هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش
زهی مراتب رند و علو همت او

گرگل نه بخدمت زجا برخیزد بهر زدنش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ چندانکه نشانند زپا برخیزد

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا گل هم بطیانچه سرخ می‌دارد روی

زلف تو که داشت عادت دل شکنی می‌گفت بمشک از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندرا غلطم که من توام یا تو منی

سرایان و غزل‌سرایان مشهور قرن دهم هجری است و از محبوبیت فوق‌العاده‌ای در هندوستان برخوردار می‌باشد استاد فقید ملک‌الشعرا بهار الهام گرفته و غزلی به اقتفای او در رثاء علامه قزوینی سروده است:
از ملک ادب، حکم‌گذاران همه رفتند

شو بار سفر بند، که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که بردامن صحراست
گوید چه نشینی، که سواران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند

اندوه که اندوه‌گساران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران، همه رفتند
فریاد! که گنجینه طرازان معانی

گنجینه نهادند به‌ماران، همه رفتند
بادایمنی، ارزانی شیران شکاری
کز شومی ما نیز شکاران، همه رفتند
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها به‌قفس ماند و هزاران، همه رفتند
خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران، همه رفتند
آذر بیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت طبرستانی در مجمع‌الفصحا
مقام والای ادبی او را ستوده و از وی با عزت و احترام فراوان یاد کرده‌اند.
هدایت در ریاض‌العارفین چنین درباره غزالی سخن می‌گوید:

«غزالی از مشاهیر شعرای عهد صفویه بوده و علاوه بر فضایل علمی،

غزالی مشهدی

از بزم جهان، باده‌گساران همه رفتند
ما با که نشینیم، که یاران همه رفتند
نی کوهکن بی‌سرو پا ماند و نه مجنون
از کوی جنون، سلسله‌داران همه رفتند
زین شهر، شهیدان تو با گریه جانسوز
ماتمزده چون ابر بهاران همه رفتند
از دست غمت، بی‌سر و پایان همه مردند
با داغ وفا، سینه فکاران همه رفتند
برخیز که ماندیم در این راه، پیاده
راهیست خطرناک و سواران همه رفتند
برحلقه زلف تو چو دیدند گره‌ها
از سلک خرد سبجه شماران همه رفتند
زان طوطی طبع تو خموش است غزالی
کائینه دلان نکته گزاران همه رفتند
از این غزل غزالی مشهدی که یکی از بزرگترین و نام‌آورترین قصیده

تحصیل طریقت نموده و عارف معارف و واقف موافق گردیده است. گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت می شود. مثنویات متعدد دارد منجمله: رشحات الحیات و اسرارالمکتوم و مرات الکائنات و نقش بدیع از آن جناب است.

مُلک سخن به مملکت جم نمی دهم یک بیت عاشقانه، به عالم نمی دهم این بیت بدیع و زیبا در طی دوران ضرب المثل گردیده و در بین شاعران و دوستداران شعر دهان به دهان می گردد.

ملک الشعراء غزالی مشهدی حدود سال ۹۳۶ در شهر مشهد دیده به جهان گشود و در آن شهر به تحصیل علم و ادب پرداخت و از نوجوانی شاعری آغاز کرد. اشعارش چنان نغز و بدیع و دلنواز بود که مورد توجه امراء و بزرگان زمان واقع شد و در جوانی به دربار شاه طهماسب صفوی راه یافت. غزالی در این زمان فقط بیست و دو سال داشت. غزالی پس از مدت کوتاهی از جانب شاه طهماسب ماموریت یافت تا به شیراز رود و حاکم شیراز را که پادشاه از او به سببی آزرده خاطر بود سرزنش و هجو کند.

در نهایت تاسف طولی نکشید که نادره زمان به علت آنکه نمی توانست از آزاد منشی های شاعرانه خود دست بردارد به اتهام الحاد و بی دینی گرفتار شد و از ترس جان از آن محیط ارتجاعی و تعصب آلود گریخت. جلالی وطن کرد و همچون شاعران و روشنفکران دیگری که فضای آلوده و مرتجعانه دوران صفوی آن ها را ناگزیر از مهاجرت به آن سوی مرزهای ایران کرده بود، او نیز به هندوستان متواری شد. به شهر دکن رفت، لیکن آنجا بخت بدو روی ننمود تا آنکه خان زمان علی قلی خان، فرزند حیدر سلطان اوزبک شیبانی که از حال او آگاه شده بود، هزار

روپیه و چند اسب برایش فرستاد و این رباعی را بدو به رسم دعوت نوشت:

ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آی
چونکه بی قدر گشته ای آنجا سرخود گیر و زود بیرون آی^۱

غزالی دعوت خان را پذیرفت و چند سالی در ملازمتش به سر برد و از منظومه های خود «نقش بدیع» را که در ایران بنام شاه طهماسب آغاز کرده بود، در هزار بیت بنام خان زمان پایان داد، و نوشته اند که در برابر هر بیت یک سکه طلا دریافت کرد.

این علی قلی خان و برادرش محمد سعید خان پسران حیدرسلطان ازبک شیبانی و از مادری اصفهانی بودند. فارسی خیلی خوب می دانستند و هردو ادیب بودند و شعر می سرودند و به شاعران پارسی گوی ارادت می ورزیدند. جانفشانی و رشادتشان در خدمت همایون پادشاه سبب ترقی آن دو گردید و در خدمت جلال الدین اکبر نیز مقام یافتند. ولی با همه این سوابق مودت، هردو برادر علیه جلال الدین اکبر شورش کردند و در سال ۹۷۴ در جنگ با اکبرشاه شکست خوردند و به قتل رسیدند.

پس از این واقعه غزالی به دعوت اکبرشاه به دربار او راه یافت و ملک الشعراء در بار گردید و شش سال آخر عمر را در دربار آن پادشاه مقتدر ادب دوست با سربلندی به سر برد. غزالی اولین شاعریست که در دولت پادشاهان گورکانی هند مقام ملک الشعراء یافت و با شاعران بلندپایه دربار اکبری معاشرت و مجالست داشت. در روز جمعه ۲۷ رجب

۱. سرخود گرفتن یعنی به میل و به اراده خود کاری کردن و بجایی رفتن ولی این تعبیر در خطابه به غزالی معنی دیگری دارد و آن اشاره است به هزار روپیه ای که خان زمان برای شاعر فرستاده بود.

سال ۹۸۰ هجری قمری غزالی به مرگ ناگهانی در احمدآباد گجرات درگذشت و به فرمان اکبر در «سرگنج» آرامگاه پادشاهان و مشایخ، به خاک سپرده شد.

تا کی گویی که گوی اقبال که برد تا کی گویی که ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است؟ می باید رفت اینها چه بهانه است؟ می باید مرد

اشکی دارم که سنگ خون گردد ازو آهی که سپهر سرنگون گردد ازو
شوقی که دل فلک زبون گردد ازو عشقی که جماد ذوفنون گردد ازو
غزالی شاعری بود توانا، فصیح، پرکار و باحال. او از پیشوایان سبک
هندی به شمار می رود ولی ابیات ساده و روانی دارد که از هرگونه ابهام و
پیچیدگی عاری است و به آسانی در ذهن خواننده نقش می بندد مانند این
ابیات:

کس را نه بینم روز غم، جز سایه در پهلوی من

آن هم چو بینم سوی او، گرداند از من روی خود

چون رد و قبول همه در پرده غیب است

زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

به باغ سفره نوخیز دلنواز آمد عجب خطی ز حریفان رفته، باز آمد

مردم و یار زکاشانه نیامد بیرون

جان به لب آمد و جانانه نیامد بیرون

من به ویرانه غم مرده و طفلان هرسوی

سنگ بردست، که دیوانه نیامد بیرون!

قصیده‌های غزالی که در مدح شاه طهماسب، خان زمان، جلال‌الدین

اکبر و بعضی دیگر از بزرگان معاصر سروده شده، همراهست با
هنرنمایی‌هایی که قصیده‌گویان قرن هشتم و نیمه اول قرن نهم بسیار
به آن‌ها دل بسته بودند، و به همین سبب است که در آن‌ها گهگاه
ردیف‌های گوناگون و دشوار دیده می شود و نیز تجدید مطلع‌های متعدد
مانند این قصیده طولانی:

باز دست فتح شاهنشاه گردون اقتدار

کوس دولت زد براوج قبه نیلی حصار

که مطلع اول در آن هفت بار تکرار شده است.

در همه این چکامه‌ها توانایی شاعر در سخنوری هویدا است، هم
توانایی طبیعی و قریحه ذاتی و هم نیرویی که از راه کسب ادب و دانش
برایش حاصل شده بود، و در سراسر آنها سخنش استوار و در عین حال
روان و صریحست و او چنانکه در مقدمه دیوان خود گفته با آوردن واژه‌ها
و ترتیب‌های دشوار مخالف و معتقد است که با «اغلاق در لفظ» آوردن
معنی مشکل می شود.

صورت حجاب چهره معنیست کاشکی

یکبارگی خراب شود هرچه صورتست

می‌گوید: «و هرکس معنی بیشتر داشته رعایت تکلف اصلاح و آرایش

لفظ کمتر کرده و هرکس معنی کمتر داشته برگرد تکلفات صورت گردیده»

این استحکام و انسجام همراه با روانی کلام و صراحت معنی از ویژه‌گیهای

سخن غزالی، در همه اقسام شعر اوست بخصوص که غزلیاتش با لطافت و جذابیتی که خواننده از غزل توقع دارد همراه شده است. وی در این نوع شعر پابرجای پای باباغانی شیرازی گذاشته و همان سادگی و روانی، سوز و حال، و فصاحت او را تکرار کرده است. بیت‌های منتخب بسیار بلند و زیبا در این غزل‌ها فراوان و تعبیرها و ترکیب‌های استعاری دلنشین در آن‌ها زیادست و نکته‌ای که درباره آن‌ها قابل ذکر است آمیخته بودن غالب غزل‌هاست با اندیشه‌های عرفانی که بنابر عادت غزلسرایان عارف پیشه به طریق رمز و کنایه بیان می‌شود.

خاک دل آن روز که می‌بیختند شب‌نمی از عشق بر او ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد بود کبابی که نمک سود شد
بی‌اثر مهر، چه آب و چه گل بی‌نمک عشق، چه سنگ و چه دل
ذوق جنون از سر دیوانه پرس لذت سوز از دل پروانه پرس
زین همه شوری که کنون در دلست اشگ ز شورابه آن حاصلست
چند زنی قلب سیه برمحک سنگ بود دل که ندارد نمک
دل گهر مرسله بندگانست چاشنی عشق در او زندگیت
هرکه می‌عشق از این جام خورد زندگی یافت که هرگز نمرد
آنکه شرر تخم نجاتش بود شعله به از آب حیاتش بود
دل که ز عشق آتش سودا دروست قطره خونست که دریا دروست
مثنوی‌های غزالی همه، خاصه نقش بدیع در زمره مهم‌ترین اثرهاییست که از دوران صفوی باقی مانده است و نحوه بیان‌ش در آن‌ها همان ویژگی‌های عمومی شعری را به‌همراه دارد. روان و پخته و صریحست و مضمون‌یابی‌های استادانه‌ای که در آن‌ها می‌بینیم مارا به یاد هنرنمایی‌های ساحران نظامی می‌افکند. او درین راه بیشتر

به‌مخزن‌الاسرار آن استاد بزرگ نظر داشته و چنانکه خواهیم دید چند بار به‌جوابگویی آن برخاسته است.

با این تفصیل‌ها باید گفت که غزالی بر روی هم شاعریست که در تمام سدهٔ دهم کمتر نظیر یافته است تا چه رسد به سده‌های یازدهم و دوازدهم، و از کسانیست که گویندگان بزرگ عهد پیش از خود را در همه قسم از اشعار زنده و مرتبه بلندشان را در سخنوری تجدید کرده است. از مقدمه‌هایی که براجزاء مختلف کلیات خود نوشته و از دیگر آثارش به‌نثر فارسی توانایی وی در نثرنویسی ماهرانه و استادانه نیز روشن و آشکار است.

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب؟

یا سوخته از آتش دل، بستر امشب؟

جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران

یعنی که ز شب‌های دگر بهترم امشب

نیست در میخانه از هرسو خم صهبا تهی

درد نوشانند، بامی کرده قالب‌ها تهی

گرد خاکستر گلخن، نبود برتن ما

برتن از سوز درون سوخته، پیراهن ما

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم

دیدیم که باقی است شب فتنه، غنودیم!

عشق بلند آمد و دلبر غیور در ادب آمیز و رها کن غرور
چرخ در این سلسله پا در گل است عقل در این میکده، لایعقل است

روی بتان، گرچه سراسر خوش است
کشته آنیم، که عاشق کش است
هریت رعنا، که جفاکیش تر
میل دل ما، سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب
ورنه به شیرینی از آن خوشتر، آب
مهر و جفاکاری شان دلفروز
دیدن و نادیدنشان سینه سوز
خرمی ما، غم عشق است و بس

شادی ما، ماتم عشق است و بس!
شماره ابیات کلیات غزالی را تا پنجاه هزار بیت نوشته اند و محمد امین رازی مجموع آن‌ها را از غزل و قصیده و مثنوی هفتاد هزار برشمرده و پاره‌ای دیگر مانند شاهنواز خان و عبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن همین تعداد را تایید کرده و برخی از این حد فراتر رفته و تعداد ابیات اشعار او را تا نود و یکصد هزار هم برشمرده‌اند.

کلیات آثار او مشتمل است بر:

- ۱- غزل‌هایی که با استقبال از بیت غزل حسن دهلوی ساخته است
- ۲- گنج اکبری حاوی اشعاری در ستایش جلال‌الدین اکبر
- ۳- اسرار مکتوم که منظومه‌ای است درباره عشق عرفانی
- ۴- آثار الشباب با مقدمه‌ای از غزالی که با این بیت آغاز می‌شود:

ای عقل بخوان خطبه حمدی و ثنایی

برذات خدایی که جز او نیست خدایی
۵- سنت الشعرا که مجموعه‌ای است از قصائد به نظم الفبایی با مقدمه‌ای به نثر که با این بیت شروع می‌شود:

ما به حریمان گذاشتیم جهان را دور فکندیم نیم خورد سگان را
۶- نقش بدیع، مثنوی است در حکمت و عرفان به پیروی از مخزن الاسرار نظامی با مقدمه‌ای کوتاه به نثر و آغاز می‌شود به:

بسم الله الرحمن الرحيم نقش بدیعت ز کلک قدیم
۷- مثنوی در انتقاد و هجو یکی از عالمان دینی که برغزالی عارف پیشه مسلمان تاخته و او را ملحد خوانده است.

۸- آئینه خیال که مجموعه کوچکی است از غزل‌ها و قطعه‌ها و رباعیات به نظم الفبایی آخر بیت‌ها با مقدمه‌ای به نثر.

علاوه بر این‌ها در هفت آسمان دو منظومه مثنوی دیگر از غزالی ذکر شده: اول مرآت الصفا که به نام اکبرشاه سروده و دوم قدرت آثار و هردو به پیروی از مخزن الاسرار نظامی فراهم آمده است. مثنوی‌های دیگری نیز به اقتضاء از اجزاء خمسه نظامی داشته است.

به غزلیات و رباعیاتی از آثار این شاعر و عارف استثنایی و قدرتمند قرن نهم توجه فرمایید.

خاک دل آنروز که می‌بیختند رشحه‌یی از عشق براو ریختند
دل که به آن رشحه غم اندود شد بود کبابی که نمک سود شد
زین همه شوری که کنون در دلست اشک ز شورابه آن حاصلست
بی اثر مهر چه آب و چه گل بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه برمحک سنگ بود دل که ندارد نمک

دل گهر مرسله بندگیست چاشنی عشق در او زندگیست
هرکه می عشق ازین جام خورد زندگی یافت که هرگز نبرد
ذوق جنون از سر دیوانه پرس لذت سوز از دل پروانه پرس
آنکه شرر تخم نجاتش بود شعله به از آب حیاتش بود
دل که ز عشق آتش سودا دروست قطره خونست که دریا دروست

غمزده‌ای بی رخ جانان خویش چاک زد از غصه گریبان خویش
زنده دلی گفت که‌ای چاره‌جوی واسطه چاک گریبان بگوی
گفت ز نادیدن آن سنگدل در غم هجران شده‌ام تنگدل
تنگ شد از غم دل بی‌حاصلم باشد ازین رخنه گشاید دلم
داد جوابش که تو در پرده‌ای راه نه اینست، غلط کرده‌ای
یار بجز در دل عاشق کجاست هستی ما پرده معشوق ماست
روی دل از گرد خودی پاک کن جهد کن و جامه جان چاک کن
تا بنماید بتو آن حسن پاک ورنه چه حاصل که کنی جامه چاک
ای که غم عشق عنانت گرفت جذبۀ او دامن جانان گرفت
ذیل تجرد ز جهان برفشان بلکه زخود دامن جان برفشان

عاشقی از گرم روان عجم زد بصنم خانه مغرب قدم
برهمنی دید که برکیش بت سجده کنان آمده در پیش بت
هر نفس از پرده رازی دگر می‌کندش عرض نیازی دگر
دست برآورده که دادم بده کعبه تویی زود مرادم بده
غیرت عاشق چو در آن دید تیز طعنه زنان بانگ بر او زد که خیز
ز آتش آن سوز که آیت دهد غم بکسی گو که جوابت دهد

منع ز بت نیست پرستنده را لیک پرستار بت زنده را
آنکه درین خاک بود جان پاک پیش جمادی چه نهد رو به خاک
جان چه بود رشحه جام الست بت چه بود نقش جهان هرچه هست
به که کند بت شکنی رای تو تاز بتان کعبه شود جای تو

ای که به نظاره شدی دیده باز سهل مبین در مژه‌های دراز
کان مژه در سینه چو کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
روی بتان گرچه سراسر خوشست کشته آنیم که عاشق کشتست
هر بت رعنا که جفا کیش تر میل دل ما سوی او بیشتر
در رخ بی‌فتنه چو گیسو میبچ نافه بی‌مشک نیرزد بهیچ
لاله عذاری که جفاجوی نیست همچو گلی دان که در او بوی نیست
سوزش و تلخیصت غرض از شراب ورنه بشیرینی ازو خوشتر آب
یار گرفتم که بخوبی پرست سبوختن او نمک دلبرست
نالۀ ز بی‌درد نباشد پسند چند دل و دین، چونه‌یی دردمند
یا منگر سوی بتان تیز تیز یا قدم دل بکش از رستخیز
لاله رخان گرچه که داغ دلند روشنی چشم و چراغ دلند
قهر و جفاکاریشان دلفروز دیدن و نادیدنشان سینه سوز
خرمی ماغم عشقت و بس شادی ما ماتم عشقت و بس

از پس این پرده سیماگون آنچه بسببست بیامد برون
هر سر مویی که درین رشته است از سر یک رشته جدا گشته است

تا نشوی خوار مشو خودپرست

هست بصد خوبی ما هرکه هست

پای عزیزان ز سر ما بهست

عیب کسان از هنر ما بهست

بی هنری زآن شده‌ای عیبگوی

بی هنر البته بود عیبجوی

نام خود و نام پدر زنده کن

مرده خود را به هنر زنده کن

از پدر مرده مگو هرزمان

گر نه سگی، چون خوشی از استخوان

(نقش بدیع)

دو آینه است صنع کبریا را که اندر وی توان دیدن خدا را

یکی آمد جمال بی نظیران یکی دیگر دل پرنور پیران

مرا هست از جوانان سینه ریش همی خواهم ز پیران قسمت خویش

خواب اگر بینم من آنمست عتاب آلوده را

تا قیامت شکر گویم بخت خواب آلوده را

قطره جان می چکد از چشمه حیوان به خاک

پاک کن بهر خدا لعل شراب آلوده را

عکس رویم گفته‌ای در چشم پراشک تو چیست

دیده‌ای در شیشه گلبرگ گلاب آلوده را

شوق دیدارت نقاب غنچه از گلها کشید

عشق رسوا ساخت خوبان حجاب آلوده را

می‌کشم گفتمی غزالی را به چشم خوابناک

کشته کردم غمزه آن چشم خواب آلوده را

بی درد دل بکوی تو کسی منزلی نداشت

آنجا کسی نبود که درد دلی نداشت

هرکس که پی بسر دهان تو برده بود

در صورت تو یک سر مو مشکلی نداشت

دیدیم در طریق طلب صد هزار بحر

دریای عشق بود که آن ساحلی نداشت

زآن در طریق عشق نکردیم ره غلط

کاین راه غیر پیر مغان کاملی نداشت

از صاف و درد باده بنا کرد کاخ عیش

هرکس که دست و پای در آب و گلی نداشت

گر چشم او به غمزه مرا کشت باک نیست

هرگز شهید عشق چنین قاتلی نداشت

کامی نداشت بی تو غزالی ز عمر خویش

حاصل، بغیر محنت و غم حاصلی نداشت

زاهدا عرفان بدلق و سبحة و مسواک نیست

عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

هرکجا افروخت آتش برق استغنا عشق

غیر بال جبرئیل آنجا خس و خاشاک نیست

خون دل ناخورده لاف پاکدامنی مزین

دامنی کان را بخون دل نشویی پاک نیست

دردواری گر رسد از ساقی دوران بنوش

ز آنکه صاف عیش در خمخانه افلاک نیست

خواه زاهد خواه فاسق بسته دام تواند

نیست صیدی کان ترا در حلقه فتراک نیست

داشت از خوبان غزالی آرزوی قتل خویش

کشته آن غمزۀ خوبان اگر شد باک نیست

میخانه را به صاحب دردی سپرده‌اند

هر منزلی که هست به مردی سپرده‌اند

مجنون اگر نه بی بره عشق پا مننه

کاین راه را ببادیه گردی سپرده‌اند

بی بهره است روی بزرگان ز گرد فقر

این گرد را بچهره زردی سپرده‌اند

خودبین بسر نکته وحدت کجا رسد

این نکته را به عاشق فردی سپرده‌اند

گر سالکان راه، غزالی، گذشته‌اند

بهر رخ نیاز تو گردی سپرده‌اند

آیا مصاحبان قدیمی کجا شدند

در ما چه یافتند که از ما جدا شدند

گویی که بود صحبت ایشان خیال و خواب

در بزم عمر جمله به خواب فنا شدند

آنها که بود کحل بصر خاک پایشان

آخر چو خاک زیر قدم توتیا شدند

یادی نمی‌کنند چو بیگانگان ز ما

گویی که با گروه دگر آشنا شدند

ما از سمند عمر گرفتیم زین عیش

ویشان دو اسبه جانب ملک بقا شدند

مرغان باغ انس که رفتند ازین قفس

یکسر مقیم کنگره کبریا شدند

بیهوده نقد عمر غزالی مده ز کف

بنگر که دوستان و عزیزان کجا شدند

از بزم جهان باده گساران همه رفتند

ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند

نی کوهکن بی سر و پا ماند و نه مجنون

از کوی جنون سلسله داران همه رفتند

برخیز که ماندیم درین راه پیاده

راهیست خطرناک و سواران همه رفتند

زین شهر شهیدان تو با گریه جانسوز

ماتم زده چون ابر بهاران همه رفتند

از دست غمت بی سرو پایان همه مردند

با داغ وفا سینه فگاران همه رفتند

بر حلقه زلف تو چو دیدند گره‌ها

از سلک خرد سبزه شماران همه رفتند

ز آن طوطی طبع تو خموشست غزالی

کایینه دلان، نکته گذاران، همه رفتند

بود ما را بخاک آستانت آمدن مشکل

که دریاها میان مازآب دیده شد حایل

تویی اهل وفا را کعبه مقصود، می‌میرم

چو می‌بینم که می‌بندند بر عزم درت محمل

عجب گر دولت وصلت نصیب چون منی گردد

زمان هجر بسیارست و دور عمر مستعجل

مگر فکری کند درباره ما دولت وصلت

که آخر رنج دل ضایع شد و شد سعی من باطل

نهال نازکی کو رابخون دیده پروردم

نشد جز درد و داغ ناامیدی هیچ ازو حاصل

نیم گر دولت وصل تراشایسته اینم بس

که گه در جان من دارد خیالت خانه گه در دل

غزالی آرزو دارد که گردد خاک پای تو

ولی ماندست پای او زآب چشم مادر گل

ماغیر خون دل می‌نابی نخورده‌ایم

هرگز بخوشدلی دم آبی نخورده‌ایم

ای محتسب چرا ز تو منت کشیم ما

خونی نکرده‌ایم و شرابی نخورده‌ایم

از دام دلفریبی افلاک فارغیم

چون دیگران فریب سرابی نخورده‌ایم

هرگز بجانب تو نیفگنده‌ایم چشم

کز غمزه تو تیر عتابی نخورده‌ایم

نگرفته است زلف تو در دست خود رقیب

کز دست او چو زلف تو تابی نخورده‌ایم

ما را جگر کباب شد و خون دیده می

زین خوبتر شراب و کبابی نخورده‌ایم

آورده‌ایم باده غزالی بکف ولی

بی‌دردمند خانه خرابی نخورده‌ایم

از قید خود ای جان گرفتار برون آی

وی دل دگر از پرده پندار برون آی

چون سلسله شاهد گیتی همه بندست

برخیز و ازین سلسله زنهار برون آی

ای خفته ره ملک ابد دور و دراز است

از دایره خاک سبکبار برون آی

آهم همه خاکستر دل را برت آورد

ای آینه چرخ ز زنگار برون آی

دیوانه شدیم از غم نادیدنت ای ماه

بهر دل سودا زده یکبار برون آی

بر خاک شهید غم او گل چه فشانند

گو از سر خاکش پس از این خار برون آی

بی او غم دل چند توان خورد غزالی

گو خون شو و از دیده خونبار برون آی

ای غزالی گریزم از یاری که اگر بد کنم نکو گوید

من و آن ساده دل که عیب مرا همچو آینه روبرو گوید

هست روی زمین بدیده عقل پاره‌ای بحر و پاره‌ای ساحل

ای ز دل بی‌خبر چه می‌جویی از سفر کرده‌های عالم گل

جهد کن جهد تارسی آخر بسفر کرده‌های عالم دل

بحر را گفتم ای خضر سیرت که بپاکان دل تو معتادست

برفرازت عبور ابدالست در کنارت سکون اوتادست

چیست این پاره چوب کشتی نام گفت نعلینِ سالکِ بادست

سودای تو کرد از دو جهان فرد مرا و ندر طلبت ساخت جهانگرد مرا

از کتم عدم جانب اقلیم وجود قلاب محبت تو آورد مرا

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا

وردل بحقست و ساکن می‌کده‌ای می‌نوش که عاقبت بخیرست ترا

ملکیست جهان که صد سلیمان دیدست

بزمی است که صد هزار خاقان دیدست

بحریست که صد هزار کشتی بشکست

نوحیست که صد هزار طوفان دیدست

در عشق نه جاه و نه حسب می‌باید

نی علم و نه فضل و نه نسب می‌باید

این واقعه را کسی عجب می‌باید

معشوق غیورست، ادب می‌باید

تا کی گویی که گوی اقبال که برد تا کی گویی که ساغر عیش که خورد

اینها چه فسانه است؟ می‌باید رفت! اینها چه بهانه است؟ می‌باید مرد!

آنانکه درین بزم می‌ناب زدند

بیدار نگشته تا ابد خواب زدند

از هستی ما همین نمونه است چو موج

نقشی است وجود ما که بر آب زدند

می‌ده که وداع خرد و هوش کنیم وین عقل خرف گشته فراموش کنیم

از ساغر و پیمانچه مستی خیزد دریا دریا بسیار تا نوش کنیم

ماییم بسان موج بر سطح عدم برهم زده جنبش دریای قدم

از هستی ما نیست براین صفحه رقم تا همچو حباب می‌زنی چشم بهم

برشهر وجود سربسر می‌گذرم آهسته ز خانه خانه درمی‌گذرم
هرخانه که نیست اندرو آدمیی زو هیچ نمی‌جویم و برمی‌گذرم

در دیده ز هجر اشک آلی دارم
برچهره ز غم گرد ملالی دارم
از ضعف تن همچو خلالی دارم
دور از تو چه گویم که چه حالی دارم

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دالم و من که چیست در سینه من

اشکی دارم که سنگ خون گردد ازو آهی که سپهر سرنگون گردد ازو
شوقی که دل فلک زبون گردد ازو عشقی که جماد ذوفنون گردد ازو

نظیری نیشابوری

بی‌تو دوشم در درازی، از شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق، از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست، کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود آن شکارافکن، کزین صحرا گذشت
نظیری نیشابوری از غزلسرایان نامدار و عالی‌مقام دوران صفویه است
که نیمی از عمر خود را در ایران و نیم دیگر را در هندوستان در دربار
پادشاهان هند با عزت و احترام خاصی گذراند و در همان کشور دار فانی
را وداع گفت و به‌خاک سپرده شد. مزارش در احمدآباد گجرات است.
این شاعر برجسته خراسان که در اواسط قرن دهم هجری در شهر
نیشابور تولد یافت، از دوران نوجوانی به‌کار سرودن شعر پرداخت و
غزلیات بسیار زیبا و دل‌انگیزی از وی بجا مانده است.
نظیری به‌حق از بازماندگان نام‌آور استادان نیست که در پایان قرن نهم و
آغاز قرن دهم در خراسان می‌زیستند و آیین سخنوران پیشین را در
گیرودار دشواری‌هایی که در راه فرهنگ ایرانی پدید می‌آمد، پاسداری
می‌کردند. اصل او را از روستای «جوین» می‌دانند، ولی خود او به‌نظر

می‌آید که از نیشابور است و در آغاز زندگانی به شغل بازرگانی اشتغال داشته و از این راه ثروت قابل ملاحظه‌ای اندوخته بود. از ابتدای حیات به کسب علم و ادب پرداخت و بطوری که گفته شد از دوران نوجوانی زبان به شاعری گشود. کار نظیری نیشابوری در سفر عراق و آذربایجان که به منظور بازرگانی انجام گرفته بود، معاشرت و نشست و مصاحبت با بزرگان شعر و ادب در محافل و مجالس بود و در نهایت سفر به هندوستان را در پیش گرفت و در شهر آگره به خدمت میرزا عبدالرحیم خانخانان از عاشقان و حامیان شعر و زبان پارسی رسید و اولین قصیده خود را در ستایش او سرود و افتخار ملازمت خان‌خان را پیدا کرد. این زمان مصادف با سال ۹۹۲ هجری قمری بوده است. با یاری و کمک خان‌خانان به دربار جلال‌الدین اکبرشاه وارد گردید لکن اختصاص خود را به دستگاه هنرپرور و ادب دوست خانخانان همواره حفظ کرد و در خدمت پادشاهان و امراء هند پاداش و صله‌های فراوان و چشم‌گیر دریافت کرد و به ثروت قابل ملاحظه رسید. در راه زیارت کعبه مورد تهاجم و غارت راهزنان عرب قرار گرفت و آنها سرمایه سفرش را به غارت بردند ولی با کمک برادر جلال‌الدین اکبر موفق شد سفر حج را به پایان برساند و به هندوستان برگردد.

پس از بازگشت به هندوستان منزل بسیار مجللی برای خودش در احمدآباد کجرات بنا کرد. در آنجا ساکن شد و به کار تجارت و سرودن شعر پرداخت. درب منزلش بروی شاعران و مسافرانی که به او می‌رسیدند همیشه باز بود و آنها را پذیرا می‌گشت. در سال ۱۰۱۴ که نورالدین جهانگیر به جای پدر بر تخت سلطنت نشست، او را به دربار فراخواند. آن پادشاه در یادداشت‌هایش چنین نوشته است: «نظیری نیشابوری را که

درفن شعر و شاعری از مردم قرار ربوده و در کجرات به عنوان تجارت به سر می‌برد، قبل از این طلبیده بودم، درین ولا آمده ملازمت کرد» نظیری تا پایان حیات تقریباً هیچگاه از دو پیشه اصلی اش بازرگانی و مدیحه‌سرایی دست بازنداشت مگر آنکه در مدت اقامت خود در کجرات به آموختن زبان عربی و دانش‌های دینی و سایر علوم متداول آن زمان پرداخت.

در سال ۱۰۲۰ هجری قمری برای آخرین بار به احمدآباد کجرات بازگشت و تا پایان عمر در همان شهر باقی ماند. تاریخ وفاتش را به تفاوت سال‌های ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ نوشته‌اند.

نظیری که در دیار هند با اشعارش گلبانگ عشق و مستی سرداده بود از بنیان‌گذاران شیوه نوینی بود که بعدها به سبک هندی معروف شد و با پیدایش صائب تبریزی شاعر بزرگ عهد صفوی آن شیوه غزلسرایی به حد کمال رسید. در کلام نظیری، فصاحت و جزالت، با نازک خیالی و رقت صافی درهم آمیخته و سخن او را از معاصرانش ممتاز کرده است.

تعبیرات لطیف و ترکیبات تازه‌ای که نظیری در اشعار خود بوجود آورده نشانه قدرت و تسلط او در ادای مطلب و فنون سخن‌سرایی است. گرچه در اشعار صائب، بیش از نظیری و هر شاعر دیگر مضمون تازه و اندیشه بلند یافت می‌شود ولی در میان شعرای عصر صفویه، کلام نظیری استحکام و متانتی دارد که خاص خود اوست و می‌توان گفت که در این زمینه از نظامی و خاقانی الهام گرفته است، مانند این غزل

گر به سخن در آورم، عشق سخن سرای را

بر برو و دوش سردهی، گریه‌های‌های را

درس ادیب اگر بود، زمزمه محبتی

جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پای را

و یا این غزل:

نشسته در ظلمت با قمر چه کار مرا؟

چراغ تیره شبم، با سحر چه کار مرا؟

اگر قضا و قدر، ز آسمان فرود آید

من و خیال تو، با خیر و شر چه کار مرا؟

هزار گونه شکایت، به ضمن خاموشی ست

به ناله‌ای که ندارد اثر، چه کار مرا؟

نه رحم ماند و نه شفقت، نه دوستی نه وفا

درین دیار، نظیری دگر چه کار مرا؟

نظیری در سخن سرایی گرچه صاحب طریقه خاصی بوده است ولی

گاهگاهی بیان او به سخن خواجه شیراز نزدیک می‌شود و همان متانت

اسلوب را در غزل به کار می‌برد:

غیر من در پس این پرده، سخن سازی هست

راز دردل نتوان داشت که غمازی هست

بلبلان! گل ز گلستان به شبستان آرید

که به زندان قفس، زمزمه پردازی هست

تو مپندار من این قصه بخود می‌گویم

گوش نزدیک لبم آر، که آوازی هست

بین به عیب و قبولم که نیک خواه توام

به هیچ در ننشینم، که خاک راه توام

نظر می‌پوش ز حال که از پریشانی

ز دیده تو گریزان تر، از نگاه توام

و گاهی شور غزل‌های مولانا در آثار او موج می‌زند و مانند او مستانه و

رندانه سخن می‌گوید:

در شهر و کو، هنگامه‌ها بهر تماشا کرده‌ای

تا خلق را غافل کنی، صد فتنه برپا کرده‌ای

وسواسیان عقل را، در قید فام افکنده‌ای

سودائیان عشق را، سرگرم سودا کرده‌ای

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامن

بادیگران باری مکن، جوری که با ما کرده‌ای

و یا این غزل:

غیر از تو ننگنجد به سرایی که تو باشی

جز تو همه محوند، به جایی که تو باشی

شاهان جهان، روی نمای تو ندارند

نرخ تو، که داند به بهایی که تو باشی

در عشق حد نیست، مگر بردو مقام

آنجا که نه من باشم و جایی که تو باشی

از معاصران مشهور او، عرفی شیرازی، شکیبی اصفهانی، ظهوری

ترشیزی و ملک قمی بوده‌اند که به قول «شبللی نعمانی» بین آن‌ها و نظیری

دشمنی و حسادت شدیدی حکمفرما بوده تا آنجا که عرفی، نظیری را

اصلاً قابل خطاب نمی‌دانسته است و نظیری هم در یکی از قصاید خود او

را مورد طعن قرار داده و زبان به تعرض گشوده است. ولی صائب تبریزی

ز اضطراب دلم، روز وصل، معلوم است

که من ز دست شب هجر جان نخواهم برد

دیگر سخندانان معاصرش مانند ملاعبدالباقی نهاوندی و میرتقی‌الدین کاشانی و اوحدی بلبانی و فخرالزمانی مقام والایش را در سخندانی و سخنوری ستوده و او را ملک‌الشعرا دانسته‌اند و صائب اصفهانی به این نکته اشاره صریح دارد و ضمن اعتراف خود به فروتر بودن از مقام نظیری چنین می‌گوید:

صائب چه خیالست شوی همچو نظیری

عرفی بنظیری نرسانید سخن را

و چنین بود، چه هرچند که نظیری بپایه شاعران بزرگ قدیم نرسیده ولی به نسبت با دوره‌ای که در آن می‌زیست و در مقایسه با هم‌طرازانش شایسته است که در صف اول قرار گیرد.

آذر تذکره‌نویس معروف که در نقد سخن و تعیین مرتبه شاعران بسیار سختگیر است، او را به نیکویی می‌ستاید و می‌گوید: «الحق شاعر نیست بی نظیر» و معاصر او امین رازی او را «از بی نظیران زمان» می‌داند. شاعران بعد از او نیز مانند معاصرانش سخنش راستوده و به استادیش اعتراف کرده‌اند و او بی‌تردید چه در غزل و چه در قصیده و دیگر اقسام شعر برمعاصران خود برتری داشت و قصیده‌گوی و غزل‌سرای مقتدری بود که شیوه استادان بزرگ پیشین را در هر دو مورد دنبال کرد و به پیش کشانید و به مرحله خاصی از سخنوری رسانید.

به‌موئی بسته صبرم نغمه تارست پنداری

دلم از هیچ می‌رنجد دل یارست پنداری

نسبت به نظیری نیشابوری ارادت فراوانی داشته و سخن او را برکلام عرفی ترجیح می‌داده است و به علاوه اغلب غزل‌های او را جواب گفته و در شیوه سخن سرایی از او اقتفا کرده است مانند این غزل که یک مصراع آن را نیز صائب در غزل خود تضمین کرده است:

ما به دل شادیم، از باغ و بهار ما می‌پرس

در جهان عشق زادیم، از دیار ما می‌پرس

وقت ما، آئینه رخساره معشوق ماست

حسن روی او نگر، از روزگار ما می‌پرس

دوش در یک بزم، با او تا سحر می‌خورده‌ایم

نرگس مخمور او بین، وز خمار ما می‌پرس

چشم‌گریبان آوریم و جان پرحسرت بریم

دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌پرس

قصه ما را، نظیری نیست هرگز انتها

بحر بی‌پایان عشقیم، از کنار ما می‌پرس

یکی از مشهورترین آثار نظیری نیشابوری غزل ذیل است که بعد از او

دیگران آن را استقبال کرده و جواب گفته‌اند:

بی‌تو دوشم در درازی، از شب یلدا گذشت

آفتاب امروز چون برق، از سرای ما گذشت

نیش خاری نیست، کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود آن شکار افکن، کزین صحرا گذشت

قطعات و ابیات لطیف و برجسته نیز در دیوان او فراوان یافت می‌شود

که بعضی از آن‌ها در افواه مشهور است مانند این ابیات:

نیازارم ز خود، هرگز دلی را که می‌ترسم در آن، جای تو باشد

به تحریک نسیمی خاطر مآشفته می‌گردد
 به خود رایسی سر زلفین دلدارست پنداری
 چنانم می‌گزد بی او تماشای چمن کردن
 که شکل غنچه برگلبن سر مارست پنداری
 به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم
 ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری
 فلک را دیده‌ای برهم نمیاید شب از کینم
 چنان هشیار می‌خوابد که بیدارست پنداری
 «نظیری» بس خوش و شیرین و نازک نکته می‌گویی
 ترا شکر به دامان گل به خروارست پنداری

خطا، به مردم دیوانه کس نمی‌گیرد
 جنون نداری و آشفته‌ای خطا اینجاست
 ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم
 کرشمه، دامن دل می‌کشد که جا اینجاست
 نظیری نیشابوری مانند استادان پایان قرن هشتم، و قرن نهم
 قصیده‌هایش را گاه به استقبال از قصیده‌سرایان بزرگ و مشهور قدیم و گاه
 مستقلاً می‌ساخت. سخنانش همه جا استوار و خالی از عیبست. فصاحتی
 آشکار و پیامی دلپذیر و شیرین دارد، سخنش روان و منتخب و استوار
 است. ترکیب‌ها و تعبیرهای نو فراوان دارد و آن‌ها را تقریباً در همه
 بیت‌های او بویژه در غزلهایش می‌توان دید و در بیان اندیشه‌های خود،
 یادر ارائه احساساتش از آن ترکیب‌های تازه به‌خوبی استفاده می‌کند. در
 یافتن مضمون‌های باریک و در تخیل بسیار چیره دست است اما هیچیک

از خیال‌پردازی‌ها و مضمون‌یابی‌های او به‌درستی گفتار و متانت کلامش
 آسیب نمی‌رساند و آنها را در پوششی از الفاظ لطیف خوش ترکیب جا
 می‌دهد.

بنمای رخ و شکفته رویم گردان بگشای لب و فرشته خویم گردان
 ز آن خط که چراگاه غزال نظر است بردار نقاب و مشک بویم گردان

عاشق که طریق عشق آموزندش

چون شعله ز پا تابه‌سر افروزندش

دل شمع صفت زنده بود، آتش عشق

می‌میرد اگر دمی نمی‌سوزندش

گهی بردامن گل، گاه در پای گیا افتم
 نسیم ناتوانم، تا کجا خیزم، کجا افتم
 بهر بانگ و سرودی خاطر مآشفته می‌گردد
 نیام پروانه، کز یک سوختن از دست و پا افتم

بین به‌عیب و قبولم که نیک خواه توام

به‌هیچ در ننشینم که خاک راه توام

نظر مپوش ز حال که از پریشانی

ز دیده تو گریزان‌تر از نگاه توام

نظیری نیشابوری در تشبیهات حسی و عقلی و خیالی و ارسال مثل
 بسیار تواناست و بر روی هم شاعرست شایسته تحسین، قصیده‌گویی
 استاد و غزلسرای با سخن لطیف و تخیل دقیق و کلام منتخب و یکدست،

اگرچه به شیوه اهل زمان که در پاسخگویی استادان بزرگ غزل خاصه سعدی و حافظ بیکار ننشسته ولی غزل‌های ابتکاری متعدد دارد که بسیاری از آن‌ها حکایت از نحوه جدید تفکر و بیانش دارد، و بسیاری از معافی عالی صوفیانه، گاه در قالب مضمون‌های عاشقانه و گاه در تبلور تفکرات عارفانه همگام با نوعی آزاداندیشی در آن‌ها آورده شده است.

نظیری واقعاً شاعری خوش فکر است و تفکرهای فلسفی و عرفانی او که غالباً با آرایش‌های اشراقی همراه است، از قبول تاثیراتی از دوره دوم زندگانش که در هندوستان به سر برد و در ترکیب‌بندها و غزل‌های او بسیار می‌توان به‌اینگونه اندیشه‌های فلسفی و عرفانی او برخورد کرد. ترکیب بند معروف او که در مدح عبدالرحیم خانخانان ساخته شده با این بیت آغاز می‌شود:

آن جلوه که در پرده روشهای نهان داشت

از پرده برآمد روشی خوشتر از آن داشت

اندیشه وحدت وجودی خود را به‌صراحت بیان می‌کند و عشق را در راه درک این حقیقت تنها وسیله کار می‌شمارد. کنه دین را دستور کار خود می‌داند نه اکتفا به‌ظواهر آن را، و به‌همین سبب است که او حقیقت حق را در مسجد و بتخانه و کعبه و دیر به‌یکسان می‌یابد و مشاهده می‌کند:

عشقست که هم پرده و هم پرده در آمد

غم‌ماز دل و شحنه خون جگر آمد

عشقست که در پرده حوا بخرامید

عشقست که از کسوت آدم بدر آمد

عشقست که گذشته و آینده ما اوست

در هر نفسی رفت و برنگ دگر آمد

هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشایید

کان یار سفرکرده ما از سفر آمد

او بود که از سینه به‌تاراج خردخواست

او بود که برآتش دل جلوه‌گر آمد

آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی

در صورت یکتایی از آن هردو برآمد

تا چشم حسودان نکند کار برین کار

از دل بدلی ره زد و از سینه برآمد

آن یار که معموری دل از ستم اوست

صد شکر که این بار ستمکارتر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن

لبیک زهی چشم امیدم به‌تو روشن

بطوری که قبلاً گفته شد، نظیری از طریق تجارت و بازرگانی و نیز

دریافت صله و پاداش از پادشاهان و امراء هندوستان ثروت و مکتب

بزرگی فراهم آورد ولی چون انسان والا و خیری بود، بیشتر ثروتش را

به‌فقرا و نیازمندان می‌بخشید، بطوریکه او را «پدر و مادر درویشان و

فقیران» به‌حساب می‌آوردند.

زندگانی نظیری در عین حال با حوادث دردناکی نیز توأم بود، چون

یک پسر و یک دختر را در زمان حیات خود از دست داد که مرثیه‌هایی در

سوگ آنان سروده است.

دیوان اشعارش را که در سال ۱۱۲۰ یعنی یک سال پیش از وفاتش

تنظیم کرد و به‌کتابخانه خانخانان تقدیم نموده بود شامل قصیده، قطعه،

ترکیب‌بند، غزل و رباعیست. مجموع ابیات آن‌ها به‌ده هزار می‌رسد که

پنج هزار بیت از آن مجموعه غزلیات او می‌باشد. دیوانش بطور کامل در هند و ایران بطبع رسیده و مجموعه غزلیاتش نیز چندین بار بطور جداگانه در هندوستان به چاپ رسیده است. به چند غزل و تعدادی رباعی از آثار این شاعر بزرگ و باذوق توجه فرمایید.

خیزید که گیریم می از ساقی مستان

گردیم بحال دل آشوب پرستان

جامی دو سه نوشیم و درآییم به بازار

سرّ می و میخانه بگوییم بدستان

هان ای دل غافل شده هنگام صبحوست

گر جام ز ساقی نستانی مزه بستان

بی‌دردسر از خواب برآور که بپیمود

برما خم و ساغر در و دیوارگلستان

برخیز که گر بهره‌ای از نشاء نداریم

باری بنشینیم به تهمت برمستان

ایام بهار آمد و در خانه بماندیم

زین شرم که بی‌می نتوان رفت به بستان

تاریکی غم از افق سینه دمیدست

یک شیشه می کو که کنم شمع شبستان

در کشور آن قوم که این باده حلالست

گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

از میکده مگذر که در کعبه فراز است

بسیار مرو تیز که این راه درازست

آن راز که در صومعه محبوب ز ما بود

در میکده از صافی دلها بملا بود

قهری که شود هیزم او آتش نمرود

دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

خمّار دلش خوش که پی می‌گه و بیگانه

هرگاه که رفتیم در میکده وا بود

دی راهب بستخانه بمن راه حرم را

نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود

خورشید بزّار همی بست میانش

در بتکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست

آن خانه برانداز که در خانه ما بود

او بود که در هرکه نظر کرد بقا یافت

او بود که از هرچه گذر کرد فنا بود

این جلوه همانست کزو گریه بجوشید

شوری شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست

ز آنسوی خرابات چو رفتی صنمی هست

در دیده نم‌کریز که خوابت نرباید

شایسته دریافتن از عمر دمی هست

در عشق چو عقل و خرد باده پرستان

ویرانم و آگه نه که برمن ستمی هست

آن نیست که در هجر دلم را نخرانشند
 گر نیست سنان مژه نوک قلمی هست
 دلتنگی من چون سبب خوشدلی اوست
 در یوزه کنم از در هردل که غمی هست
 ساقی غم نابودن می سخت خماریست
 مستیم اگر در قدح و جام نمی هست
 دل برخورد و برهستی خود از چه نهد کس
 در هرنفس ما چو وجود و عدمی هست
 جز جام می عشق که ایینه صدقست
 پیمان زهریست اگر جام جمی هست
 آن به که بغیر از مژه تر نشناسیم
 لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

 بزیر هربن مو چشم روشنیست مرا
 بروشنایی هر ذره روزنیست مرا
 شهود بت زپراکندگیم باز آورد
 دلیل راه حقیقت برهمنیست مرا
 چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم
 بهرکجا بن غاریست مسکنیست مرا
 باین سراچه و بستان فرو نمی آیم
 برون زعالم خاکی نشیمنیست مرا
 بدوستی که ز بس محو لذت عشقم
 بکاینات ندانم که دشمنیست مرا

هزار ناله شهرود و رود می شنوم
 زسیل ناله چو کهسار دامنیست مرا
 اگر بمعرکه در خون فتاده ام چه عجب
 همیشه رزم بچون خود تهمتنیست مرا
 دریغ رخس فرو ماند و روز بیگه شد
 درین سفر که بهرگام رهنیست مرا
 کدام می که پس از مستیم خمار نداد
 چو شیشه در ته هرخنده شیونیست مرا
 بیا زمحنت جان کندم خلاصی ده
 که دم زدن ز فراق تو مردنیست مرا
 ز توشه های سرشکم لبالب آغوش است
 ز حاصلی که ترا نیست خرمنیست مرا
 گداخت چشم نظیری ز دقت نظرم
 که دیده تنگ تر از چشم سوزنیست مرا

 دیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را
 در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را
 پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در
 بخت دارد در کمین هجر گریبانگیر را
 خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت
 ذوق دارد اضطراب و لذت تغیر را
 از کمند عشق جستن می شود ترک ادب
 ورنه طغیان جنون ازهم کشد زنجیر را

بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش

کرده‌ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن

قلب درداندود ما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال

زانکه آن وحشی نمی‌ارزد بهای تیر را

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک‌آمیز را

کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف‌انگیز را

ذکر شب و ورد سحر نی‌حال بخشد نی اثر

خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کردست ای طیب

صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته

آبی بمژگان می‌زنم خاک غبار‌آمیز را

نی عشق افزاید براین نی مهر زبید بیش ازین

کی مانند طرف قطره‌یی پیمانانه لبریز را

پیوسته ابرو درکشش همواره مژگان درزدن

تاکی کسی بردل خورد این دشنه‌های تیز را

گر بسخن درآورم عشق سخن‌سرای را

بر برو دوش سرده‌ی گریه‌های‌های را

گل بخزان شکفته شد وین دل بسته وا نشد

در بن ناخست نی بخت گره‌گشای را

نی زرهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم

صوت کجم ز کاروان زمزمه‌ درای را

هرالمی که صعب‌تر روزی عاشقان شود

طعم ز استخوان سزد حوصله‌ همای را

درس ادیب اگر بود زمزمه‌ محبتی

جمعه به‌مکتب آورد طفل گریزپای را

پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست

بردر شه ترددی ناله آن گدای را

میم درجام و ماهم تا سحر در روزنست امشب

دو دستم تا بوقت صبح طوق گردنست امشب

دو چشمم حجله آیین بسته اندر گریه‌ شادی

درو بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

همه شب بر لب و رخسار و گیسو می‌زنم بوسه

گل و نسرين و سنبل را صبا درخمرنست امشب

مغنی می‌گساری می‌کند ساقی نواسازی

ازین شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش می‌بندم

گرم خود دوست می‌آید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد می در نظر دارم

نه من با بخت خویشم نه نظیری با منست امشب

هرکرا معنی نمی‌خیزد ز دل گفتار نیست
 نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمّار نیست
 خار خارکوی یاری هست هرکس را دلست
 نشکفد هرگل که در پای دلش این خار نیست
 توبه هشیار می‌گویند می‌گردد قبول
 تا ننوشم می‌مرا یارای استغفار نیست
 مستی و شاهد پرستی، هرزه خندی و نشاط
 کار کار می‌گساراست و دیگر کار نیست
 پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده‌ام
 سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست
 اندکی ای ناله امشب بی‌اثر می‌یابم
 آنکه هرشب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست
 مردم از شرمندگی تا چند با هرناکسی
 مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست
 مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
 هرنفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

گریزد از صف ما هرکه اهل غوغا نیست
 کسی که کشته نشد از قبیله ما نیست
 جمال مغیچه دیدی شراب مغیچه نوش
 مگوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا بسرش ناز و غمزه صف بسته است
 هزار معرکه و رخصت تماشا نیست
 بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
 که راه دور کنند رهبری که دانا نیست
 فلک سراسر بازار دهر غم چیدست
 نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست
 بپای خویش کجا می‌توان رسید کجا
 که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست
 هوای وصل کسی می‌کند که بلهوس است
 در آن دلی که محبت بود تمنا نیست

ساقی قدح نداد، سفال وسبو نبود
 چندانکه جرعه‌ای به چشم آبرو نبود
 می‌خواست بوسه رخت اقامت بگسترد
 از فرش جبهه راه بر آن خاک کو نبود
 دندان زد هزار نگاه گرسنه بود
 لعل لبش که باده به آن رنگ و بو نبود
 از بی‌قراری دلم ابرو ترش نکرد
 با آنکه می‌فروش مغان نیک خو نبود
 ته جرعه‌ای نداد که اسرار دوستی
 لایق بهره مست سر چارسو نبود
 تا صبحدم صنم صنم بود برزبان
 کانجا مجال عابد الله گو نبود

ز آن حسرتی که درد دل من می فروش کرد

بزم میی نشد که لبم خشک ازو نبود

نه فوت صحبت این دوستان غمی دارد

نه مرگ مردم این عهد ماتمی دارد

میان این همه احباب عیب پوشی نیست

دریده پرده تر است آنکه محرمی دارد

بخوش بیانی هم صحبتان ز جای مرو

که پرزیش بود هرکه مرهمی دارد

بهرزه دفتر امید هرکجا مگشای

که مبتلای هواکار درهمی دارد

هزار حربه زهر خار بایش خوردن

نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد

ز طعن گرسنه چشمان دلیر ننماید

هلال عید که ابروی پرخمی دارد

بکاوش مژه رگ های جانش بشکافد

تنگ دلی که چو من چشم پر نمی دارد

ز خویش و اهل گذر کن که ملک بی خویشی

برون ز عالم این خلق عالمی دارد

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند

بزیان می رود امروز گریبانی چند

ز آن ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر

قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان سخن کردن این جمعم نیست

پهلوی من بنشانید پریشانی چند

بس خرابیم ز یکدیگرمان نشناسند

مانده ایم از ده غارت زده ویرانی چند

کشته از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد

فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد

که نه لعل تو بر آن ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سرپایی نزد ایام که ما

پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

چشم برفیض نظیری همه خوبان دارند

کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

ذوق وجدان و نظر خالص شد و خامم هنوز

صاف شد میها ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پژمرده دیدار و قاصد در سفر

خانه پرشادی و در راهست پیغامم هنوز

بر نمی آید هلال عیدم از ابر امید

عمر رفت و همچو طفلان بردر و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت

بس که خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

سیر هفتادو دو ملت کرده‌ام در طور عشق
 کس نمی‌داند چه خواهد بود انجامم هنوز
 مکر ابلیس و فریب دانه‌ام آمد بیاد
 بارها گشتم ز قید ازاد و در دامم هنوز
 از درون دوزخ ز بی‌تابی برون اندازدم
 صدره از خامی بآتش سوختم خامم هنوز
 گرچه از مجلس ز بدمستی برونم کرده‌اند
 جرعه‌ای از رحم می‌ریزند در جامم هنوز
 گر نیم شکر نظیری تلخ در طبعش نیم
 می‌کند گاهی لبی شیرین بدشنامم هنوز

 می‌دود حاجت براه خواهش از دنبال من
 همت استغنا همی آرد باستقبال من
 صدر عزت قرب می‌جوید بمن دشمن کجاست
 تا ببیند رتبه عشق بلند اقبال من
 عزتی دارم که گر پا برادر جنت نهم
 صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من
 سعی در رفتن بدان کویم نوازش می‌کند
 عشق می‌بیند ز زیر چشم از دنبال من
 سیر معنی‌تر ز رمز دوستانم در سخن
 خامه می‌رقصد ز تحریر قد چون نال من
 گرچه ناخوش‌تر ز هر روزست وقت روزگار
 خوبتر از سال‌های دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
 رشک آید عالمی را بر من و احوال من

 ما حال خویش بی‌سرو بی‌پا نوشته‌ایم
 روز فراق را شب یلدا نوشته‌ایم
 قاصد بهوش باش که بریک جواب تلخ
 عرض هزارگونه تمنا نوشته‌ایم
 شیرین‌تر از حکایت ما نیست قصه‌ای
 تاریخ روزگار سراپا نوشته‌ایم
 روی نکو معالجه عمر کوتاه است
 این نسخه از علاج مسیحا نوشته‌ایم
 تحقیق حال ما زنگه می‌توان نمود
 حرفی ز حال خویش به‌سیما نوشته‌ایم
 برما مسلمست که منشور راستی
 بس واژگون‌تر از خط ترسا نوشته‌ایم
 ما از خط پیاله و معشوق نگذریم
 درس صلاح تا بهمینجا نوشته‌ایم
 هر جادویی که کلک نظیری نموده است
 خود کرده‌ایم باطل و خود وانوشته‌ایم

 از صبح روزگار گشاد جبین مجو
 روی شکفته از دل اندوهگین مجو

چشم ثبات و مهر ندیدم برآسمان

جنسی که برفلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار زما آورد بما

آنجا نشان مقدم روح الامین مجو

تمثال خوبی دو جهانت نموده‌اند

نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته‌اند

در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار

گر باغبان گیا دهدت انگبین مجو

بمویی بسته صبرم نغمه تارست پنداری

دلَم از هیچ می‌رنجد دل یارست پنداری

بتحریک نسیمی خاطرَم آشفته می‌گردد

بخودرایسی سر زلفین دلدارست پنداری

چنانم می‌گزد بی‌او تماشای چمن کردن

که شکل غنچه برگلبن سر مارست پنداری

ننوشم تا قدح برمن دری از غیب نگشاید

کلید روزیم در دست خمارست پنداری

بنوعی طن مردم را هدف گشتم که دامانم

ز سنگ کودکان دامان کهسارست پنداری

فلک رادیده‌ها برهم نمی‌آید شب از کینم

چنان هشیار می‌خواهد که بیدارست پنداری

نظیری بس تو خوش شیرین و نازک نکته می‌گویی

ترا شکر بدامان گل بخروارست پنداری

از ما نهران ز کثرت اغیار بوده‌ای

چون گل بزیر پرده صد خار بوده‌ای

فریاد جان همه ز گرفتاری فراق

تو در میان جان گرفتار بوده‌ای

خامش که گشته‌ایم در اندیشه بوده‌ای

گویا که بوده‌ایم، بگفتار بوده‌ای

هم طره فتنه‌زا شد و هم غمزه عشوه‌گر

کز شور حسن برسر اظهار بوده‌ای

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند

تو شور شهر و فتنه بازار بوده‌ای

دل هرکه برده است تو دلجوی بوده‌ای

غم هرکه داده است تو غمخوار بوده‌ای

انکار حال ما چه کنی کز دم الست

با ما به‌دیر و میکده درکار بوده‌ای

پرسش چه می‌کنی ز خطا و صواب ما

چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای

جان مست می‌شود ز حدیث لبت مگر

هم صحبت نظیری خمار بوده‌ای

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا

گر بی تو یکام دل برآرم نفسی یارب نفس بازپسینم بادا

جستم زیلا بلا پناهم دادند در قلب جفاگریزگام دادند
بستند ره نجاتم از هرطرفی وآنکه بسرکوی تو راهم دادند

شب مست ز خانقه بروم بردند تا دیر بنعل واژگونم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درآی وز راه خرابات درونم بردند

شوخی که نگاه بر عذارش بندند شمعیت که برشعله نارش بندند
تاچند شکفته گردد آن دسته گل کز شاخ بچینند و بخارش بندند

یک معرکه خویش را بجایی نزدیم یک مرتبه حرف خونبهایی نزدیم
صد قافله شهید از ما بگذشت ما مرده چنانکه دست و پایی نزدیم

شب تا سحرم فسانه خوان غم او خوابم نبرد ز داستان غم او
تا بار امانتش بخائن ندهم صد جای نشسته پاسبان غم او

عرفی شیرازی

گر نخل وفا، برندهد چشم تری هست

تاریشه در آب است امید ثمری هست

هرچند رسد آیت یأس از در و دیوار

بربام و در دوست، پریشان نظری هست

چندین به پریشانی آن طره چه نازی

در زلف تو از زلف تو، آشفته تری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل

دردامنش آویز، که با وی خبری هست

تا گفت خموشی به تو راز دل عرفی

دانست که در ناحیه، غمناز تری هست

قرون دهم و یازدهم و دوازدهم هجری قمری از ادوار استثنایی در

تاریخ تحول و تکامل شعر پارسی است و این بطور کلی به دو دلیل بسیار

بنیادی و اساسی می باشد. دلیل اول عدم تناسب و آشتی پذیری و

زمینه های لازم برای تشویق و ترغیب شاعران و عارفان و فرهیختگان در

فضای خاص سیاسی و اجتماعی آن زمان ایران بود که موجبات

ناخرسندی و نارضایی بزرگان شعر و ادب رادر ایران فراهم آورد و موجب گردید که تعداد بسیاری از آن‌ها جلای وطن کنند و با مهاجرت به سایر کشورهای آسیایی مخصوصاً هندوستان جذب دربارهای پادشاهان گورکانی هند و دیگر امراء و شیفتگان شعر و ادب پارسی شوند. در همین دوران سبک جدیدی نیز در شعر سرائی که به نام سبک هندی معروفست توسط شاعران و سخنسرایان تدوین و تکامل یافت و بطور تقریباً همه جا گستر معمول گشت. سبک هندی در شعر آکنده و مالامال است از نازک خیالی‌ها و تخیلات و مضامین دوزخ ذهن و واقعیت که با کلمات و تشبیهات و توصیفات شاعرانه و خیالی آراسته گردیده است. این سبک بویژه در میان شاعران پارسی‌گوی هند بسیار معمول بوده و از این جهت است که نام آن را «سبک هندی» قرار دادند. اکثر قریب به اتفاق شاعران چه آندسته که رنج سفر بخود ندادند و با نام‌لایمات اجتماعی و فرهنگی زمان ساختند و در ایران ماندند و چه آن‌ها که بار سفر بر بستند و به کشورهای دیگر در فراسوی مرزهای ایران مهاجرت کردند در این ادوار اشعار خود را در قالب سبک هندی ریختند. دسته سومی نیز از شعرای پارسی‌گوی بودند که از اسلاف ایرانی‌های مهاجر به هندوستان بودند و در همان سرزمین از اعقاب مهاجر ایرانی زاده شده بودند ولی عشق به فرهنگ و زبان پارسی در وجودشان شعله‌ور بود و از این طریق با سرودن اشعار زیبا و دلچسب بر گنجینه غنی شعر پارسی افزودند. بهر تقدیر دربارهای خارج، بویژه هندوستان، همچنان با سنت‌های ایرانی خو گرفته بودند که بی‌داشتن چندین تن از آن نویسندگان و شاعران ایرانی در دسترس شاهان و شاهزادگان آرام نمی‌گرفتند و اغلب حتی ملک‌الشعرایشان را از میان ادیبان ایرانی انتخاب می‌کردند. زبان پارسی

اکثراً زبان مرسوم و معمول در دربارهای پادشاهان هندوستان و کشورهای ترک زبان و سایر سرزمین‌ها بود. بعضی از گویندگان آن عهد بخشی از دوره شاعری و نویسندگی خود رادر دکن و هند و پاکستان امروزی می‌گذراندند و بخشی دیگر را در ایران و بعضی هم در دربارهای مختلف مشوق شعر و نثر در سرزمین‌های پهناور هند و ایران و افغانستان و ماوراءالنهر و روم در حال آمد و شد دائم بودند.

عرفی شیرازی یکی از مشهورترین سخنوران عهد صفوی است که شهرت و محبوبیت او، در هندوستان و افغانستان و ترکیه بیش از ایران است. نام او محمد و لقبش جمال‌الدین است و چون پدرش در دیوان احکام فارس، داروغه دارالافاضل شیراز بوده، لذا تخلص خود را عرفی گذاشته است. عرفی غالباً به نام و نسب خود مباحثات نموده و در اشعار خویش به این مطلب اشاره کرده است. در زمان شاه عباس صفوی که بازار شعر و ادب رونق و جلوه تازه‌ای یافته بود، عرفی به کار شاعری پرداخت و علیرغم سن بسیار کم با استادان و شعرای مشهور زمان در شیراز مشاعره و مناظره داشت و علیرغم سن کوتاه و مرگ در جوانی از گویندگان بزرگ عهد خویش بحساب می‌آمد و آثار بسیار خوبی از خود به یادگار گذاشته است.

جمال‌الدین در شهر شیراز به سال ۹۶۳ تولد یافت و در همان شهر به کسب ادب و پاره‌ای مقدمات علوم پرداخت و با هنر موسیقی آشنا شد. به شعر و نثر روی آورد و علیرغم سن بسیار کم از همان اوان به سرودن شعر پرداخت. در بیست سالگی به مرض آبله دچار شد و صورتش به وضع دلخراشی زشت و کربه منظر گردید، طرحی شیرازی شاعر نامدار دیگر آن عهد نیز از این مرض که آنرا «آبله فرنگ» می‌نامیدند

درامان نماند. بی‌مناسبت نیست که توضیحی بدهم درباره این مرض مخوف که پرتغالی‌ها و اسپانیولی‌ها در قرن پانزدهم برای کشتار مردمان بومی سرزمین‌های متصرفی در امریکای مرکزی و امریکای جنوبی شیوع دادند و ظاهراً به کشورهای دیگر هم در آسیا منجمله ایران سرایت کرده بود و از این لحاظ است که آن را «آبله فرنگ» در ایران نام نهاده بودند.

عرفی که غرور جوانیش از زشتی و کراهت منظر صورتش جریحه‌دارگردیده و سخت آزرده دل شده بود ترک وطن کرد و به هندوستان عزیمت نمود.

عرفی تا سال ۹۸۹ یعنی تابست و شش سالگی را در زادگاه خود شیراز گذرانید و در این فاصله در شاعری از سرآمدان روزگار خویش گردید و شهرتی بسزا بهم رساند و با شاعران معاصرش مراوده و رفت و آمد پیدا کرده بود. یکی از محفل‌های ادبی شیراز که عرفی در آن حضور می‌یافت دکان طراحی میرمحمود طرحی شیرازی بود، محل اجتماع شعرای آن زمان از قبیل غیرتی شیرازی، عرفی شیرازی، عارف لاهیجی، قیدی شیرازی، قدری شیرازی. حسین کاشی مورخ و تقی‌الدین اوحدی بلیانی که دوران جوانی را در شیراز می‌گذرانید.

تنها نشین گوشهٔ خمخانه خودیم

گنج غمیم و دردل ویرانه خودیم

باغم نشسته‌ایم به تدبیر قتل خویش

ما‌آشنای دشمن و بیگانه خودیم

شیرین نکرده‌ایم شب از گفتگوی کس

لبها به زهر شسته به افسانه خودیم

گاهی فریب توبه و گاهی فساد زرق

بازی ده طبیعت طفلانه خودیم

منم که از غم محرومی‌ام جدایی نیست

میانه من و امید، آشنایی نیست

از آن به‌درد دگر، هرزمان گرفتارم

که شیوه‌های تو را، باهم آشنایی نیست

اگر یک دم نفس در دل نگه دارم، زهر مویم

جهد برقی، که چندین خانه از هرسو بسوزاند

چنان بانیک و بد سرکن، که بعد از مردنت عوفی

مسلمانان به‌زمزم شوید و هندو بسوزاند

چون زخم تازه دوخته، از خون لب‌الیم

ای وای اگر به‌شکوه شود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو، با تو رو نداد

ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا دلم

عرفی خواه بر اثر آزرده‌گی از آبله‌رویی، و خواه در جست و جوی نام و

نان، از شیراز مهاجرت کرد و قصد دیار هند کرد و در سال ۹۹۰ هجری

قمری به‌دکن رسید ولی در انجا نماند و به‌شمال هندوستان، مقر

جلال‌الدین اکبرشاه رفت، لیکن در آن هنگام پادشاه به کابل رفته بود و در

پایتخت به‌سر نمی‌برد و عرفی ناگزیر بر فیضی، ملک‌الشعراى جلال‌الدین

اکبر وارد شد و آن شاعر بزرگ او را به گرمی پذیرفت و این دو مدت زمانی

با یکدیگر مصاحبت داشتند و پس از مدتی فیضی او را با حکیم مسیح‌الدین ابوالفتح گیلانی آشنا کرد و عرفی او را در قصیده‌ای ستود و از آن پس تاپایان حیات آن مرد دانشمند و ادب دوست از ستایش او دست بازداشت. پس از فوت حکیم گیلانی عرفی به سوی خانخانان روی آورد و در سلک شاعران و مداحان وی قرار گرفت.

رفته رفته، به‌یمن تربیت و تشویق خانخانان و همچنین بر اثر رقابت باشعرای نامی دربار، مانند نظیری نیشابوری و شکیبی اصفهانی و انیسی و ظهوری، کلام عرفی، ترقی عظیم کرد و حتی در تقرب و منزلت هم بر سایر گویندگان مزیت و برتری یافت.

خانخانان نیز، احسان و انعام بی‌حد درباره عرفی روا می‌داشت به طوری که روزی در ازای یک قصیده، هفتاد هزار روپیه به‌وی صله بخشید. مطلع آن قصیده چنین است:

زهی وفای تو همسایه پشیمانی نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
از قصیده‌های خوب و مشهور عرفیست و در همین قصیده است که عرفی به شیرازی بودن خود چنین اشاره می‌کند:

زبس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس

یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوۀ حسن کلام من اندوخت

قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه‌سای در شیراز

خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی

مرگ حکیم ابوالفتح بسال ۹۹۷ بر عرفی سخت‌گران آمد زیرا آن

پزشک دانا و مرد متنغد دربار هند تنها ممدوح عرفی نبود بلکه نسبت

بوی سمت مربی و حامی داشت. عرفی در قصیده‌ای که خانخانان را ستوده در این باب چنین گفته است:

چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را

چه برسر از هوس مرگ ناگهان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید

چه گنج‌های سعادت زیان جان آمد

عرفی در درگاه خانخانان، بطوری که گفته شد، درجه و تقریبی بزرگ و

فراوان به دست آورد و به دستور خانخانان از کرنش و ادای احترام رسمی و تعظیم، معاف شد و هم او بود که پای عرفی را به دربار اکبر و پسرش شاهزاده سلیم باز کرد ولی این دوران طلایی زندگانی عرفی طولانی نبود و او در سال ۹۹۹ هجری قمری به بیماری اسهال درگذشت در حالیکه بیش از سی و شش سال نداشت. جسدش را در لاهور به خاک سپردند و سی سال بعد از مرگش به دستور میرصابر اصفهانی از مقربان دربار جهانگیر به نجف انتقال یافت و در آنجا دفن گردید. عرفی در قصیده‌ای چنین گفته بود:

به کاوش مژه، از گور تا نجف بروم اگر به هند هلاکم کنند یا به تار!

و عجیب است که این پیشگویی وی، عیناً تحقق یافت. عرفی به سبب

مهارتی که از عنفوان جوانی در شاعری بدست آورد خود را نه تنها از

شاعران عهد، بلکه از استادان بزرگ گذشته مثل انوری و خاقانی و نظامی

هم برتر می‌دانست چه رسد به شاعران معاصر خودش مانند فیضی و

نظیری و ظهوری و سایرین؛ و این غرور طبعاً مایه رنجش معاصران بود.

عجب آنست که شاعر خود نیز ازین خوی بد خویش و آزدگی آشنایان

آگاه بود چنانکه در قصیده‌ای در ستایش حکیم ابوالفتح گوید:

داورا داوریی هست، اشارت فرما

تا بساید فلک از بهر صداقت صندل

داد یک شهر ز عرفی بستان کاین مغرور

کبر و نازش نه باندازه قداست و محل

پر غرور یست که تا من در محنت زده ام

این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل

کاملاً آشکار است که کمی سن عرفی و جوانی او چون با فصاحت و

قدرت سخنوری و دانش سخن گستری او همراه شد هم مایه رشگ این و

آن گشت و هم موجب غرور و خودبینی خود شاعر، و گرنه از میان

معاصران او هستند بسیاری که وی را به تهذیب اخلاق و نیکی طبع ستوده

باشند. فیضی شاعر معروف که یکچند مهماندار عرفی و با او همنشین بود

در نامه‌ای نیکوخلقی را ذاتی او دانسته است و نه یک صفت اکتسابی و

میرتقی‌الدین کاشی گوید: «جماعتی که او را دیده‌اند و به صحبت او

رسیده می‌گویند مردی خوش طبع و ظرافت دوست بود»

با مطالعه اشعار عرفی خاصه قصیده‌هایش ورود او در مقدمات علم

پزشکی و منطق و حکمت و عرفان آشکار می‌شود. اما نکته مهمتر در

قصیده‌های او روانی آنهاست. گاهی این روانی کلام بحدی می‌رسد که

گویی عرفی به بیان سخنان روزانه و حکایت احوال خود سرگرمست. اما

این روانی کلام، جز در پاره‌ای از موارد، مانع استواری و استحکام سخن

این شاعر هنرمند نشده و او به قول پیشینیان سلامت و جزالت و متانت

کلام راباهم جمع نموده است. البته ناگفته نماند که در کلامش، خامی و

ناهمواری‌ها نیز وجود دارد ولی با این همه، در دوران سلطنت اکبرشاه،

آنقدر که نام عرفی بلند آوازه بود، نام هیچیک از شعرا نبوده است، و

امروز هم در تمام هندوستان قصاید وی در برنامه مدارس عالیه گنج‌انیده

شده و از همین رو می‌توان قیاس کرد که در کلام وی، جوهری است که

هیچ چیز نمی‌تواند تابناکی آن را از میان ببرد. حقیقت اینست که عرفی، از

بنیان‌گذاران طرزی خاص و شیوه‌ای بدیع می‌باشد که سخن سنجان از او،

پیروی و تتبع می‌نمایند.

نازک خیالی و مضمون آفرینی عرفی را همه اعتراف دارند و در این

مطلب شبهه‌ای نیست که قوه تخیل او بی‌نهایت شدید و عالی است.

جان می‌رود، ای ناله ز دنباله روان باش

ای اشگ تو هم چند قدم همره جان باش

می‌آید و می‌بارد از او، ناز و تغافل

ای دیده امید، به حسرت نگران باش

مستانه، پی سوختن جان و دل آمد

ای دل، همه طاقت شو و ای تن، همه جان باش

عرفی، مشو آزرده، هنوز اول کار است

گو عشق همان، ناز همان، عشوه همان باش

در چمن حوروشان، انجمنی ساخته اند

چشم بد دور، بهشتی چمنی ساخته‌اند

حذر از انجمن عشوه فروشان کایشان

عالمی سوخته و انجمنی ساخته‌اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را

که زدل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند

لذت شعر تو، عرفی به همه عالم گفت

که تو را مایل شیرین سخنی ساخته‌اند
 شهرت عرفی در قصیده سازی به چند سبب است. ۱- به علت توانایی
 در تتبع شیوه استادان پیش از خود و ۲- به سبب توانایی در آوردن سخن
 روان و خالی از تکلف و در همان حال منتخب و استوار همراه با
 نازک‌خیالی‌ها و مضمون یابی‌هایی که بعد از او مایه کاری بسیاری از
 شاعران استاد گردید، و ۳- برای گنج‌نایدن اندیشه‌های علمی و نکته‌هایی
 که می‌توان از آن استخراج نمود، در قصیده و استفاده از اطلاعات خود در
 خلق مضمون‌های دقیق جدید.

پاره‌ای از مضمون یابان و مبالغه کاران قرون یازدهم و دوازدهم، برای
 غزل‌های عرفی به میزان قصیده‌هایش ارج و ارزش قائل نشده‌اند، و آنان
 را دور از نازک کاری‌های خیال‌بندانه دانسته‌اند در حالیکه چنین به نظر
 نمی‌آید و پاره‌ای از غزل‌های عرفی در شمار اشعار بسیار خوب فارسی و
 شایسته ضبط در کنار آثار استادان بزرگ سخن است. بخصوص اینکه
 عرفی بطوریکه گفته شد کار سرودن شعر و غزلسرایی را از زمانی که در
 شیراز در جمع شاعران بزرگ بود آغاز کرد و بعدها به کار سرودن قصیده
 پرداخت. غزل‌های عرفی بسیار دلپذیرند و در بیشتر آن‌ها اندیشه‌های
 تازه و لطیف و معانی صریح و روشن، ترکیب‌های بدیع و خوش آهنگ و
 الفاظ همراه با پختگی و استواریست. و هم در آن‌ها شاهد عاطفه‌های تند
 و حادی هستیم که از قلبی جوان برخاسته و گرمی و حرارت جوانی را با
 آرزومندی‌ها و غمزدگی‌های حیات درآمیخته است. علاوه بر اینها بیشتر
 غزل‌های عرفی حکایت از تفکرهای عرفانی و نوعی از آزاداندیشی شاعر
 می‌کند که در هم‌مطرازان وی کمتر دیده می‌شود. غزل «انال‌الحق» نمونه

بسیار خوبی از تفکرهای عارفانه و آزادمنشانه او می‌باشد.

در ازل رفتم به سیر کعبه، دیاری نبود
 آمدم در دیر، راهب بود و پیکاری نبود
 کفر و دین در کعبه و دیر از ازل بودند لیک
 صلح و جنگی برسر تسبیح و زناری نبود
 در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان
 از مصلاهی ریا بردوش کس باری نبود
 سیر کوی زاهدان کردم، چه‌ها دیدم، بترس
 هیچ سر، در سیر کویس سنگ و دیواری نبود
 برسر خم رفتم و اهل خرابات مغان
 اولین جوش خم می‌بود و هشیاری نبود
 از لب هرذره‌ام خون انال‌الحق می‌چکد
 طعنه نامحرم و اندیشه‌داری نبود
 داستان مستی «عرفی» و دعوی‌های او

این زمان گویا برآمد، در ازل باری نبود
 عرفی در زمان حیات خود، دیوانی در حدود شش هزار بیت ترتیب
 داده بود که متأسفانه همانوقت مفقود شد و ناچار مجدداً پس از چند سال
 دیوان دیگری تنظیم کرد که بعداً به هنگام بیماری که منجر به مرگش شد
 مجموع شعرهای خود را به کتابخانه خانخانان فرستاد و درخواست تا پس
 از مرگش تنظیم گردد. خان نیز چنین کرد و به سال ۱۰۲۴ هجری قمری
 محمد قاسم اصفهانی متخلص به سراج را مأمور این کار کرد و او با یک
 سال و نیم کار و کوشش در سال ۱۰۲۶ کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت
 قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی از آثار او ترتیب داد که تاکنون

چندین بار در هند و یکبار هم در تهران چاپ شده است.

در مثنوی، دو اثر مهم از او باقی مانده، یکی در جواب خسرو و شیرین و یکی در بحر مخزن الاسرار نظامی که در هردو کتاب، از استاد بزرگ اقتفا کرده است. اغلب تذکره نویسان، کلام عرفی و شیوه او را ستوده و تحسین کرده اند.

پروفسور ادوارد براون مستشرق مشهور انگلیسی نیز در کتاب تاریخ ادبیات ایران نگاشته است:

«عرفی از هر جهت مشهورترین و مردم پسندترین شعرای زمان خود بوده و یکی از سه شاعر نام‌آور قرن دهم هجری بشمار می‌رود.

مطلب جالبی در مورد عرفی هست و آن اینکه او در قصیده‌ای که خود نام آن را «ترجمة الشوق» نامیده اظهار نموده:

به کاوش مژه، از گور تا نجف بروم اگر به هند هلاکم کنند، یا به تتار!

و عجیب است که این پیشگویی او عیناً تحقق یافت چون اولاً در هند از

یک بیماری سخت به هلاکت رسید و ابتدا جسد او را در شهر لاهور بخاک

سپردند، ولی بعداً به دستور میر صابر اصفهانی، درویش قلندری

استخوان‌های وی را از لاهور به نجف حمل کرد و در بین راه هم

استخوان‌ها دو سال در شهر مشهد بود، و چون به نجف رسید در بیرون

دروازه شهر در محلی که آن را «بحیره» می‌گویند دفن نمودند.

رونقی همدانی قطعه‌ای در تاریخ آن گفت و ماده تاریخ آن اینست.

رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

سبک شعرسرای عرفی شیرازی شبیه به سبک امیرخسرو دهلوی و

فیضی هندی است. از عرفی به غیر از دیوان، ترجیع‌بندی به نام گلشن راز و

رساله‌ای صوفیانه به نام نفیسه باقی مانده است.

از اشعار عرفی شیرازی است:

دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن!

پنهان ملول بودن و پیدا گریستن

گر کام دل به گریه میسر شود ز دوست

صد سال می‌توان، به تمنا گریستن

بی‌درد را به صحبت ارباب دل، چه کار؟

خندیدن آشنا نبود با گریستن

«عرفی» ز گریه دست نداری که در فراق

دردت زدل، نمی‌برد، الا گریستن

جهان بگشتم و حقا که هیچ شهر و دیار

نیافتم که فروشد بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن

که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد

من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

چنین که ناله زدل جوشد و نفس نزنم

عجب مدارگر آتش برآورم چو چنار

زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی

کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار

مرا زمانه طنناز دست بسته بتیغ

زند بفرقم و گوید که هان سری می‌خار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر
 نه آفرین زلبم بشنوند و نی زنهار
 دلم ز درد گرانمایه چون جگر بفرغان
 دماغم از گله خالی چو خاطریم زغبار
 گل حیات من از بس که هست پژمرده
 اجل نمی زند از ننگ برسر دستار
 برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست
 کز آستین غم اشکم بچیند از رخسار
 کدام فتنه شبی سر نهاد بربالین
 که صبحدم نشد از خواب رو به من بیدار
 بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
 متاع معرفتش نیم ذره در بازار
 اگر ز بوتۀ خاری شبی کنم بالین
 بسعی زلزله در دیده‌ام خلاند خار
 بصید موری اگر ناوکی بزه بندم
 دهان مار شود در گزیدنم سوفار
 یقین شناس که منصور از آن اناالحق زد
 که وارهد ز زمانه بدستگیری دار...

 ز عشوه‌ها که در آن چشم فتنه‌گر گنجد
 بسینه درد تو باالله بیشتر گنجد
 بعارضت نظری دارم آرزو اما
 خوشا دلی که درو تاب آن نظر گنجد

نظر چگونه بپوشم که بانظارهٔ تو
 نه لذتیست که آن در دل بشر گنجد
 بحیرتم که چرا نیست تاب نیم نظر
 مرا که نشتر الماس در جگر گنجد
 چه آفتی که بامید نیم عشوه تو
 جهان جهان غم و حسرت بسینه در گنجد
 نه آنقدر ز غمت گریه آرزو دارم
 که آن به حوصلهٔ دیده‌های تر گنجد
 از آن بگریه برون می‌کنم زدلتنگی
 که دردم غم درد تو بیشتر گنجد
 میان عجز من و ناز او نه پیغامیست
 که در میانه بجز قاصد نظر گنجد
 ز لطف او نه بحالی شدم ز بی‌تابی
 که لطف دیگر و بی‌تابی دگر گنجد
 نگاه کن به تبسم که جای مرهم نیست
 بسینه‌ای که درو شوق بیشتر گنجد
 نه تاب چاشنیش آورد اگر بمثل
 حلاوت لب او دردل شکر گنجد
 شکوه مهر تو در تنگنای سینه مگر
 بعون حوصلهٔ شاه دادگر گنجد

 لوحش الله ز سبک سیر سمند توکه هست
 دودمان کسل از شوخی او مستأصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی

از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطره‌ای کش دم رفتن چکد از پیشانی

شب‌نم آساش نشیند گه رجعت بکفل

گر سرخصم تو بندند بپایش گه نزع

تاقیامت بگلویش نرسد دست اجل

عشق کو تا خرد پر اندازد

درد را در دلم بپالاید

مرغ جان را برد بباغ گلی

صید دل را کشد ببند کسی

انکه از ناز و غمزه برجام

شاهدی کو که یک نفس گوشی

هرشکستی که از دلم بخرد

در شراب افکنند دل گرم

خنده جام جم بگریاند

نور خورشید می‌پرند شفق

قهقهه شیشه طبل کوچ زند

کو مغنی که اضطراب دلم

تحفه مرهم نگیرد سینه افگار ما

سایه گل برنتابد گوشه دستار ما

باعثی دارد رواج سبجه، کو تزویر کو

تا ببندد صدگره در رشته زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک

بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب عجزیم و کس هرگز ندید

جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان می‌گشایی کار خلق

ناخنی بس تیز داری، رخنه‌ای در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی ز آنکه هست

چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما

صد شکر که بتخانه اندیشه خرابست

ناقوس و بتش در گرو باده نابست

در دایره عالم تسلیم جهت نیست

نی رو بسوی لطف و نه پشتم به عتابست

سیرابی و لب تشنگی از هم شناسیم

اینست که آسایش ما عین عذابست

حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود

آن شیب که با سینه گرمست شبابست

گر کبک دل ما نزند قهقهه ذوق

معذور همی دار که در چنگ عقابست

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی

جویای رموزست ولی بیهده یابست

هرچه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود
 هرکه دیدم بدر بتکده از من به بود
 ناله بلبلم آشفته بگلزار کشید
 ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود
 بزم داود به هشتم در یعقوب زدم
 کز نوای شکرین تلخی شیون به بود
 دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش
 هرچه بشنیدم از آن طعنه دشمن به بود
 عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف
 که مرا بتگری از پاکی دامن به بود
 گذر عشق روا بود باتشکده هم
 اینقدر بود که دروادی ایمن به بود
 عرفی انصاف بده آنچه تو کردی همه عمر
 گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

 جماعتی که ز ناموس و نام می گفتند
 بدیر دوش ز مستی و جام می گفتند
 بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
 همان گروه که می را حرام می گفتند
 فغان که جمله فتادند در شکنجه دام
 کسان که عیب اسیران دام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم
 که اهل دیر مغان را سلام می گفتند
 بصحن دیر شنیدم ز زایران صنم
 همان که بر در بیت الحرام می گفتند
 رموز آتش موسی که برهمن بشکافت
 ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند
 تمام بود بیک حرف ختم و ما غافل
 حکایتی که همه ناتمام می گفتند
 بکعبه صد ره نزدیک و دور دیدم لیک
 بگو که صومعه داران کدام می گفتند
 فغان ز طبع تو عرفی، غلط همی گفتند
 سخنوران که ترا خوش کلام می گفتند

 داغ داغم کرد یأس و طالب کامم هنوز
 دوزخی در هرین مودارم و خامم هنوز
 شرم خونم می خورد همت زبانم می برد
 وز زبان خامشی در عین ابرامم هنوز
 اجر دردم در لحد بگشود درهای بهشت
 وز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز
 مو بمویم رشته ز نار شد وز ناکسی
 در خرابات مغان بدنام اسلامم هنوز
 آبم آتش گشت و خاکم شد بخاکستر بدل
 وندرین ره کس نمی داند سرانجامم هنوز

بس که صیاد مرا هرگوشه دام و دانه‌یست

دانه شد در صیدگاهم سبز و دردامم هنوز

آفتاب هستیم عرفی بزردی میل کرد

وز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

ما گریبان دل از گل‌های غم پر کرده‌ایم

از شراب تلخکامی جام جم پر کرده‌ایم

مژده باد ای دل نثار کام را آماده باش

کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده‌ایم

ناله ناقوس را درخون مکش زاهد که ما

گوش از لبیک لبیک حرم پر کرده‌ایم

تیغ و سربرکف بسوی عشق رفتم گفت رو

کز شهیدان عافیت زار عدم پر کرده‌ایم

خوش برآ عرفی زمانی با دلم خاموش باش

کز هجوم ناله بازار الم پر کرده‌ایم

زمن نبود فغانی که دوش می‌کردم

نصیحت غم روی تو گوش می‌کردم

فغان نه شیوه اهل دلست ای بلبل

وگر نه من ز تو افزون خروش می‌کردم

گرم به مجمع افسردگان قدم می‌رفت

بناله‌ای همه را شعله‌پوش می‌کردم

ز دست محتسب آمد بسنگ بدنامی

سبوی می‌که منش زیب دوش می‌کردم

اگر برآز فشانی دلم ارادت داشت

چها بعابد طاعت فروش می‌کردم

منم بدین همه‌تر دامنی همان عرفی

که عیب زاهد پشمینه پوش می‌کردم

حرم جویان دری را می‌پرستند فقیهان دفتری را می‌پرستند

برافگن هردو تا معلوم گردد که یاران دیگری را می‌پرستند

عشق آمد و نیستی بیغما برخاست از خرمن دل برق تمنا برخاست

دل معرکه بوقلمونی برچید چشم ز دریچه تماشا برخاست

راهی بنما که رهنما مردی نیست صد راه و بهیچ رهگذر گردی نیست

بادرد تو هیچ نسبتم نیست، ولی بی‌نسبتی درد تو کم دردی نیست

عرفی شب عید و باده عیش افروزست

می‌نوش و طرب کن که همین دم روزست

این توبه بسی شکست و از ما نرمید

می‌نوش که توبه مرغ دست آموزست

بازار عبادت ز ریا رنگین است گلزار ریاضت ز صفا رنگین است

هنگامه عشق جاودان رنگین باد کز خون شهیدان وفا رنگین است

از خامشیم جان سخن می‌سوزد وز بیخودیم یقین و ظن می‌سوزد
حیرت زهم آغوشی من می‌نالد اندیشه ز آرزوی من می‌سوزد

هر صبح چو گل شکفته و خوش‌گردم
گرد در دل‌های مشوش‌گردم
چون شام شود باز پریشان و ملول
در خرمن خود افتم و آتش‌گردم

ای مایه حسن پاکبازی‌ها بین ای دشمن دوست جانگدازی‌ها بین
تو عشق بمن ده و محبت بستان و آنکه روش دوست نوازی‌ها بین

از گریه تلخ بی‌اثر هیچ مگوی وز مرغ دعای بسته پرهیچ مگوی
از درد گران بی‌دوا هیچ مپرس وز ظلم طبیب بی‌خبر هیچ مگوی

عارف قزوینی

خیال عشق تو از سر به‌در نمی‌آید

زمن علاج به‌جز ترک سر نمی‌آید

الهی آنکه نبودی نهال قد بتان

که جز جفا ثمر از این شجر نمی‌آید

وفا و مهر ز خوبان طمع مکن ز آنروی

که بوی مهر ز جنس بشر نمی‌آید

چه حيله کرد زلیخا به‌کار یوسف مصر

که این پسر به‌سراغ پدر نمی‌آید

تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید

که از نژاد ستم دادگر نمی‌آید

سروش گفت: چو عارف سخنور استادی

نیامده است به‌دوران، دگر نمی‌آید

این غزل فی‌البداهه را عارف در سال ۱۲۹۲ به‌هنگام ورود به‌خانه

دوستش دکتر حسن خان گرگانی که مردی فاضل بود سرود. ماجرا از این

قرار است که دکتر حسن خان به‌عارف شکایت می‌کند که یک هفته است

که سعی کرده غزلی بسازد ولی نتوانسته بیش از یک بیت بسازد.

صبوری دل و جان خواست یار من گفتم

امان ز دست من این کار بر نمی آید

عارف بلافاصله در گوشه اطاق می‌نشیند و غزلی را که دکتر حسن خان مطلع آن را ساخته بود تکمیل می‌کند.

و چنین است تفاوت میان افراد عادی با انسانهایی که از نبوغ و قریحه ذاتی سرشارند و در ردیف سازندگان میراث‌های فرهنگی ملت‌ها درمی‌آیند.

عارف قزوینی بدون هیچ شک و تردید از جمله همین مردان استثنایی است. عارف از ذوق و قریحه‌ای وافر در شعر و موسیقی برخوردار بود.

شاعری ملی، گوینده‌ای مقتدر، خواننده‌ای بی‌نظیر با صدایی دلکش و روح‌پرور که تا ژرفای جان و روح شنونده نفوذ می‌کرد. مردی فوق‌العاده وطن‌پرست ولی ستم‌دیده و آزرده دل. هدف عارف در زندگی درهم شکستن بنیان و اساس ظلم و استبداد دوران انحطاط و فساد سلسله قاجاریه بود که در اثر بی‌لیاقتی و خودکامگی سران آن کشور ایران به‌ورطه نابودی و ورشکستگی کشیده شده بود و بیگانگان درصدد تجزیه مملکت و ضمیمه کردن پاره‌های آن به‌مناطق تحت نفوذ و سلطه خود بودند. ایرانیان در منجلا ب فقر و بی‌سوادی غافل از حوادث شومی که در انتظارشان بود، غوطه‌ور گشته بودند. خزانه مملکت خالی، ناامنی و تجاوز و ظلم و ستم همه جا گستر، سیستم فئودالی و ملوک‌الطوایفی حاکم بر سرنوشت یک ملت باستانی با یک تاریخ درخشان چند هزار ساله و یک میراث فرهنگی غنی و درخشان که در نوع خود در جهان بی‌نظیر است.

عارف قزوینی سردار شجاع و پاکدامن در سنگر مبارزات فرهنگی زمان با نیروی قلم و با بهره‌گیری از نبوغ و استعداد خدادادش با اهریمن استعمار و تجاوز و ارتجاع و فساد در جنگ بود:

لباس مرگ براندام عالمی زیباست

چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست؟

بی‌یار بساده که تا راه نیستی گیرم

من آزموده‌ام آخر بقای من بفناست

ز حد گذشت تعدی کسی نمی‌پرسد

حدود خانه بی‌خانمان ما زکجاست

چه شد که مجلس شورا نمی‌کند معلوم

که خانه خانه غیر است یا که خانه ماست؟

عارف از انقلاب مشروطیت و جانفشانی ایرانیان غیور و میهن‌پرست الهام گرفته بود و خشمگین و دل‌آزرده از وطن‌فروشان‌ی چون وثوق‌الدوله و امثالهم. حس وطن‌دوستی و در خط دفاع از انقلابیون واقعی قرار گرفتن به شدت وی را تحریک کرده و بیشترین اشعارش در هر قالبی که هست دفاع از کیان ملیت و زبان و ستم‌ستیزی سروده شده، و اگر در شعرهایش از دوستان و بزرگان یاد کرد به‌هیچ وجه مدح نبود و می‌توان آن‌ها را سپاس‌نامه نامید. برای نمونه به‌غزل «یاد روی تو» توجه فرمایید که به‌مناسبت یک مصرعی است که دکتر رضازاده شفق، از برلین در نامه خود فرستاد و از عارف تقاضا کرد که از آن مصرع یک غزل بسازد و آن مصرع این است: دیشب به‌یاد روی تو ای رشگ آفتاب

دیشب به‌یاد روی تو ای رشگ آفتاب

شستم ز سیل اشگ من از دیده نقش خواب

تا صبحدم که جیب افق چاک زد شفق
 صد رنگ ریخت دل به خیال رخت برآب
 بنشسته‌ام میانه سیلاب خون که گر
 بینی، گمان بری که حبابی است روی آب
 شد مست دل ز غمزه‌ات آن سان که مستیش
 افزون بود ز نشئه یک خم شراب ناب
 چشمت به زیر چشمی با یک اشاره کرد
 در هرکجا دلی است، طرفدار انقلاب
 محروم شد ز روی تو زاهد، همیشه باد
 محروم ز آستین خطا، دامن صواب
 با خانه خرابه دل آنچه را که کرد
 چشمت به کعبه آن نکند پیرو وهاب
 افتاده طره بر سر مژگان آنچنان
 کافتد به روی چنگل شاهین پرغراب
 از حالت دل من و مژگان آگه است
 گنجشگ اوفتاده به سرپنجه عقاب
 از مهوشان «شفق» چو تو را انتخاب کرد

تبریک گفتش عارف از این حسن انتخاب
 میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی که در سال ۱۲۶۲ شمسی در قزوین
 متولد شد، از دوران نوجوانی به سرودن شعر و یادگیری فن موسیقی
 پرداخت. در فضای انقلابی و مبارزات آزادی خواهانه مردم در صدد
 برآمد تا بوسیله برگزاری کنسرت‌ها و سروده‌های هیجان‌انگیز و گاهی
 تلخ خود، چنانکه گفته شد بنیان ظلم و استبداد را ریشه کن سازد و مردم را

از خواب غفلت بیدار کند. اشعار او در مخالفینش تاثیرات ناگوار داشت و
 در سایر طبقات ایجاد نشاط و هیجان بسیار کرد. بزرگترین مزیت عارف
 در کار تصنیف سازی و آهنگسازی بود که در این کار از مخترعین و
 پیشگامان به حساب می‌آید و با ظهور خود صحنه سیاسی و ادبی ایران را
 دگرگون ساخت و یک نهضت فکری جدیدی را در سراسر ایران بوجود
 آورد. در سن شانزده سالگی قصیده را که یادگار بهار عمرش بود ساخت
 و خودش درباره آن چنین می‌گوید:

«از وقتی که چشمم به خط فارسی آشنا شد و پس از خواندن گلستان
 حضرت شیخ سعدی میل به کلیات سعدی پیدا کرده اغلب غزلیات
 سعدی را در زمان کودکی حفظ داشته و همان اوقات هم گاهی شعر
 می‌ساختم ولی تا استانبول گمان ندارم مسوده غزلی نگه داشته باشم ولی
 بعد از مراجعت کمتر وقتی شده است اگر یک شعر هم ساخته آن را از
 خود دور کرده باشم ولی آنچه را که در قسمت اول جوانی که بهار زندگانی
 است در قزوین ساخته‌ام بکلی فراموش کرده و از بین رفته است ولی
 به جهت نمونه طبع و ذوق آن اوقاتم قصیده‌ای را که یادگار بهار عمر است و
 در سن شانزده هفده سالگی ساخته و اتفاقاً بیشتر آن در نظرم مانده است
 در این فصل خزان عمر به تأسف گذشته می‌نویسم»

باز از افق هلال محرم شد آشکار

باز ابر گریه خیمه‌فکن شد به جویبار

آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت

چون اوفتاد ماه محرم به نوبهار

گریند آسمان و زمین بهر شاه دین

نالند جن و انس بر آن شاه، زار زار

خوبان همه لباس سیه، برتن سفید
 موی سیه گرفته، چو ابر سیه عذار
 چشم غزالشان همه از گریه غرق خون
 رنگ عذارشان همه چون لاله داغدار
 از هر طرف خرامان، چون کبک خوشخرام
 از هر طرف شتابان، چون آهوی تار
 عنقای دل کند طیران، بلکه بهر خویش
 بندد یک آشیانه، در آن کوه دره‌وار
 فرصت زبخت اگر شود آنکوه سیم را
 بگیرم به سینه سوی بیابان کنم فرار
 از دست فکر باطل، خوابم ربود دوش
 لیکن خیال یار مرا بود، در کنار
 دوشینه نرم نرمک، این شبرو خیال
 برجست چست، رایت شب کرد استوار
 دل گفت ای که بی خبر از خویشتن شدی
 این راه قاطعان طریقتند، بی شمار
 جان گفت ارمغان ببر ای دوست ابری
 ما را بیا به گرد سر یار کن نثار
 آمد برون، عنان نسیم سحر کشید
 پا در رکاب کرد به توسن چو شهسوار
 آهنگ کرد فرسخکی طی نموده بود
 دشتی فراخ دید چو وهم است بی شمار

مقتول عشق هر طرف افتاده چاک چاک
 مذبوح رمح هر طرف افتاده، پاره پاره
 با خط سرخ بر رخ هریک نوشته‌اند
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به یار
 هی کرد بر نسیم که‌ای صرصر سحر
 وی رف رف شمال چه گردد مآل کار
 مرکوب بی‌مثال، تو ای باد صبحدم
 گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار
 پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
 آنجا رسید پای ثباتش شد استوار
 دید اوفتاده سروقدی، ماه پیکری
 سیمین بدن، چو غنچه دهن، خفته شاهوار
 لعل لبش ز سرخی یاقوت، سرخ‌تر
 روئیده خط سبز به گردش حباب وار
 زلف کجش شکن شکن و چین بروی چین
 از دوش سر بدر زده، همچون سیاه مار
 چشمان عشوه‌خیز، پر از باده طهور
 مخمور کرده همچو منی را، دو صد هزار
 چشمم بدید دل طلبید آنچه چشم دید
 جستم ز جای خویش چو مهتر نسیم عیار
 آهسته پا به بستر نازش گذاشتم
 عقلم بگفت پاز گلیمت برون میار

عشقم بگفت دست در آغوش یار کن
 آن کس که عاشقت نترسد ز ننگ و عار
 القصه عشق پنجه قوی کرد، عقل دید
 جای درنگ نبود، رو کرد بر فرار
 تابع به عشق گشتم، مطبوع طبع دل
 دیوانگی به عقل چو بنمودم اختیار
 دستم دراز گشت به سرقت به گیسویش
 چون دزد تیره بخت که اندر هوای کار
 از ابروی کمانش، تیری رها نمود
 نوکش بدل رسید زجان بردیم دمار
 پرسیدم از خرد که ایا پیر نکته سنج
 این شیر بیشه کیست، که گشتم ورا شکار
 گفتا خموش باش که در قید زلف او
 محبوس مانده همچو تویی بیش از هزار
 در درگهش خمست قد کیقباد و جم
 قیصر کمر به خدمت او بسته بنده وار
 آنگه زبان عجز گشودم به حضرتش
 کای نخبه از نواده خاقان تاجدار
 ای از خدای آیت رحمت بسوی خلق
 وی پیروی ز خلق ز رویت بکردگار
 ای جان پیر کنعان، ای مصر را عزیز
 وی یوسفی که مانده ز یعقوب یادگار

تا چند از فراق توسوزم ترحمی
 تاکی بخویش پیچم، همچون گزیده مار
 تعلیم درس عشق زمن گیر، نی از او
 ترویج رمز عشق زگل جوی، نی ز خار
 خط شکسته گرطلبی لوح دل نگر
 مکتوب گشته دل مشکن دل بدست آر
 عارف در غزل‌های خود از اساتید سخن، به خصوص از سعدی و حافظ پیروی می‌کند و مدعی است که از وقتی چشمش به خط فارسی آشنا شده میل به کلیات سعدی پیدا کرده و اغلب غزلیات سعدی را در زمان کودکی از حفظ داشته است. با این همه باید گفت که مطالعه و تتبع زیاد و عمیقی در شعر کهن پارسی نکرده و سخن او آن متانت و سلامت و استحکام گفته‌های شاعران بزرگ گذشته را ندارد و به قول ملک الشعرا اگر چنین تعبیری درست باشد شاعری است عوام ولی همین عوامی یعنی غور و تعمق کم در دریای بیکران آثار قدماست که موجب شده اشعار او از کلمات غلیظ و ثقیل و ترکیبات ناهنجار مخصوص زبان عربی و کنایات و استعاره‌های ادیبانه و حکیمانه، که درک و فهم آن‌ها مستلزم داشتن اطلاعات خاصی از ادب عرب و محتاج به مراجعه به فرهنگ‌هاست، و اجمالاً از آنچه که برای امثال ادیب‌الممالک فراهانی و ادیب پیشاوری و دیگران مزیت و فضیلت شمرده می‌شود، عاری باشد و شاعر ملی و انقلابی ایران بتواند غزل‌ها و ترانه‌های شیوای خود را با زبان ساده مردم زمان خود بسراید. هدف او اینست که با انتخاب کلمات مناسب و رسا اثری بلند نظیر شعر «بهوش باش که یک ملتی بهوش آمد» بوجود آورد که همراه با آهنگ زیبا و نوای شورانگیز ساز در رگ جان مردم اثر کند. عارف

به این استعداد چند جانبه خدادادی خود می نازد و در نامه‌ای که به محمد هزار شیرازی نوشته چنین می‌گوید: «طبیعت چهار پنج چیز تنها به من داده که یحتمل درگذشته و آینده هم همه آن‌ها را به یک نفر نداده و نخواهد داد. خیلی به ندرت اتفاق افتاد که یک نفر هم استاد موسیقی باشد، هم خواننده بی نظیر و هم آهنگساز یعنی مبتکر در آهنگ و شعر و ساز»

حقیقت اینست که عارف در سخنان بالا غلو کرده، زیرا او نه شاعر بسیار توانا و نه موسیقیدان بسیار توانا و آهنگساز فوق العاده ماهر یعنی فرد کامل این دو یا سه هنر است. اما مسلماً کسی است که از همه این هنرها بهره دارد و از مجموع این هنرها در آن واحد استفاده می‌برد و آهنگ‌های او با اشعاری که خود برای آن‌ها ساخته، اشعاری که مضمون آن‌ها را از جریان حوادث روز گرفته و با خواسته‌های مردم به خوبی سازش داده است شور و حالی در دل‌ها می‌افکند و تصنیف‌ها و غزل‌های او دست به دست و خانه به خانه می‌گردد. عارف شعر را وسیله‌ای برای بیان افکار سیاسی و اجتماعی و تهییج مردم می‌داند و آن را چون حربه‌ای برای انتقاد از معایب و مفاسد ملی به کار می‌برد. صفت اصلی شعر عارف بدبینی و غم و اندوه است و بجز چند شعر که لحن امیدبخشی دارد، باقی اشعار او تماماً تصاویر تیره است. اشعار گریه، یاد وطن، شکوه، شکایت تلخ، رویای راحتی، پائیز عمر، سفر بخیر، لباس مرگ، هجر و سفر عارف دربدر و بسیاری دیگر از این قبیل اشعار حزن‌انگیزند.

در غزل رؤیای راحتی این حالات غم و اندوه به روشنی دیده می‌شود. در دور زندگی به جز از غم ندیده‌ام

یک روز خوش ز عمر به عمرم ندیده‌ام

گفتم ببینم این که شب راحتی به خواب

دیدم ز دست هجر تو، دیدم ندیده‌ام

گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد

من در شمار عمر خود آن دم ندیده‌ام

از سال و ماه و هفته و ایام زندگی

یک روز عید، غیر محرم ندیده‌ام

چندین هزار رشته مهر و وفا گسیخت

یک رشته ناگسیخته محکم ندیده‌ام

با دیده خیال و تصور که ممکن است

گردد دودل به هم یکی، آن هم ندیده‌ام

جز طره‌ پریش تو و روزگار خویش

ز اوضاع چرخ، درهم و برهم ندیده‌ام

جز جام می‌که عقده گشای غم است و بس

کس در خرابه مملکت جم ندیده‌ام

عارف به غیر بارگه پیر می‌فروش

گردد برای کرنش کس خم ندیده‌ام

یاد وطن

این غزل پس از مراجعت عارف به ایران در سال ۱۲۹۸ شمسی در یک

کنسرت در تهران در دستگاه ابو عطا خوانده شد.

هر وقت ز آشیانه خود فریاد می‌کنم

نفرین به خانواده صیاد می‌کنم

یا در غم اسارت جان می‌دهم به باد

یا جان خویش از قفس آزاد می‌کنم

شاد از فغان من دل صیاد و من بدین

دلخوش که یک دلی به جهان شاد می‌کنم

جان می‌کنم چو کوهکن از تیشه خیال

بدبختی از برای خود ایجاد می‌کنم

شد سرد آتش دل و خشکید آب چشم

ای آه، آخر از تو استمداد می‌کنم

با خرقه‌ای که پیر خرابات ننگ داشت

وامش کند به‌باد، من ارشاد می‌کنم

گه اعتدال و گاه دمکرات من به‌هر

جمعیت عضو و کار استبداد می‌کنم

بازلف یار تا سر و کارم بود چه غم

بیکار اگر بمانم، افساد می‌کنم

من بی‌خبر ز خانه خود، چون سرخری

برهردری، که مملکت آباد می‌کنم

اندر لباس زهد چوره می‌زنم به‌روز

با رهزنان شب، زچه ایراد می‌کنم

سرشارم هرشب از می و لیک از خماریش

هربامداد ناله و فریاد می‌کنم

درس آنچه خوانده‌ام همه از یاد می‌رود

یاد هرگه از شکنجه استاد می‌کنم

شاید رسد به گوش معارف صدای من

زانست عارف، این همه بیداد می‌کنم

شکوه

من وز کس گله، حاشا، کی این دهن دارم

زغیر، شکوه ندارم ز خویشتن دارم

مجوی دشمن من غیر من، که من دانم

چه دشمنی است که عمری است من به‌من دارم

نهان به‌کوری چشم پلیس مخفی شهر

پی هلاکت خود هرشب انجمن دارم

نخست گرچه کنی کوه، جان بکن، ایراد

زکند کاری فرهاد کوهکن دارم

زبس که مردمک دیده دید مردم بد

دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم

چه چشمداشت توان داشتن ز ملت

که سربلندی و فخر از نداشتن دارم

به‌تنگ آمدم از دست زندگی، بدرم

به‌تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم

زدست بی‌کفنی زنده‌ام، بگو با مرگ

مکن درنگ، شنیدی اگر کفن دارم

زنای ناله خود، کف زنم به‌سر، چون دف

به‌مشت باز، چه حاجت به‌کف زدن دارم؟

شده است خانه کیخسرو آشیانه جغد

من خرابه‌نشین دلخوشم وطن دارم

چو مال وقف شریعتمدار می‌دزدد

من از چه ره، گله از دزد راهزن دارم

چو لیدران خطاکار و زاهدان ریا

از این سپس سر مردم فریفتن دارم

چو مرغ در قفس از بهر آشیان عارف

هوای از قفس تن گریختن دارم

عارف در سرودن غزل‌های عاشقانه و غزل‌های عارفانه نیز

طبع‌آزمایی کرده، گو اینکه اعتقاد داشته است که پس از بزرگانی چون

سعدی و حافظ غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند. لذا اینگونه

غزل‌های خود را جمع‌آوری نکرد، بجز تعدادی که پس از مسافرت

به اسلامبول سروده غزل‌های «مس قلب درخور اکسیر» و «زلف پریشان»

از این گروهند.

دل به تدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد

وای برحالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانه خال لب و دام سر زلف تو دید

شد پشیمان که درین دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت

سینه آتشکده شد، آه ز تاثیر افتاد

به‌نگاهی دل ویران چنان کرده خراب

که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیر مغانت خوش باد

مس قلب تو چه شد درخور اکسیر افتاد

دست بر طره آن زلف پریشان نرسید

کار من گشت پریشان و به سامان نرسید

ظلم باشد که به دامان وصال تو رسد

دست آنکس که ز دستت به گریبان نرسید

کاشکی کور شود چشم که غمازی اشک

ریخت بردایره اسرار و به کتمان نرسید

تیپ افواج جهان داد سراسر سان لیک

هیچ در نظم به آن صف زده مژگان نرسید

جانم از هجر رسیده است به لب، جان دادن

تلخ شد، زانکه خبر از برجانان نرسید

برسد یا نرسد کار من از کار گذشت

وای بر آنکه در این درد به درمان نرسید

گو به این تازه به دور آمدگان خوش باشید

دور من غیر غم از ساقی دوران نرسید

مشکل کار من آسان نکند کس جز مرگ

چکنم آنکه کند مشکلم آسان نرسید

من در این غم که سکندر ز چه ایران آمد

تو به فکری ز چه بر چشمه حیوان نرسید

تا که شد پای عرب باز در ایران ز آنروز

خبر از خرمی از کشور سامان نرسید

دور فرعونى اشراف در ایران بگذشت

خبر معجزه موسی عمران نرسید

عارف از بهر همین آمده پرسد از چیست

خبر کن فیکون گشتن تهران نرسید

از مشخصات قابل توجه غزلیات عارف گریز زدن به مسائل و مصائب و اوضاع سیاسی و اجتماعی است که این خصوصیت حتی غزل‌های عاشقانه را نیز دربر می‌گیرد. غزل‌های عارف با مضامین عاشقانه و عارفانه آغاز می‌شود و با نگرش به اوضاع سیاسی و اجتماعی و ملی و میهنی پایان می‌پذیرد. عارف چون یک مرد به تمام معنی ملی و میهنی و سیاسی بود هرگز نمی‌توانست به مسائل و موضوعات ملی و میهنی و سیاسی بی‌اعتنا باشد و بدون نگرش از آن‌ها بگذرد.

از غزل‌های عاشقانه و عارفانه که بگذریم، مهمترین آثار شعری عارف در زمینه‌ها و موضوعات سیاسی زمان سروده شده است و از یک مرد صددرصد سیاسی و ملی نیز که آماده بود جانش را هم در راه مبارزات سیاسی و اعتلای کشور و رهایی مردم از زنجیر اسارت و استعمار فدا کند غیر از این هم انتظار نمی‌رود. عارف قلم و هنرش را در راه خدمت به طبقات مظلوم و محروم و ستم دیده ایران قرار داده بود و آنچه او را در تاریخ فرهنگ این سرزمین به جاودانیت رسانیده همین جنبه‌های ارزشمند شخصیت اوست. عارف تمام سردمداران مملکت و سیاستمداران زمان را که در جهتی جز حفظ منافع ملی این کشور قدم برداشته‌اند به باد انتقاد می‌گیرد. در غزل «دزد انتخاب مکن» از مجلس و نمایندگان مجلس، در غزل «خسروان بیگانه پرست» از محمدعلی شاه، در غزل «به مرگ راضیم» از وثوق‌الدوله در غزل «آتش عشق وطن» از قوام‌السلطنه و

وثوق‌الدوله در غزل «سپاه عشق» از ظل‌السلطان و در «خیال عشق» از سلسله قاجار به شدت انتقاد می‌کند. از احدی نمی‌هراسد و آرمان‌های ملی و میهنی خود را شجاعانه دنبال می‌کند.

غزل معروف «دزد انتخاب مکن» که آن را در یک کنسرت در گراند هتل تهران نیز خواند به نظر خوانندگان می‌رسد:

مران و از در میخانه‌ام جواب مکن

مبند در، تو در این باب، فتح باب مکن

به هوش باش که تا چشم فتنه بیدار است

تو تا سپیده دم ای دیده، فکر خواب مکن

چو رخ گشودی، آتش زدی به هستی من

دگر میپوش، دلم قطره قطره آب مکن

سخن مگوی تو در پرده، پاره پرده، ما

به بزم غیر، پس پرده حجاب مکن

چو چشمت از پی یک انقلاب خونینی است

به دست جام پس ای ساقی انقلاب مکن

ز خائنین وطن جز به پای چوبه دار

میان جمع، تو تفریق در حساب مکن

دل است کعبه‌آمال و مجلس شورا

چو این خراب شد، آن کعبه را خراب مکن

ز دستبرد و کیل و وزیر غارتگر

شدی چو لخت، دگر دزد انتخاب مکن

شدی چو موی ز باریک‌بینی ای عارف

اگر به دست تو مویی فتد طناب مکن

رسید هرکه ز دزدی به مقصدی عارف

تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن
 عارف در ستایش جنبش جمهوری ایران در سال ۱۳۰۲ دو غزل ساخت. غزل جمهوری ۱ را، بعد از مراجعت از کردستان سرود و دریک کنسرت باشکوه پر از جمعیت که در شب چهارشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۰۲ شمسی تهران به نام جمهوری ایران داده شد، در ماهور خواند که بی اندازه مؤثر و شورانگیز بود. بعد از این غزل، عارف مارش جمهوری را خواند و بعد از آن غزل جمهوری (۲) را اجرا کرد.
 «غزل اول» (ماهور) تاریخ اجرا ۲۳ و ۲۴ اسفند ۱۳۰۲ شمسی در گراند هتل تهران.

به مردم این همه بیداد شد ز مرکز داد

زدیم تیشه براین ریشه، هرچه بادا باد
 از این اساس غلط، این بنای پایه برآب
 نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد
 همیشه مالک این مُلک ملت است که داد

سند به دست فریدون، قباله دست قباد
 مگوی کشور جم، جم چه کاره بود چه کرد؟

مگوی ملک کیان، کی گرفت کی به که داد؟
 به زور بازوی جمهور بود کز ضحاک

گرفت داد دل خلق، کاوه حداد
 شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای

چو بیستون، سر خسرو ز تیشه فرهاد

کنون که می رسد از دور رایت جمهور

به زیر سایه آن، زندگی مبارک باد
 پس از مصیبت قاجار، عید جمهوری
 یقین بدان امروز بهترین اعیاد
 خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
 چراغ سلطنت شاه بردریچه باد
 به یک نگاه اروپا بباخت خود راشاه
 در این قمار کلان، تاج و تخت از کف داد
 تو نیز فاتحه سلطنت بخوان عارف
 خدش با همه بدفطرتی بیامرزاد
 خرابه کشور ما را هرآن که باعث شد
 کزین سپس شود آباد، خانه اش آباد
 به دست جمهور هرکس رئیس جمهور است
 همیشه باد در انظار رادمردان، راد

غزل جمهوری (۲)

غزل دوم (بیات ترک) تاریخ اجرا ۲۳ و ۲۴ اسفند ۱۳۰۲ شمسی در
 گراند هتل تهران

سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد

خبر مقدم گل تاهمه جا خواهد برد
 مژده ده، مژده جمهوری ماتا همه جای

هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد

سربازار جنون، عشق شه ایران را

در اروپا چه خوش انگشت نما خواهد برد

کس نپرسید که آن گنج جواهر کزهند

نادر آورد، شهنشه به چه جا خواهد برد

زاهدان خرقة سالوس به میخانه برد

آبروی همه میکدها خواهد برد

شیخ طرار به تردستی یک چشم زدن

اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

تاج کیخسرو و تخت جم اگر آبرویی

داشت، آن آبرو این شاه گدا خواهد برد

یاد سردار سپه زنده در ایران عارف

کشور رو به فنا رابه بقا خواهد برد

عارف یک شاعر انقلابی پر از احساس و شور و شوق بود. به ایران و

مردم ایران و فرهنگ با عظمت و کهنسال این سرزمین عشق می‌ورزید. از

خیانتکاران، چپاولگران بیت‌المال، چاپلوسان و تملق‌گویان، عمال

حکومتی فاسد، سیاستمداران خودکامه که دستشان در جیب عوامل

استعمار بین‌المللی بود و منافع و مصالح ایران را برای حفظ منافع شخصی

و فامیلی پایمال می‌کردند و در مقام وکیل و وزیر و صاحب‌منصب عامل و

دست‌نشانده دولت‌های خارجی بودند و در جهت حفظ منافع بیگانگان و

تجزیه این مملکت کار می‌کردند سخت بیزار.

عارف از ستایشگران کلنل محمدتقی خان پسیان بود و در زمان قیام او

به خراسان رفت و در یک برنامه تاتر از سلسله قاجاریه انتقادات بسیار

شدیدی که در حد ناسزاگویی بود، کرد و این یکی از دلایلی بود که ایرج

میرزا را واداشت که منظومه معروف «عارف‌نامه» را در هجو او به سرایید.

عارف که ایرج میرزا را بسیار ستایش می‌کرد و او را از بهترین دوستان

خود به حساب می‌آورد از این هجو ایرج بسیار دلشکسته و ناراحت شد.

بطوریکه بارها گفته بود:

«دو چیز کمر مرا شکست و پیرم ساخت، اولی مرگ کلنل، دومی

عارف نامه ایرج میرزا»

عمرم گهی به بحر و گهی در سفر گذشت

تاریخ زندگانی من هم زسر گذشت

گویند اینکه عمر سفر کوتاه است و بس

دیدم که عمر من زسفر زودتر گذشت

قافله سالار

تا گرفتار بدان طره طرار شدم

به دو صد قافله دل «قافله سالار» شدم

گفته بودم که به خوبان ندهم هرگز دل

باز چشمم به تو افتاد و گرفتار شدم

به امید گل روی تو نشستم چندان

تا که اندر نظر خلق جهان، خوار شدم

خرقه من به یکی جام، کسی وام نکرد

من از این خرقه تهمت زده، بیزار شدم

سرم از زانوی غم راست نگردد چه کنم

حال چندست که سرگرم بدین کار شدم

گاه درکوی خراباتم و گه دیر مغان

من در این عاقبت عمر چه بیمار شدم

نرگس اول به عصا تکیه زد آنگه برخاست

گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم

نقد جان در طلبش صرف نمودم، صدشکر

راحت از صحنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش به‌هنگام سحر

به یکی جرعه می «عارف» اسرار شدم

در سال‌های آخر زندگی به علت محرومیت‌های فراوان، عارف از

زندگی بیزار و از همه کس و همه چیز کناره‌گیری نمود و بیماری مالاریا و

افکار پریشان و آزدگی‌های مادی و معنوی او را از پا درآورد و در بهمن

ماه ۱۳۱۲ شمسی وفات یافت. پیکرش را در شهر همدان در کنار مقبره

ابوعلی سینا به خاک سپردند. در تشییع جنازه‌اش عموم دوستان و اعضای

دولت و رؤسای ادارات و تجار و سایر طبقات مردم شرکت داشتند.

شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم

کسی که یک نفس آسودگی ندید، منم

منم که در وطن خویشتن غریبم وزین

غریب‌تر که هم از من غریب‌تر وطنم

به‌هرکجا که قدم می‌نهم به‌کشور خویش

دچار دزد اداری، اسپیر راه‌زنم

طبیعت از پی آزار من کمر بسته

کنم چه چاره چو دشمن قویست، دم‌نزنم

نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست

برآن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم

چو شمع آب شدم بس که سوختم فریاد!

که دیگران ننشستند پای سوختم

چو گشت محرم بیگانه، خانه به، درگور

کفن بیار، که نامحرم است پیرهنم

زقید تن شوم آزاد، وان زمان زین بند

برون شوم، نیم آزاد تا اسیر تنم

به چشم من همه گل‌های گلستان چون خار

خلد، اگر به‌تماشای گل نظر فکنم

در این دیار چه خاکی به‌سر توانم کرد

به‌هرکجا که روم، اوفتاده در لجنم

بگو به‌یار که اندر پی هلاکت من

دگر مکوش، که خود در هلاک خویشتم

نبرد لذت شیرینی سخن عارف

به‌گوش عبرت نشنید گر کسی سخنم

ملک الشعرا بهار

ظهور محمدتقی بهار ملقب به ملک الشعرا بهار در عرصه تاریخ پرافتخار فرهنگ و ادب ایران زمین همزمان بود با پایان گرفتن دوران فطرت و انحطاط اجتماعی - سیاسی و فرهنگی ایران. این فطرت و انحطاط نتیجه حدود دویست سال سلطه سلسله قاجاریه بر ایران بود. در طی این دویست سال عظمت و اعتباری را که نادرشاه افشار پس از سرکوبی فتنه و یورش افغان با جانفشانی و زحمات بسیار به مرز و بوم ایران ارمغان آورده بود و تحولات اجتماعی - فرهنگی - سیاسی و مذهبی را که با بینش خردمندانه و جهان بینی استثنایی خود در ایران ایجاد کرده بود در نتیجه بی لیاقتی، بی دانشی، خودکامگی و ضعف خاندان قاجار به باد رفت. این فضاحت تا بدانجا رسید که حتی امیرکبیر تنها صدراعظم مبتکر و ترقی خواه آن دوران را نیز معزول و سپس به هلاکت رساندند همین سرنوشت هولناک نیز بدست محمدشاه سفاک و خودکامه نصیب صدراعظم بالیاقت و ادیب دانشمند میرزا ابوالقاسم فراهانی گردید و این مرد با کفایت را مزدوران او به وضع فجیعی کشتند - مرزهای ایران مورد تجاوز و تاخت و تاز روس ها و ترک ها قرار گرفت - ۱۷ ایالت زرخیز ایران

در شمال، شمال غرب و شمال شرق از ایران جدا شد - متصرفات ایران در بین‌النهرین به تصرف ترک‌ها درآمد و اگر رقابت روس‌ها - انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها با یکدیگر بر سر ایران نبود مملکت ایران تجزیه شده و به تاراج رفته بود. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

زمستان فطرت و انحطاط ایران با انقلاب مشروطیت رو به پایان گذاشت و با ظهور ملک‌الشعراء بهار، بهار فرهنگ و ادب ایران شکوفا شد. بهار، بهار فرهنگ ایران را به ارمغان آورد. در این بهار پربار و همزمان با مرحوم بهار ستارگان درخشان دیگری چون صادق سرمد - ادیب‌الممالک فراهانی - غمام همدانی - ایرج میرزا - ذکاء‌الملک فروغی - شهریاری - دهخدا - وحید دستگردی - فرخی یزدی - میرزاده عشقی - پژمان بختیاری - نصراله فلسفی - عباس اقبال آشتیانی - دکتر لطفعلی صورتگر - پروین اعتصامی - جمال‌زاده - صادق هدایت - صادق چوبک - مطیع‌الدوله حجازی و ده‌ها شاعر و نویسنده دیگر در عرصه ادبیات جدید ایران ظاهر شدند.

تجدید حیات سیاسی و اجتماعی ایران که با انقلاب مشروطیت آغاز شده بود به تجدید حیات فرهنگی و ادبی ایران پس از قاجار منجر گشت و ایران و فرهنگ جدید ایران با همت و نبوغ این بزرگ مردان بار دیگر از خواب خرگوشی - نظام استبدادی و ارتجاع سیاسی بیدار شد و به درآمد تا بار دیگر گام در راه ترقی و تعالی بردارد.

در تارک این نهضت جدید و حیات‌بخش ملک‌الشعراء بهار درخششی استثنایی و پراهمیت دارد. بهار فقط یک شاعر نبود. بهار یک مورخ زبردست، یک جامعه‌شناس محقق، یک روزنامه‌نگار پی‌گیر، یک سیاستمدار باایمان، یک آزادیخواه شجاع و بالاخره بنیان‌گذار سبک

جدیدی در شعر فارسی است که باید نام آن را «مردمی» گذاشت.

شعر بهار آینه تمام‌نمای وقایع و حوادث تاریخی - اجتماعی - سیاسی و به‌طور کلی زندگی نامۀ انسان‌های زمان معاصر است بالاخص وقایع و حوادثی که با زندگانی زمان او مربوط می‌شود. بهار از بنیان‌گذاران سبک جدیدی است در ادبیات قرن بیستم ایران که در جهان به سبک رئالیسم معروف می‌باشد. بهار نقاش چیره‌دستی است که اندیشه‌های ژرف انسانی - مکتب‌های فلسفی - مباحث سیاسی و اجتماعی - مضامین ادبی و عرفانی - حوادث تاریخی - مناظر و مریایای طبیعی - پیام‌های مردمی - رویدادهای روزمره زندگانی مردم از شخصیت‌های بزرگ تاریخی و جهانی گرفته تا افراد عادی جامعه را در قالب ساده - زیبا و بی‌پیرایه شعر خود نقاشی و ترسیم می‌کند.

در کار شعر - بهار یک صنعتگر متنوع کم‌نظیر است. بهار صنعتگری است که به کلیه اصول - قواعد و ریزه‌کاری‌های زبان فارسی و زبان عربی مسلط است. یک سبک‌شناس متبحر - یک واژه‌شناس - استاد مسلم زبان فارسی با تسلطی کم‌نظیر برگنجه لغت و واژه‌های زبان‌های فارسی و عربی. کمترین حادثه و رویدادی است در تاریخ سیاسی و اجتماعی معاصر ایران که موضوع یکی از قصاید یا قطعات زیبا و پرمعنی او نباشد. شعر فارسی به‌طور کلی یکی از انواع غزل - قصیده - رباعی - مثنوی - قطعه - دوبیتی - مسمط - ترکیب‌بند و ترجیع‌بند است. دیوان اشعار ملک‌الشعراء بهار متشکل است از تعداد بسیار زیادی از هریک از این انواع شعر فارسی که هریک در نهایت زیبایی، کمال، صحت و استحکام و انسجام سروده شده است.

به جرأت می‌توان گفت که دیوان اشعار بهار یک دائرةالمعارف جامع از

انواع شعر فارسی است. گنجینه‌ای است تاریخی - ادبی - فرهنگی و اجتماعی و دربرگیرنده مضامین بسیار ساده به‌طور مثال از بحث در مورد خیابان لاله‌زار تهران، پیدایش صنعت سینما تا مسائل پراهمیت زمان چون انقلاب مشروطیت، جنگ اول و دوم جهانی، رویدادهای سیاسی جهان، پیدایش نظام کمونیسم، تحولات آمریکا، انقلابات تاریخی و ده‌ها حادثه و اتفاق دیگر. بهار وقایع و اوضاع و داستان‌های موضوع قصاید و قطعات خود را چنان عمیقانه، منصفانه و واقع‌بینانه تجزیه و تحلیل می‌کند که انسان را براستی متحیر می‌سازد. به‌طوری که این سؤال برای انسان پیش می‌آید که این مرد کیست؟ شاعر است! سیاستمدار است! معلم علم‌الاجتماع است؟! مورخ است؟! فیلسوف است؟! زبان شناس است؟! این مرد کیست که از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین مفاهیم اندیشه و تفکر مطرح در جامعه بشری را همراه با کلیه حوادث و رویدادهای زمان در قالب اشعاری زیبا، عمیق و دلنشین می‌ریزد و شاهکاری چنین پر عظمت خلق می‌کند تا برای ایران و ایرانیان به میراث باقی بماند. می‌توان به جرأت گفت که بهار همه اینهاست. او هم شاعر است، هم مورخ است، هم معلم علم‌الاجتماع است، هم فیلسوف است و هم یک زبان شناس متبحر و مطلع و بالاتر از همه اینها یک آزادیخواه عاشق ایران، عاشق فرهنگ ایران و تاریخ ایران، دلسوز تمام قشرهای جامعه ایران و یکی از بنیان‌گذاران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران.

در مورد بهار به حق باید گفت آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. از شعر بهار سخن گفته شد حال باید از نثر پرتوان و زیبای او نیز یاد شود. بهار نتیجه تحقیقات و پژوهش‌های وسیعش را در موضوع سبک‌شناسی در ادبیات در کتاب بی‌نظیری به نام سبک‌شناسی تألیف کرده است.

اطلاعات وسیعی را که در موضوعات سیاسی و روزنامه‌نگاری داشته است در کتاب تاریخ احزاب سیاسی و کتاب نیرنگ سیاه به رشته تحریر درآورده است و بالاخره توانگری و استادی بلاشک و تردید خود را در زبان فارسی در کتاب دستور زبان فارسی به‌منصه ظهور رسانده است. در زمینه تاریخ، مقدمه‌ای بر تاریخ سیستان، تصحیح تاریخ بلعمی، کتاب مجمل‌التواریخ، جوامع‌الحکایات و ترجمه تاریخ طبری از تألیفات پرارزش بهار است.

در مبحث رودکی و فردوسی در جلد اول کتاب گفته شد که رودکی و شعرای معاصر او بنیان‌گذاران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از سلطه اعراب بودند. در مورد ملک‌الشعرا بهار به‌طور قطع و یقین باید گفت که ملک‌الشعرا بهار و معاصرانش چون صادق سرمد - ادیب‌الممالک فراهانی - غمام همدانی - ایرج میرزا - ذکاء‌الملک فروغی - عارف قزوینی - دهخدا - میرزاده عشقی - وحید دستگردی - فرخی یزدی - میرزاده عشقی - پژمان بختیاری - نصراله فلسفی - عباس اقبال آشتیانی - دکتر لطفعلی صورتگر - پروین اعتصامی - و سایرین که در جلدهای دیگر این کتاب آمده و یا خواهد آمد، همه این ستارگان آسمان ادب در تاریخ معاصر ایران بنیان‌گذاران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از دوره انحطاط و فطرت سلاطین قاجار می‌باشند.

در پرتو این نهضت تجدید حیات فرهنگی بود که به اسارت اندیشه، ارتجاع، کهنه پرستی، اوهام و خرافات پایان داده شد و ایران در آستانه ترقی و تعالی در مسیر کاروان تمدن با سایر کشورهای دنیا همگام گردید.

مختصری در شرح احوال و آثار بهار

شادروان محمدتقی صبوری ملقب به ملک‌الشعرا بهار در ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۰۴ هـ ق برابر با بیستم آذرماه ۱۲۶۵ شمسی در شهر مشهد به دنیا آمد. پدرش میرزا محمدکاظم صبوری فرزند حاج محمد باقر کاشانی رئیس صنف حریربافان مشهد بود ولی وی حرفه پدری و اجدادی رامانند سایر برادران خود دنبال نکرد و در مشهد به تحصیل ادبیات و زبان‌های عربی و فرانسه و نیز فقه و حکمت پرداخت و در عصر خود یکی از فضیلتی مشهور خراسان به شمار می‌آمد. صبوری شعر را به سبک امیر معزی می‌گفته و در ساختن قصیده استاد بوده است تا به جایی که از ناصرالدین شاه قاجار فرمان ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی را دریافت کرده است.

مادر بهار از یک خانواده بازرگان اهل گرجستان بود که در جنگ‌های روس و ایران با جمعی دیگر به دست عباس میرزا نایب‌السلطنه به اسارت به ایران آورده شده و به دین اسلام گرویده بودند.

بهار از سنین کودکی و در زمان حیات پدر قریحه ادبی خود را به منصفه ظهور رسانید. نخست نزد پدر مقدمات و اصول ادبیات را آموخت و پس از مرگ پدر به تحصیل نزد ادیب نیشابوری و سید علی درگزی ادامه داد. بهار در عنفوان جوانی در شاعری چنان مهارت و شهرت یافت که در هیجده سالگی پس از مرگ پدر فرمان ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی را از مظفرالدین شاه دریافت کرد.

چنانچه از لابلای اشعار بهار مستفاد می‌شود بسیاری از فضیلتی خراسان در آغاز باور نمی‌کردند قصایدی که بهار در مجالس می‌خواند از آن خود اوست و برخی مدعی بودند که وی اشعار پدرش را به نام خود

قرائت می‌کند. از این رو حکام و امرا و برخی اساتید خراسان در محافل علنی مکرر وی را در معرض امتحان قرار می‌دادند. گویند در همان ایام، مظفرالدین شاه به خراسان سفر کرد و بهار برای اینکه مقام ملک‌الشعرای خود را پس از صبوری پدر محرز سازد و خویشتن را به شاه بشناساند، نخستین قصیده خود را پس از ورود شاه به مشهد عرضه داشت که مطلع آن این بود:

رسید مرکب فیروز خسرو ایران

ایا خراسان دیگر چه خواهی از یزدان

سرانجام پس از طی آزمایش‌های فراوان و بدیهه‌گویی‌های شگفت‌انگیز که از سوی حسودان و معاندان به وی تکلیف می‌شد مقام وی در شاعری و ملک‌الشعرای تثبیت گشت.

بهار از چهارده سالگی به اتفاق پدرش در مجامع آزادی خواهان حاضر می‌شد و به واسطه انس و الفتی که با افکار جدید پیدا کرده بود به مشروطه و آزادی دل بست.

دو سال پس از درگذشت پدرش میرزا محمد کاظم صبوری یعنی در بیست سالگی با وجود آنکه به قول خودش منصب و لقب پدرش را طبق فرمان مظفرالدین شاه به او داده بودند و مستخدم دولت و آستان قدس رضوی بود و امر معاش وی و خانواده‌اش از راه مستمری دولتی می‌گذشت به جرگه مشروطه خواهان خراسان پیوست.

پس از فوت مظفرالدین شاه که میان مجلسیان و محمدعلی شاه کشاکش درگرفت، در برخی شهرها پایداری و ایستادگی‌هایی از سوی مشروطه خواهان در مقابل شاه جدید پدید آمد که مراکز اصلی آن استانبول، تبریز، رشت، اصفهان و مشهد و فارس بود. در مشهد انجمنی

به نام «سعادت» تأسیس شد که با انجمن سعادت استانبول و آزادی خواهان باکو ارتباط داشت. بهار به انجمن سعادت راه یافت و در دورانی که به نام «استبداد صغیر» معروف است و از کودتای محمدعلی شاه و گلوله باران و بستن مجلس به یک سال ادامه یافت، با برخی از هم مسلکان خود روزنامه خراسان را به نام مستعار «رئیس الطلاب» بنیان نهاد و نخستین اشعار وطنی خود را در آن روزنامه منتشر کرد. مشهورترین قصیده‌ای که در این روزنامه منتشر شد و ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران نقل کرده است، قصیده مستزادی است که با این مطلع آغاز می‌شود:

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران با خداست

باری چندی بعد که مجاهدان رشت و نیروی بختیاری وارد پایتخت شدند و محمدعلی شاه از سلطنت کناره‌گیری کرد و به سفارت روس پناه برد در سرتاسر ایران از جمله در مشهد جشن‌های ملی برپا شد. اشعار و سروده‌هایی که در شب جشن در مشهد خوانده شد همه از ملک‌الشعرا بهار بود.

در سال ۱۳۲۸ هـ ق حزب دموکرات ایران به زعامت حیدرخان عموغلی یکی از پیشقدمان جنبش ضد استبدادی و ملی در مشهد تأسیس شد و بهار که در همان سال به عضویت کمیته ایالتی حزب درآمد بود، روزنامه نوبهار ناشر افکار و سیاست حزب جدید را دایر کرد.

در غائله اولتیماتوم روسیه و کشتار تبریز و گیلان و متعاقب آن بسته شدن مجلس دوم، با فشار سفارت روسیه روزنامه نوبهار توقیف شد و به جای آن تازه بهار درآمد که آن نیز به زودی توقیف و بهار و نه نفر دیگر از افراد حزب به تهران تبعید گردیدند و به قول خود بهار «هرچه آزادی خواهان بافته بودند پنبه شد».

اشعار اولیه بهار بیشتر در ستایش بزرگان خراسان و مدح و منقبت اولیای دین - در رثای پدر، در مدح مظفرالدین شاه، و سایر بزرگان ایران بود. بهار در همه این قصاید به اساتید قدیم شعر پارسی اقتفا می‌کرد اما پس از مشروطیت و ورود به حلقه آزادی خواهان همان قصاید را با انواع تازه‌ای از شعر خود به امر انقلاب و آزادی اختصاص داد.

به نوشته شادروان یحیی آریان‌پور، اشعار بهار در این دوره بسیار پرشور و گرم و صمیمی است و استادی و هنرمندی گوینده، سخن او را در ترازوی بالاتر از آثار همه شعرای عهد انقلاب مشروطه قرار می‌دهد. امتیاز بزرگ بهار در آن است که با وجود پیوستگی به مکتب شعری قدما توانسته است شعر خود را با خواسته‌های ملت هماهنگ سازد و ندای خود را در مسائل روز و حوادثی که هموطنان وی را دچار اضطراب و هیجان ساخته بود، بلند کند.

در این دوره سخنوری، به ویژه مستزادهای او از حیث سلامت نظم و هماهنگی در میان مصراع‌های بلند و کوتاه بسیار جالب توجه است. مثلاً در اندرز به محمدعلی شاه در بحبوحه مبارزات مردم می‌گوید:

پادشها چشم خرد باز کن فکر سرانجام در آغاز کن
بازگشا دیده بیدار خویش تا نگری عاقبت کار خویش
مملکت ایران بر باد رفت بس که براو کینه و بیداد رفت

و الی آخر.

بهار چندبار به نمایندگی مردم خراسان و تهران در مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سال ۱۳۳۵ قمری، در نیمه عمر مجلس سوم که قوای روسیه تزاری از قزوین به جانب تهران حرکت کرده و قرار بود پایتخت را اشغال کنند و از این رو مسئله مهاجرت آزادی خواهان پیش آمد بهار نیز از

جمله مهاجران بود ولی در قم ضمن انجام مأموریتی در راه دست او صدمه دید و به ناچار به تهران بازگشت. ولی پس از بازگشت از قم حکومت وقت به اشاره عمال روسیه وی را با دست شکسته به خراسان و از آنجا به شهر بجنورد تبعید کرد. همدردی وی با مردم بجنورد در مصائب شان سبب شد که در دوره چهارم از همان شهر انتخاب گردد. بهار پس از آزادی از تبعید و آمدن به تهران بار دیگر روزنامه نوبهار را انتشار داد و از این پس دوره فعالیت‌های ادبی او نیز در پایتخت تجدید شد.

بهار در سال ۱۳۳۶ قمری انجمن ادبی دانشکده را تأسیس کرد و نیز مجله‌ای ادبی و اجتماعی به همین نام انتشار داد. در این انجمن و مجله با ذوق‌ترین و مترقی‌ترین نویسندگان و جوانان با استعداد آن روزگار جمع بودند. شیوه ادبی مجله دانشکده در پیش بردن نثری که از زمان انقلاب مشروطه آغاز شده بود کمک شایانی کرد و مردم کشور را با ادبیات اروپایی آشنا نمود. بهار در این دوره مسئولیت روزنامه رسمی ایران را نیز به عهده داشت.

ولی دوره چهارم مجلس شورای ملی مصادف با آغاز دوره بحرانی سلطنت قاجاریه و مبارزه سردار سپه برای کسب قدرت بود، بهار در گروه اقلیت مجلس و همکار سید حسن مدرس بود. او در دوره پنجم و دوره ششم مجلس نیز انتخاب شد. در مجلس چهارم و پنجم میان اقلیت مجلس و سردار سپه (رضاشاه بعدی) مبارزه به اوج خود رسید و بهار سهم بزرگی در این مبارزه داشت و به‌تنهایی مطبوعات هوادار اقلیت را اداره می‌کرد. در جریان این مبارزه بود که توطئه ترور او از طرف عمال سردار سپه طرح شد ولی قاتلان نماینده دیگری به نام واعظ قزوینی را به جای او با گلوله از پای درآوردند و بهار از این توطئه جان سالم به‌در برد.

پس از آغاز سلطنت رضاشاه پهلوی دیگر امکان فعالیت‌های سیاسی از کسانی نظیر بهار سلب شد. چنان که خود می‌نویسد، «من پس از ختم مجلس ششم به‌میل و رغبت از مداخله در سیاست کناره گرفتم... باری مجلس تمام شد و حسب‌الامر شاه قرار شد که من و آقای تقی‌زاده به خدمات فرهنگی مشغول باشیم. من تدریس تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا امروز را عهده‌دار شدم و یک سال هم در دارالمعلمین عالی (تربیت معلم کنونی) درس دادم و در ضمن به تصحیح کتاب تاریخ سیستان و تاریخ طبری و مجمل‌التواریخ و جوامع‌الحکایات و تألیف کتب درسی دیگر مانند سبک‌شناسی و تاریخ تطور نشر دری پرداختم و در دانشگاه به تدریس همین علم که از ابتکارات شخص من بود اشتغال یافتم.»

بهار در همین دوران نیز دو بار به اتهاماتی ناروا از طرف پلیس سیاسی زندانی شد و چهارده ماه نیز در اصفهان به تبعید گذرانید. مثنوی کارنامه زندان، غزل معروف «من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید» قطعه مفصل و معروف شباهنگ و چند قصیده استادانه، حاصل دوره زندان و تبعید اوست.

باری قریب هفده سال از زندگی او دور از سیاست گذشت و این مدت فرصتی بود تا او ذوق هنری و علمی خویش را پرورش دهد. با این همه در این دوره نیز بارها از وی خواسته می‌شد که اشعار و قصایدی در مدح رضاشاه و ستایش از رژیم بسراید. خود او در مقدمه تاریخ احزاب سیاسی می‌گوید: اینک کسانی که با زندگی من در انزوا آشنا نیستند بدانند که من مدیحه‌سرا نیستم و اگر روزی قصیده‌ای مانند سایرین در وصف شاه سابق گفتم، این عمل را به قصد حفظ جان و ناموس و بقای نفس و

انجام وظیفه پدری و شوهری نسبت به خانواده فقیر خود کردم. عوامل رژیم به او فشار می‌آوردند که باید قصایدی در مقایسه امروز و دیروز بگویی، او مدتی طفره می‌رود. «عاقبت جمعی از دوستان و حتی برخی استادان عضو پرورش افکار را به جان من انداختند و بالاخره صریح گفتند: «مختاری رئیس شهربانی می‌فرمایند من زیادتر از این نمی‌توانم در عالم دوستی ترا حفظ کنم، باید چیزی بگویی و شرکتی از خود نشان دهی...» این بود رازگفته شدن قصیده «دیروز و امروز».

واقعه شهریور ۱۳۲۰ دوره تازه‌ای را در زندگی بهار آغاز کرد. وی با استفاده از فضای باز سیاسی پس از این واقعه، مقالاتی به نام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در روزنامه مهر ایران نگاشت که بعدها به صورت دو جلد کتاب مستقل انتشار یافت. سپس روزنامه نوبهار را برای مدتی انتشار داد. بهار در زمان نخست‌وزیری احمد قوام در سال ۱۳۲۴ به وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش فعلی) منصوب شد. او در یادداشت‌های خویش می‌نویسد: «آخر وزیر شدم و ای کاش که آقای قوام مرا به وزارت دعوت نمی‌کرد و آن چند ماه شوم را که بی‌هیچ گناه و جرمی در دوزخم افکنده بودند نمی‌دیدم». باری دوران وزارت چند ماهی بیش نپایید و در اثر وقایع آذربایجان از وزارت استعفا داد.

بهار در دوره پانزدهم مجلس شورا نیز از تهران انتخاب شد. اما کسالت مزاج مانع شرکت فعال او در مجلس بود. وی در سال ۱۳۲۶ برای معالجه ناراحتی سینه به سویس رفت. سفر سویس در بهبود حال بهار تا اندازه‌ای کمک کرد ولی کهنگی زخم سل او را از بهبود قطعی مایوس ساخت و او در اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ به ایران بازگشت. آخرین فعالیت اجتماعی او که در واقع از نظر او فعالیت سیاسی به‌شمار نمی‌رفت ریاست جمعیت

هواداران صلح بوده است و آخرین قصیده‌ای که به‌خواهش دوستانش در این جمعیت سرود «جغد جنگ» بود با این مطلع
فغان ز جغد جنگ و مرغوای او که تا ابد بریده باد نای او
با سرودن این قصیده طومار پنجاه سال شاعری وی برای ابد درهم پیچید و به‌تاریخ سپرده شد.

هنوز یک سال از بازگشت بهار نگذشته بود که بیماری وی عود کرد و در اول اردیبهشت ۱۳۳۰ شمسی پس از جدال وحشتناک با مرگ جهان فانی را بدرود گفت.

در طواف شمع، می‌گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان، ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هرکسی سوزد به‌نوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خال و خطی شد دلم، عییش مکن
مرغ جایی می‌رود کانه‌جاست آب و دانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد، آن‌کش خانه نیست
رو، خبرگیر این معانی را ز صاحبخانه‌ای
عاقلاش، باز زنجیری دگر برپا نهند
روزی، از زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد، بهار

باش کز ما هم فتد اندر جهان، افسانه‌ای
فعالیت‌های سیاسی بهار از اواخر سلطنت محمدعلیشاه قاجار به سال ۱۲۸۶ نظر به کینه‌توزی‌های شاه با مشروطه‌خواهان و آزادی طلبان آغاز شده بود. بهار این قصیده مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامه نوبهار

انتشار داد.

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
 مذهب شاهنشاه ایران ز مذهبها جداست
 شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میرمست
 هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست
 هردم از دریای استبداد آید برفراز
 زین تلاطم کشتی ملت به گرداب بلاست
 مملکت کشتی، حوادث بحر و استبداد خس
 کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست
 پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
 ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست
 شاه ایران گر عدالت را نخواهد باک نیست
 دیده خفاش از خورشید در رنج و عناست
 باش تا آگه کند شه را از این نابخردی
 انتقام ایزدی برق است و نابخرد کیاست
 سنگر شه چون بدوشان تپه رفت از باغ شاه
 روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست
 باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
 آن که توپش قلعه کوب و خنجرش کشورگشاست
 باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
 آنکه گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست
 باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
 تا ببینیم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست

کار ایران با خداست
 کار ایران با خداست
 مملکت رفته ز دست
 کار ایران با خداست
 موجهای جانگداز
 کار ایران با خداست
 ناخدا عدلست و بس
 کار ایران با خداست
 خون جمعی بی گناه
 کار ایران با خداست
 زانکه طینت پاک نیست
 کار ایران با خداست
 انتقام ایزدی
 کار ایران با خداست
 تازه تر شد داغ شاه
 کار ایران با خداست
 حضرت ستارخان
 کار ایران با خداست
 فرّ دادار بزرگ
 کار ایران با خداست
 نام حق گردد پدید
 کار ایران با خداست

خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
 جز خراسان خراب
 هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
 کار ایران با خداست
 سرودن چنین قصیده انتقادی انقلابی، در زمانی که دیو استبداد و
 اختناق و ارتجاع بر جامعه ایرانی سایه زشت و مرگبارش را گسترده بود
 دلیل شجاعت، از جان گذشتگی و عشق به ایران بود که وجود
 ملک الشعراء با آن صفات عجیب و آکنده بود.

باری چندی بعد که مجاهدان رشت و نیروی بختیاری وارد پایتخت
 شدند و محمدعلی شاه از سلطنت کناره گیری کرد و به سفارت روس پناه
 برد در سرتاسر ایران از جمله در مشهد جشنهای ملی برپا شد، و
 چراغانیهایی به وسیله مردم و پیشوایان ملی ایشان تشکیل یافت. ناطقین
 و شاعران در مجلس جشن و سرور رفته شعرها و خطابهها می سرودند و
 شادیها می کردند.

ملک الشعرا بهار نیز که یکی از زعمای آزادیخواهان مشهد بود و
 روزنامه نوبهار را در آنجا می نوشت، قصاید و ترانههای ملی بسیاری
 می سرود و در مجالس مذکور می خواند. از جمله ترجیع بند زیر است که
 در شب بشارت فتح تهران در سال ۱۲۸۷ شمسی، در مشهد سروده است.
 می ده که طی شد دوران جانکاه آسوده شد ملک، الملک لله
 شد شاه نو را اقبال همراه کوس شهی کوفت بررغم بدخواه

شد صبح طالع، طی شد شبانگاه

الحمد لله، الحمد لله

یک چند ما را غم رهنمون شد

جان یار غم گشت، دل غرق خون شد

مام وطن را رخ نیلگون شد

و امروز دشمن خوار و زبون شد

زین جنبش سخت، زین فتح ناگاه

الحمد لله، الحمد لله

چندی ز بیداد فرسوده گشتیم با خاک و با خون آلوده گشتیم

زیر پی خصم پیموده گشتیم و امروز دیگر آسوده گشتیم

از ظلم ظالم، از کید بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که ما را کشتند و بستند قلب وطن را از کینه خستند

از کج نهادی پیمان شکستند از چنگ ملت آخر نجستند

از حضرت شیخ تا حضرت شاه

الحمد لله، الحمد لله

آنان که با جور منسوب گشتند در پیکر ملک میکروب گشتند

آخر به ملت مغضوب گشتند از ساحت ملک جاروب گشتند

پیران جاهل، شیخان گمراه

الحمد لله، الحمد لله

چون کدخدا دید جور شبان را از جا برانگیخت ستارخان را

سدّ ستم ساخت آن مرزبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را

از خون دشمن وز مغز بدخواه

الحمد لله، الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی، لختی شنیدند

ناگه زهرسو شیران رسیدند آن روبهان بازدم درکشیدند

شد طعمه شیر بیچاره روباه

الحمد لله، الحمد لله

یک سو سپهدار شد فتنه راسد یک سو یورش برد سردار اسعد

ضرغام پردل، آمد ز یک حد برکف گرفتند تیغ مهند

بستند بر خصم از هر طرف راه

الحمد لله، الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گدایان را حق کرد یاری

جیش عدو شد یکسر فراری در کنج غم گشت دشمن حصار

شد کار ملت بر طرز دلخواه

الحمد لله، الحمد لله

بدخواه دین را سدی متین بود لیکن مراو را غم در کمین بود

خاکش به سر شد پاداشش این بود دشمن که با عیش دایم قرین بود

اکنون قرین است با ناله و آه

الحمد لله، الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا سردار اسعد پاینده بادا

صمصام ایران برنده بادا ضرغام دین را دل زنده بادا

کافتاد از ایشان بدخواه در چاه

الحمد لله، الحمد لله

ستارخان را بادا ظفر یار تبریزیان را یزدان نگهدار

سالارشان را نیکو بود کار احرار را نیز دل باد بیدار

تا جمله گویند با جان آگاه

الحمد لله، الحمد لله

بهار چنانکه اشاره شد یک انسان چند شخصیتی بود. سیاستمدار و

مورخ و نویسنده و ادیب و شاعر بود. از این رو، آثار او پهنه‌های تاریخ و

سیاست و ادب و فرهنگ و شعر را دربر می‌گیرد. با آغاز انقلاب

مشروطیت به سیاست روی می‌آورد و شعرش رنگ و بوی سیاسی می‌یابد. در اشعاری چون «کار ایران با خداست» و «الحمد لله»، «ترانه ملی»، «وقت کار است»، «فتح تهران»، «فتح الفتوح» و اشعار دیگر گرایش سیاسی و دلبستگی خود را به سرنوشت کشور نشان می‌دهد. اشعار سیاسی او دارای سه بعد عمده است. وطن، آزادی، تجدد. وطن برای بهار، معنایی وسیع دارد، او به ایران زمین با همه تاریخش، از آغاز اساطیری آن، تا روزگار خویش و با تمام فراز و نشیب‌ها و پیروزی‌ها و شکست‌هایش دل می‌بندد و قهرمانانش را، از کیومرث تا ستارخان، و سایر قهرمانان انقلاب مشروطیت، دوست می‌دارد.

بهار همه قهرمانان باستانی و تاریخی و اسطوره‌ای را گرامی می‌دارد. از فریدون و کاوه و رستم و اسفندیار با همان شوری سخن می‌گوید که از شاه عباس اول و نادرشاه و ستارخان و دیگران.

شه کیومرث از نخست این گنج را گنجور بود

وز سیامک چهر بیداد و ستم مستور بود

هم ز هوشنگش بسی پیرایه و دستور بود

هم ز تهمورس دد و دیو فتن مقهور بود

هم ز جم رعیت خرم و مسرور بود

باری این کشور از اینان سال‌ها معمور بود

لیک گم کردند مردم راه عدل و راستی

تابه ملک از «بیوراسب» آمد بسی ناشاستی

جم در آغاز شهی بگرفت راه و رسم داد

لیک در آخر به استبداد و خودرآیی فتاد

هم در استبداد شد تا ملک خود بریاد داد

آری آری ملک از استبداد خواهد شد به باد

زان سپس ضحاک تازی افسر شاهی نهاد

برشهنشاه و رعیت دست عدوان برگشاد

الغرض آئین بیداد و زبردستی گرفت

زو هزاران سال ایران ذلت و پستی گرفت

کورش آئین‌های نیک آورد در کشور پدید

شیوه قانون گذاری او به عالم گسترید

جاده‌ها افکند و در فرسنگ‌ها خرسنگ چید

نیز او ایجاد کرد آئین چاپار و برید

در نخستین جنگ چون بی‌نظمی لشگر بدید

نقشه تنظیم و تقسیمات لشگرها کشید

کلده و آشور ولیدی را گرفت اندر نبرد

مریهودان را بداد آزادی و خشنود کرد

از پس تنبیه افغان نادر با فر و هنگ

بهر دفع روس و عثمانی میان بریست تنگ

شاه را در اصفهان بنهاد و خود شد سوی جنگ

کرد ایران را تهی از آن دو خصم تیز چنگ

پس به امر شاه شد سوی خراسان بی‌درنگ

روبهان پنهان شدند از بیم آن جنگی پلنگ

حاصل ترکان و افغانان از او بد روده شده

هم به ملک شه هراة و قندهار افزوده شد

برای ملک الشعراء، فردوسی و رودکی و انوری و فرخی و مسعود سعد سلمان و ناصر خسرو همانقدر ارزش دارند که سعدی و حافظ و طبری... بنابراین وطن برای او برآیند همه آرزوها، آرمانها، خاطرات، تاریخ و منافع مردمی کهن در سرزمینی دیرینه سال است؛ و این مفهوم جدیدی از وطن است که زمینه آن از دیرباز در ایران وجود داشته و در سایه نظریه‌ها و فرضیه‌های جدید تقویت شده است.

بهار در بسیاری از اشعار خود به وطن و سرنوشت آن اشاره‌ای دارد. در قصیده «به یاد وطن» پس از وصف کردن مناظر دره زیبای لوزان^۱، به یاد وطن می‌افتد:

گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار وین حال، فریاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم تاریکی و بدروزی ایران کهن را
و در پایان این قصیده هموطنانش را از سر اخلاص دعا می‌کند:

یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش کامیّد بدیشان بود ایران کهن را
و در آنجا که وطن را در خطر می‌بیند برای هشدار به هموطنانش از اعماق
جان فریاد برمی‌آورد:

بذل جان در ره ناموس و وطن چیزی نیست

بی‌وطن خانه و ملک و سرو تن چیزی نیست

بی‌وطن منطق شیرین و سخن چیزی نیست

بی‌وطن جان و دل و روح و بدن چیزی نیست

بی‌وطن جان و دل و روح و بدن در خطر است

ای وطن خواهان، زنهار، وطن در خطر است

بهار را به حق شاعر آزاده و ستایشگر آزادی دانسته‌اند. او وارث ارزش‌های انقلاب مشروطیت است. از این رو به آزادی دلبستگی شدید دارد و تا پایان عمر اندیشه آزادی همراه وی است. او در مبارزات سیاسی و در شعر خویش ستایشگر صادق آزادی است. البته در اشعار دوران جوانی خود هنوز از آزادی تصویری خام دارد و آن را در وجه منفی می‌جوید. یعنی می‌خواهد کشور یا مردم از عوامل آزادی‌کُش رها شوند. یعنی جویا و خواهان آزادی از استعمار و فشار همسایگان زورمند و زورگو، آزادی از استبداد سیاسی، و آزادی از بی‌قانونی دستگاه دیوانی و نظایر آنهاست و آشکار است که مانند سایر هموطنانش برای دستیابی و حتی اندیشیدن به آزادی مثبت یعنی مشارکت همگانی در قدرت و اداره جامعه فرصتی نیافت. مهمترین شعر سیاسی روزگار جوانی او با مطلع «با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست» که خطاب به محمدعلی شاه قاجار می‌باشد، آغاز می‌شود و در شعری دیگر می‌سراید:

آزادی و مشروطیت افتاد به زحمت این گوهر پرشعشعه در کام نهنگست
بنابراین آزادی برای او گوهری درخشان است که باید عزیزش داشت و نگذاشت که در کام نهنگ استبداد و استعمار بیافتد.

یکی دیگر از جنبه‌های سزاوار ستایش بهار، تجددخواهی اوست. انقلاب مشروطیت برپایه نوسازی جامعه و بازنگری در نهادها و ارزشها و مفاهیم کهن استوار بود؛ و بهار که خود از مبارزان راه مشروطیت و وارث ارزش‌های آن بود ناگزیر، دید و اندیشه‌های نوگرایانه داشت.

از این طرز بیهوده یک سو شویم به آئین نو نقش دیگر زنیم

۱. لوزان: از شهرهای سوئیس

قدم بر بساط مجدّد نهیم قلم بر رسوم مقررّ ز نیم
در مسمط «کهنه شش هزار ساله» آرمان نوجویانه خود را با عطف
به گذشته ایران بازمی‌گوید:

گویند که نوشده است هی هی این کهنه شش هزار ساله
کی پیر که کرده عمرها طی گردد به دو ساعت استحاله
تجدید قوا کنید در وی تا رنج هرّم شود ازاله
اصلاح کنید عهدش از پی تا نو گردد که لامحاله
این کهنه به دوش دهر بار است

هرچیز که پیر شد بگنند و آن پیر که گنده شد بمیرد
زیور به عجز برنبدند تدبیر به پیر در نگیرد
ویرانه نگار کی پسندد افتاده قرار کی پذیرد
خواهید گر این کسل بخندد خواهید گر این کهن نمیرد

درمان و علاجش آشکار است

بایست نخست کردش احیا ز اصلاح مزاجی و اداری
وانگاه به پای داشت او را با تقویت درستگاری
وز برق تجدّدش سراپا نو کرد به فرّ کردگاری
تجدید فنون و علم و انشا اصلاح عقیدتی و کاری
نوکردن این کهنه زین قرار است

در قصیده «یا مرگ یا تجدّد» می‌سراید:

یا مرگ یا تجدّد و اصلاح راهی جز این دو، پیش وطن نیست
ایران کهنه شده است سراپای درمانش جز به تازه شدن نیست
بهار معتقد است که کشور بر سر دوراهی نوسازی و مرگ قرار دارد و

اگر بخواهد به زندگی خویش ادامه دهد، باید در تمام علوم و فنون و
بسیاری از روش‌های زندگی تجدیدنظر شود.

اما بهار، نوجویی و نوسازی جامعه را مستلزم دل‌کندن از سنت‌ها و
ارزش‌های کهن نمی‌داند. زیرا هرملتی را رشته‌ای نهانی با گذشته مربوط
می‌سازد و تلخکامی‌ها و شیرین‌کامی‌هایش را در کارنامه پیشینیانش باید
بجوید. درباره فرجام شیفتگی به غرب و درخشش ظاهری تمدن آن
می‌گوید:

مباش غره به تقلید غریبان که به شرق

اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد

تو شرقی و به شرق اندرون کمالاتست

ولی چه سود که غربت فریب تام دهد

و درباره اقتباس فنون و دانش‌های غربی می‌گوید: دانش غرب را بگیرد و
آن را مطابق آئین زندگی و سنت‌های شرقی به کار بندید:

ز غرب علم فراگیر و ده به معده شرق

که فعل هاضمه‌اش با تن انضمام دهد

بهار در شعر از بزرگان شعر فارسی پیروی کرده و در سروده‌هایش

لحن شاعران کهن چون رودکی، فرخی، امیر معزی، فردوسی، مسعود
سعد سلمان، منوچهری دامغانی، سعدی، و حافظ طنین‌انداز است.

در این رابطه می‌توان از غزل زیبای ملک‌الشعرا:

از ملک ادب، حکم گذاران همه رفتند

شو بار سفر بند، که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده، که بردامن صحراست

گوید، چه نشینی که سواران همه رفتند

یاد کرد که او از غزل مشابهی که توسط غزالی مشهدی سروده شده الهام گرفته و غزلی به اقتفای او در رثاء علامه قزوینی سروده است. از غزالی مشهدی:

از بزم جهان، باده گساران همه رفتند

ما، با که نشینیم که یاران همه رفتند

نی کوهکن بی سرو پا ماند و نه مجنون

از کوی جنون، سلسله داران همه رفتند

زین باغ، شهیدان تو، با گریه جانسوز

ماتمزده چون ابر بهاران همه رفتند

از دست غمت، بی سر و پایان همه مُردند

با داغ وفا، سینه فکاران همه رفتند

زان، طوطی طبع تو خموش است، غزالی

کائینه دلان، نکته گذاران همه رفتند

قالب‌های شعری بهار متنوع است و از بیشتر قالب‌های شناخته شده شعر کهن بهره گرفته است. بنابراین در شعر او غزل و قصیده و مثنوی و مسمط و قطعه و رباعی دیده می‌شود و حتی به سبک و شیوه غربی گرایش دارد و تصنیف‌هایی سروده که برخی از آنها بسیار زیباست. اما بهار را باید شاعر قصیده‌سرا خواند زیرا در انواع دیگر شعر او آن اوج و درخشش هنری قصایدش دیده نمی‌شود هرچند از حیث فن شعر و صنایع بدیعی و ترکیب کاری‌ها بی‌نقصند. اما قصاید او در روشنی اندیشه و صلابت زبان و صور خیال با آثار بزرگان شعر پارسی پهلوی می‌زنند، با این تفاوت که پیام‌هایش برای ما و روزگار ما آشنا تر و مأنوس تر است. باینکه دایره لغوی بسیار گسترده‌ای دارد و واژگان فارسی و عربی را با

چیره‌دستی بکار می‌برد، گاهی از بکار بردن واژگان عامیانه نیز پرهیز نمی‌کند و حتی به زبان محلی مشهدی نیز اشعار گفته است. از بارزترین جنبه‌های هنر او دیگرگون کردن حال و هوای شعر فارسی با حفظ قالب‌های آن است. بهار در همان قالب‌های شناخته شعر فارسی، مفاهیمی نو چون وطن، آزادی، دموکراسی، مساوات، عدالت، و حقوق زن را در شعر خویش مطرح می‌سازد و در شعر فارسی فضایی نو با دیدگاهی نو پدید می‌آورد که تا روزگار او ماندش دیده نشده بود.

اما فعالیت بهار تنها به شعر محدود نمی‌شود. او به نثر نیز آثار زیادی دارد که برخی از آن‌ها در مطبوعات و برخی به صورت کتاب منتشر شده. و قبلاً فهرست آن‌ها از نظر خوانندگان گذشت.

گزیده‌ای از اشعار او:

از ملک ادب حکم گذاران همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند

آن گرد شتابنده که بردامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

داغست دل لاله و نیلی است، بر سرو

کز باغ جهان لاله عذاران همه، رفتند

گر نادره معدوم شود، هیچ عجب نیست

کز کاخ هنر نادره کاران، همه، رفتند

افسوس! که افسانه سرایان، همه خفتند

اندوه! که اندوه‌گساران، همه، رفتند

فریاد! که گنجینه طرازان معانی

گنجینه نهادند به ماران، همه، رفتند

باد ایمنی، ارزانی شیران شکاری

کز شومی ما نیز شکاران، همه، رفتند

یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها به قفس ماند و هزاران، همه، رفتند

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران، همه، رفتند

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش

کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند

خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

کان یک هزار خنده نموده ست و دیده تر

وین یک هزار جرعه کشیده ست و لب خموش

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا

با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش

بردوش اگر سبوی می آری به خانقاه

بهتر که بار ممت دونان کشی به دوش

زاهد که دین فرود و دنیا طلب کند

او را کجا رسد که کند عیب می فروش

روزی دو کاستین مرادت بود به دست

دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند

ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین

و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طبیب چه پرسى ز حال من

چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست

وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه

زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

بود آیا، که دگر باره به شیراز رسم؟

بار دیگر، به مراد دل خود باز رسم؟

بود آیا، که ز ری، راه صفاهان گیرم

وز صفاهان، به طربخانه شیراز رسم؟

خیزم از جای و بدان شهر طرب خیز شوم

نازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم؟

هست رازی ازلی، در دل شیراز نهان

خرم آن روز که من، بر سر آن راز رسم

بر سر مرقد سعدی، که مقامی سعد است

بسته دست ادب و جبهه قدم ساز، رسم

همّت از تربت حافظ طلبم وز مددش

مست مستانه، به خلوتگه اعزاز رسم

مرغک تازه برم، زیر پریم گیر به مهر

تا ز فیض پروبال تو، به پرواز رسم

ایا کودک خوب شیرین زبان مشو غافل از مادر مهربان
 بدار این سه مقصود را نصب عین نخستین خدا، ز آن سپس والدین
 خدا منعم است و مربی پدر بود مادر از هردو دلسوزتر
 خدا را پرست و پدر را، ستای ولی جان به قربان مادر نمای

با که به راه آرم این صید دل رمیده را
 یا به رهن سپارم این جان به لب رسیده را
 یا زلبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
 یا به تو واگذارم این جسم به خون تپیده را
 یا که غبار پات را نور دو دیده می‌کنم
 یا به دو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
 یا به مکیدن لبی جان به بها طلب مکن
 یا بستان و بازده لعل لب مکیده را
 کودک اشک من شود خاک نشین ناز تو
 خاک نشین چرا کنی کودک ناز دیده را
 چهره به زر کشیده‌ام، بهر تو زر خریده‌ام
 خواجه به هیچکس مده، بنده زرخریده را
 گر ز نظر نهان شوم، چون تو بهره گذر کنی
 کی ز نظر نهان کنم اشک بهره چکیده را
 بانوی مصر اگر کند، صورت عشق را نهان
 یوسف خسته چون کند، پیرهن دریده را

گردو جهان هوس بود، بی تو چه دسترس بود

باغ ارم قفس بود، طایر پر پریده را
 جز دل و جان چه آورم، بر سر ره چو بنگرم
 ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
 خیز «بهار» خون جگر، جانب بوستان گذر
 تا ز هزار بشنوی، قصه ناشنیده را

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست
 نیست هستی جز دمی ناچیز و آن دم، هیچ نیست
 بر سر یک مشت خاک اندر فضای بیکران
 کز و فرّ آدم و فرزند آدم، هیچ نیست
 گر به واقع بنگری بینی که ملک لایزال
 ابتدا و انتهای هردو عالم هیچ نیست
 در میان اصل‌های عام، جز اصل وجود
 بنگری اصلی مسلم و آن مسلم، هیچ نیست
 در سراپای جهان، گر بنگری بینی درست
 کاین جهان غیر از اساس نامنظم، هیچ نیست
 عمر در غم خوردن بیهوده ضایع شد «بهار»
 شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

 در شهر بند مهر و وفا، دلبری، نماند
 زیر کلاه عشق و حقیقت، سری، نماند

صاحب‌دلی چو نیست، چه سود از وجود دل!
 ایینه‌گو مباش، چو اسکندری، نماند
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 برخاک مرقدم، کف خاکستری، نماند
 ای بلبل اسیر به‌کنج قفس، بساز
 اکنون که از برای تو بال و پری، نماند
 ای باغبان! بسوز که در باغ خرّمی
 زین خشکسال حادثه، برگ تری، نماند
 برق جفا به‌باغ حقیقت، گلی بهشت
 کرم ستم به‌شاخ فضیلت، بری، نماند
 صیّاد، ره ببست چنان کز پی نجات
 غیر از طریق دام، ره دیگری، نماند
 با ناکسان بجوش که مردانگی، فسرد
 با جاهلان بساز، که دانشوری، نماند
 زمین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
 دیگر به‌هیچ مرتبه، جاه و فری، نماند
 آلوده گشت چشمه، به‌پوز پلید سگ
 ای شیر تشنه میر! که آبشخوری، نماند
 یاران قسم به‌ساغر می‌کاندترین بساط
 پرنا شده زخون جگر، ساغری، نماند

 میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
 من این میانه شدم کشته، این چه کاری بود؟

تو بی‌وفا و اجل در قفا و من بیمار
 بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود؟
 مرا ز حلقه عشاق خود نمی‌راندی
 اگر به‌نزد توام قدر و اعتباری بود
 در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
 دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
 به هرکجا که ببستیم، باختیم از جهل
 قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
 تمدّن آتشی افروخت درجهان که بسوخت
 ز عهد مهر و وفا هرچه، یادگاری بود
 بنای این مدنیت، به باد می‌دادم
 اگر به‌دست من از چرخ، اختیاری بود

 نصیحتی است اگر بشنوی زبان نکنی
 که اعتماد براوضاع این جهان، نکنی
 از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
 اگر تو نیت آزار این و آن، نکنی
 ز صد رفیق، یکی مهربان فتد، هُش دار!
 که ترک صحبت یاران مهربان، نکنی
 بود رفیق کهن، چون می‌کهن، هُش دار!
 که از رفیق و می‌تازه، سر، گران نکنی
 ز دیگران چه توقع بود، نهفتن راز؟
 ترا که راز خود از دیگری، نهان نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خوش
 اگر به خُلق نکو، خویش را، نشان نکنی
 غم زمانه نگرده به گرد خاطر تو
 گر التفات، به نیک و بد زمان نکنی
 گر از دیار محبانت آرزوست، بکوش
 که امتحان شده را دیگر، امتحان نکنی
 به دوستان فراوان کجا رسی که تو باز
 ادای حَقّ یکی رابه سالیان، نکنی
 اگر بدست تو دشمن ز پا افتاد ای دوست
 مباش غرّه که خود عمر جاودان، نکنی
 بجو متاع محبّت که گر تمامت عمر
 بدین متاع تجارت کنی، زیان نکنی
 اگر نهی سر رغبت، بر آستانه کار
 کف نیاز، دگر سوی آسمان، نکنی
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش!

که همچو شمع سراندر سرزبان، نکنی

سخن شایسته می‌گوی و بیندیش سخن شایسته گفتن سهل باشد
 زمن بشنو به خاموشی مکن خوی که خاموشی، دلیل جهل باشد!

عُجب غنا - ذلّ نیاز

یکی نصیحت آزادگان ز جان بپذیر

که از طریقه آزادگی نمائی باز

اگر توانگر گشتی ز عُجب دست بکش
 وگر فقیری شدی بر زمانه سر بفراز
 که نیست در بر آزادگان بتر چیزی
 به روزگار، ز عُجب غنا و ذلّ نیاز

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم به گدایی مشغول
 کرده در جامه صد پاره نهران پیکر خویش
 بود مکشوف به تاراجگه دزد نگاه
 گرچه در ژنده نهران ساخته بد، گوهر خویش
 ورچه زاهل دل و دین، رحم طمع داشت ولی
 بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش
 حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت
 برق چشم تر او خرمم از آذر خویش
 شامگاهان به یکی بیشه شدم بر لب رود
 ناگهان دیدمش آنجا به سر معبر خویش
 با لیبی خنده زنان می‌شد و می‌خواند سرود
 به خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش
 گفتم ای شوخ نبودی تو که یکساعت پیش
 سوختی خرمن اهل نظر، از منظر خویش
 ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین
 خنده را کان نمک ساخته، از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند به پا خاستن از بستر خویش

هست این خنده‌ام از بهر دل خود، لیکن

گریه‌ام بود برای پدر و مادر خویش

رباعیات

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد هم دل به سوی شمع و کتابم نبرد

از بس که دو دیده آب حسرت بارد بیدار نشسته‌ام که آبم نبرد

با خرقه و تسبیح مرا دید چو یار گفتا: ز چراغ زهد ناید انوار

کس شهد ندیده است در کان نمک کس میوه نچیده است از شاخ چنار

برخیز که خود را زغم آزاده کنیم تا کی طلب روزی ننهاده کنیم

آخر که گل ما به سبو خواهد رفت کن فکر سبویی که پر از باده کنیم

ز آن نرگس نیم مست مستم کردی ز آن قامت افراشته پستم کردی

گویند که بت همی شکست ابراهیم ای ابراهیم! بت پرستم کردی

قطعه‌های دوبیتی

سحرگه به راهی یکی پیر دیدم سوی خاک خم گشته از ناتوانی

بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین ره؟ بگفتا جوانی، جوانی، جوانی

پافشاری و استقامت میخ شاید از عبرت بشر گردد

هرچه کوبند بیش برسر او پافشاریش بیشتر گردد!

اشعار به لهجه مشهدی

گفتی که می میر وخته مُو لَبیکمو گفتم

هی هی به خدا خوب تو گفتمی مو شنوفتم

ای شیر نر عشق، تقلائی مو پوچه

ای بوده مقتدر که به چنگال تو افتم

تا زور دری تیر بزن بازوی صیاد

مو کفتری جون سخم واسون نمی افتم

گفتم که بی‌پایت نخلد خار و مو امشو

با جاروی مژگون سر راه تو ره رُفتم

دیشو به خیال صدف سینه صافت

تا وقت سُحر مروری اشک مُسفتم

همدوش «بهارم» مو، که هم جفتم و هم طاق

در بی طقتی طاقم و بایاد تو جفتم

مو خواهم خودم برون چشمه نوشت بزنم

لبام غنچه کنم شرق تو گوشت بزنم

دل تو سنگ بیا دلت بدست مو بده

تا به مغز رقیب خرده فروشت بزنم

ملک‌الشعرا بهار همانقدر که در سرودن شعر استاد بود، در

نثرنویسی نیز از جمله نام‌آوران روزگار می‌باشد و این است نمونه‌ای از نثر

بهار که از احوال روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش در زیر عنوان «قلب

شاعر» ضمن چند مقاله در هفته‌نامه ادبی نوبهار سخن گفته است.

قلب شاعر

چه خوب بود من هم دارای قلبی سخت و سنگین می‌بودم که از دیدن و احساس ناملايمات روزمره به‌نالهای قلبی دچار نمی‌شدم!
نمی‌دانم قلب من قلب یک کودک است، یا قلب طفل یا قلب یک شاعر...

گمان می‌کنم همه دل‌ها در بدو خلقت یکسان ساخته می‌شوند، از این راه دل اطفال همه به هم شبیه است - بعد به تدریج دل‌ها تفاوت و تغییر می‌کنند، بزرگ می‌شوند، برضخامت و سختی خود می‌افزایند، دیگر کم باور کرده، کم دوست داشته و کم راست می‌گویند، از انتقام لذت می‌برند، کنجکاو و کشف اسرار مردم را مثل یک گیلان شراب‌کهنه لذیذ با تانی و رغبت می‌نوشند و باز هم تکرار می‌کنند. حوصله زیاد حرف زدن و یک مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده، از پیش بردن، دارند. شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود می‌خواهند. از ضربت خوردن متالم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح می‌دهند. قلب آنها به قدری بزرگ می‌شود که میلیون‌ها مسکوکات طلا و همین قدر هم آرزو در آن جا می‌گیرد!

این قلوب خیلی بزرگ به نظر من خیلی مفید و بالاخره به عقیده من، که از آن چنان قلبی محروم هستم، یک نعمتی است.

اینها، سیاسیون، پاپ‌ها، کاردینال‌ها، سردارها، زعما و امپراطورها و صاحبان مطامع بزرگانند، ولی من...

من یک طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی می‌کنم!

دل من از کودکی دیگر نمو نکرده و بزرگ نشده، اشک‌های درونی من هیچ‌وقت تمام نشده و یک حسرت و الم دائمی شبیه به‌یاسی که به بی‌اعتنایی و اعراض از همه چیز منجر شده باشد، در دل من باقیست.
غصه زیاد که علامت علاقه زیاد است در من دیده نمی‌شود، همین‌طور خشنودی زیاد برایم دست نمی‌دهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیر مخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت می‌برم، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی یک زخم عمیق کهنه‌ای را با مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و به شخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودازده را ترک گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق به قدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی‌حس می‌سازد ولی یک بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا به همه چیز حتی به حیات معنوی و مادی خود نیز بی‌اعتنا کرده و یا این حالت بی‌اعتنایی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی در پی اش، کرخت و مدهوش نموده است.

چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمی‌شود؟

چرا این قدر خود و همه موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیرحقیقی می‌پندارم؟

چرا از پول، همان قدر که در به دست آوردن آن بی‌قید و بی‌اعتنا هستم،

وقتی آن راز من می‌دزدند یا می‌برند، یا حقی از من سلب می‌کنند؛

همانقدر بی قید و بی تأثر می باشم؟

چرا زود می رنجم و زود می بخشم و چرا دیر فراموش می کنم؟

چرا اثر هر حادثه ای این قدر عمیق در قلب من می ماند، و در این

صورت چرا انتقام نمی کشم؟

و بالاخره چرا این قدر در زندگانی، خود را استهزا می کنم؟

چرا به خودم غرق شده ام، معذک به خودم نمی پردازم؟

چرا از زینت این قدر می گریزم؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر

خسته و متوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی

می شوم. اگر تبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت

زیاد، متأذی نمی شوم؟

گاهی خیال می کنم که این علامات به واسطه این است که عشقم تمام

شده ولی می بینم به بچه و ارحام و عائله ام عشقی شبیه به جنون و در

سرحد تقدیه و از خودگذشتگی دارم و در مورد رفیق هم همین طور،

بعضی اوقات علاقه جنون آمیزی در خود مشاهده می نمایم.

یک مناعت بی جا، یک رقت بی مورد، یک توقعات موهوم، و یک

انتظارات خارج از قاعده ای گاهی در خودم می بینم که به هیچ چیز جز

به جنون یا کودکی یا یک چیز دیگر که نمی دانم چیست، حمل نمی توانم

کرد و همچنین یک تهور و شجاعت های بی فایده در کارهای خود دائماً

مشاهده می نمایم.

در مورد نوشتجات خودم برخلاف عموم مردم همواره شک دارم و

آن ها را با احتیاط قابل خواندن و نوشتن می دانم، در خواندن اشعار خود

برای مردم به قدری کراحت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر

کراحت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شعر یا نثر من بشود و عمومیت

پیدا کند، می تواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آن را هم حقیقی و قابل

ایمان نمی پندارم!

از هیچ چیز نمی ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی، با اینکه به هیچ چیز

علاقه ندارم جز به نیکنامی و شهرت پسندیده...

چیزهایی را که مردم بد می دانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و

چیزهایی را که خوب می دانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیرقابل ذکر

می شناسم زیرا از تقلید بیش از لزوم می گریزم!

نمی دانم بی اعتنایی و بی قیدی من ناشی از این حالت است، یا این

حالت باعث بی اعتنایی و عدم علاقه من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم،

ولی قول نمی دهم که هیچ وقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج

نشده باشم!

از وقتی که بچه بودم تا مدت ها که جوان شدم همه چیز را باور کرده

هر تبلیغی در من اثر می کرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ

تبلیغی در من اثر نمی کند. می دانم این حالت مرا به سرحد سوء ظن مطلق

و «پسی میست» خواهد کشانید و برای فرار از این ورطه مهلک سعی

می نمایم، و غالباً به قوه منطق فکری، خود را به خلاف این حالت وادار

می کنم.

هرحالتی که در کودکی داشته ام در حد افراط بوده و حالا نقطه مقابل

همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم. بدی ها و اذیت ها و

نامالیمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت

منتظر آن‌ها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، در من و در هر حالت من یک عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار یک پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نوری و آزادی به من حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نان ده عائله و یتیم شده، سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام - از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زد و خورد بامحیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم. در این مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آن‌ها منجر به اموری می‌شده است که فقط و فقط به قلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط به وضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خود به خود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا به حال خیال مرا به خود متوجه و سعی و اجتهاد مرا به خویش مصروف ننموده است. مگر کودک فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیۀ مرا در اطراف فکر آتیه خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط به حالات روحیه من است، و مثل این است که من در قلب خود یک چیزی می‌بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم دارم هرچه هست نمی‌دانم چیست!

تصور می‌کنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست، خداوند او را ناقص دید آن وقت یک

هدیه‌ای به او داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تا درجه‌ای حاضر نموده و تسلائی به‌وی داده باشد، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده!...

این به واسطه نقص و بی‌چارگی شاعر است، این کوچکی قلب او است، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و معایر عادات، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه‌ای وی را دور گرفته و یک طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد می‌سازد!

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است، دیگر نمی‌دانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قرن بوده، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفناکی، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش، به من گفته بود، گمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولد من و از بیانات منجم معروف عهد یادش آمده و علاوه بردعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید، با تردید و یأس به من آهسته گفت: «تو در شب سیزدهم ماه... به دنیا آمدی و پدر بزرگت به نجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که در این شب به دنیا آید، تربیت‌پذیر نیست!...»

خوب، چه کنم؟ گناه من چیست، تربیت‌پذیر بودن یا نبودن، حالا که در اختیار تقدیر است، باشد...

پدرم مکرر می‌گفت: «تو ذوق و هوش خوبی داری ولی یک کارت می‌شود...»

مادرم می‌گفت (اما آهسته): «این همان حرف حاج آقا است، یک

چیزی کم دارد.»

پدرم منکر بود و می‌گفت: «نه، بلکه یک چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست!»

سال‌هاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یک چیزی را زیادتر در خود حس می‌کردم - اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و به‌هرکاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمی‌دانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم که این هردو غیر از دماغ، یک چیز دیگری هستند و هرچه هست آنجاست و ابتلای من هم در آنجاست، تربیت ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

به‌هیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق مرا در خود پست و خاضع ننموده است.

روزهایی که طفل بودم برای اینکه به‌معشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصه بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من به‌همراه کبر و یا بی‌اعتنایی و صبر‌گدازنده و دل‌شکافی در درون قلب من متراکم و مدفون می‌شدند... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزایی هم از طرف آن‌ها واقع شوم، به‌دست نمی‌دادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه می‌تواند مثل یک کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را به‌تذکار این سهو و خطای خود به‌مصاحبه این روح عاصی و تربیت‌ناپذیر خویش بگذرانند!

مخالفت و عدم اعتنای به‌رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست یک روح تربیت‌ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیه عصر، فرار و بی‌اعتنایی به‌منطق قوی محیط این هم یکی از نواقص و همان سرّ مرموزی است که مادرم آن را نقص و پدرم مرض و یک چیز عارضی و زیادی می‌دانسته‌اند!
هیچ‌وقت ناله و جدانی نداشته‌ام، ولی همه وقت ناله قلبی خود را می‌شنیده‌ام!

روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها دوست داشتن، قدرت و توانایی جلب کردن و به‌دست آوردن را دارا بودن، همه قسم برتری و فائقیت را در خود حس کردن، و در تمام این ادوار که حساب همه آنها را هیچ‌وقت نمی‌توان به‌دست آورد، بی‌اعتنایی نمودن و خون خوردن و با ظاهری آرام و شکیبا، قلبی لبالب درد و احساساتی پراز رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی‌های احساسات دردناک را بردل نهادن و آن را افشردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیر قابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف!... گویی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونه تحمل‌های بی‌فایده بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را به‌خاطر می‌آورد، خلق شده‌ام!

ای کاش قادر می‌بودم که تربیت‌پذیر باشم.

ای کاش با نخوت یک جوان و با قلب یک کودک در جوانی پیر نمی‌شدم و ای کاش درس‌های عمیق و دقیق روزگار را که در کلاس محیط، هر دقیقه تکرار می‌کنند، نمی‌فهمیدم یا آن را قبول می‌کردم. نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال می‌کنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم هم‌رنگ همه و به میل همه می‌توانستم زندگی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد می‌شود زیرا یک روح غیر خاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثال، یک جنگ بزرگ روحی خود را که تاریخ برجسته حیات من در روی آن منقوش است، نقل می‌کنم: قبلاً علت اصلی این حالت روحی را می‌گویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناک‌تر و ظاهراً بی‌فایده‌تر را اختیار می‌کنم!... آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی می‌کنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمی‌شمارند، در سه طرف منطقی زندگانی می‌کنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بی‌طرف.

برای یک نفر شاعر، یا یک نفر دانشمند، یا یک نفر صاحب‌دل و صاحب روح پاک قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سانس و منتقم و قمارباز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف

و شهرت طلب و بی‌فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب هوش و کوچک‌دل و پرعاطفه و دانشمند و شاعر است. من به هیچ یک از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات ورزش‌های فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی به شهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنایی به محیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز یک منطق غلط و یک وبال چیز دیگری نیست!

با شخصی که دوستان او را در کوچه و بازار به قتل می‌رسانیدند به نام بی‌اعتنایی و عدم ایمان به جنجال و نفرت‌های مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت و آمد می‌نمایم. آن وقت شب‌ها در کوچه‌های خطرناک با یقین به خطر، تنها راه می‌روم و خود را یک فرد بی‌طرف و بی‌خیال و آسوده فرض می‌نمایم!

همیشه دوست می‌دارم که برخلاف منطق و قاعده محیط، با صف قلیل و قریب به مغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکاری را دیگران برای من تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمی‌گیرند!

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آن‌هایی هستند که داخل صف مبارزه سیاسی شده و ثروتی مهم به دست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آن‌ها قدری ضعیف‌تر و کم‌عقل‌تر آن‌هایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی به خرج داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار

کرده‌اند.

از آن‌ها قدری جسورتر و بی‌عقل‌تر آنهایی هستند که در صف مثبت داخل شده و به‌بلای تهمت گرفتار گردیده ولی به‌زودی از صف جسته‌اند. از آن‌ها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی‌تریت‌تر آنهایی هستند که همه وقت خود را به‌دم تیز و برنده چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنام‌ها شنیده و مأیوس نشده و باز هم به‌همان لبه برنده چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریده و باز سه‌باره و چهار باره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لابلایانه خیال بکنند که می‌توان از این محیط و از این ماشین نحس یک صنعت و یک محصول عمومی بیرون کشید...

حالا به شما نشان بدهم، آن کودکی که در شب سیزدهم ماه... متولد شده بود یکی از این دیوانگان زنجیری اخیر است!

ای دشمنان او، تا می‌توانید دشنام دهید و هیچ‌وقت به‌قلب خودتان درباره علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز درباره وی انصاف نخواهید، به‌احوال حقیقی وی هیچ‌وقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچ‌گاه به‌قضاوت حقیقی قائل نشوید، وی را لعنت کنید، زیرا اوست که به‌منطق محیط و به‌ترتیب عصر و به‌تأثیر مکان و زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را نیز مسخره کرده است!

ای رفقای که وی را کم ملاقات می‌کنید، از او برنجید، باور نکنید که او باهمه مردم کم معاشرت است، اگر به‌دیدن یا به‌بازدید شما و یا به‌تعزیت و تبریک شما نمی‌آید، هرگز خود را به‌عادت دیرینه وی که عدم معاشرت

است، تسلیت ندهید و آن را حمل بر تعمد خاصی نسبت به‌خودتان بنمایید و از وی عادتاً مکدر شوید و به‌وی بد بگویید و بهتان بزنید! ای مردم بیگانه! که روزی نام او را شنیده‌اید، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد، او را بی‌عاطفه، بی‌مهر، بی‌شهامت، حسود، طماع، پول پرست، و حتی صاحب پارک و درشکه و ثروت فراوان و یا آدمی زرنگ و ماهر و زبردست و قلدر، یا بالعکس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید، یقین کنید که درست گفته است - هرگز به‌وجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی از این قضایا را برای امتحان تعقیب نمایید!...

هوشنگ ابتهاج «سایه»

ای دل، به کوی او ز که پرسم که یار کو؟

در باغ پرشکوفه که پرسد بهار کو؟

نقش و نگار کعبه، نه مقصود شوق ماست

نقشی بلندتر زده‌ایم، آن نگار کو؟

جانا! نوای عشق، خموشانه خوش تر است

آن آشنای ره که بود پرده‌دار کو؟

ماندم درین نشیب و شب آمد، خدای را

آن راهبر کجا شد و آن راهوار کو؟

ذوق نشاط را می‌و ساقی بهانه بود

افسوس، آن جوانی شادی گسار کو؟

چنگی به دل نمی‌زند امشب سرود ما

آن خوش ترانه چنگی شب زنده‌دار کو؟

ای بس ستم که بر سر ما رفت و کس نگفت

آن پیک ره‌شناس حکایت گزار کو؟

یک شب چراغ روی تو روشن شود، ولی

چشمی کنار پنجره انتظار کو؟

خون هزار سرو دلاور به خاک ریخت

ای «سایه» های لب جویبار کو؟

این غزل عمیق شاعرانه و عارفانه تراوش ذهن روشن و بیدار شاعری بزرگ و توانا از روزگار ماست که به مدد ذوق و قریحه سرشار خدادادی اش مقامی رفیع و استثنایی را در میان صدرنشینان شعر معاصر ایران به خود اختصاص داده است. شعر سایه قله های شعری را در مسیر تاریخ شعر فارسی از مولوی و سعدی و عراقی و حافظ درنور دیده و پیروزمندانه در گلزار گل های رنگارنگ شهریار فرود آمده و با سرودن نغمات دلنشین به سبک شعر نوی نیمایی سفر باشکوه و حیرت انگیزش را پایانی پر بار و ثمربخش داده است. از حافظ تا نیما، چه سفر پرشکوهی و با چه دستاوردهای دلکش و ماندنی!

گل زرد و گل زرد و گل زرد بیا باهم بنالیم از سر درد

عنان تا در کف نامردمان است ستم با مرد خواهد کرد نامرد

فرشته کوثر چه زیبا شعر سایه را توصیف می کند: «سرود سایه تنها نغمه عشق نیست. «سوختن» و «افروختن» که او از «تنور سینه سوزان» خود طلب می کند در پیش او گاه حکم «آشتی خندانی» را دارد که همچون «چراغ صبح» بر بام «مردم فردا» خواهد دمید و «زمام مراد» را به دست آنان خواهد داد.

سایه در سرودن شعر سنتی ایران به سبک و وزنی که حال و هوای غزل های خواجه را دارد و آواز سردادن به اشعار نو که از سبک نیمایی در قالب های شعر نو تراوش دلچسب و متین دارد، هفت قرن ادب پارسی را

در نوردید، و باشاعران بزرگ معاصر: استاد شهریار، دکتر مهدی حمیدی شیرازی - فریدون توللی، رهی معیری، سیمین بهبهانی، ابراهیم صهبا - فروغ فرخزاد - یداله امینی - فریدون مشیری - نادر نادریپور - سیاوش کسایی - مرتضی کیوان - مهدی اخوان ثالث - عباس درودیان - غلامحسین یوسفی - و ده ها شاعر بزرگ دیگر معاصر دمخور و همدل و معاشر و هم صحبت بود و از باغستان هریک گلی چید و در عین حال مشام آنان را نیز با رایحه دلپذیر گل های باغستان شعر خود نوازش داد.

همزمان! عطر دلاویز گلستان شعر او در فضای ادبی ایران به مدت شصت سال پیچیده و دوستانداران شعر کهن و شعر نو را سرمست کرده است. شصت سال و اندی پیش از این دکتر مهدی حمیدی شیرازی، استاد مسلم سخن، در مورد سرزمینی که این گل نوپای نوحاسته چمن باغ شعر پارسی معاصر از آن برخاسته چنین می گوید:

«سرزمین هایی که مانند گیلان در کنار دریا قرار می گیرند این خوشبختی را دارند که بیشتر اوقات در زیر سبزه ها و گل ها مستور می مانند. هنوز دریا نفس دزدانه نکشیده که بردانه های مرواریدگون اشکی تبدیل شده و از چشم آسمان به رخسار چمن غلطیده است. هنوز آه گرمی از سینه بلورین دریا برنخاسته، که پرده تئکی از قطرات ژاله برگونه های گل ها افتاده است. دکتر حمیدی شیرازی پس از فراغت از توصیف گیلان به اظهار نظر در مورد نخستین نغمه ها اولین اثر این شاعر بسیار بسیار جوان و باذوق که از چنین سرزمینی بپا خواسته می پردازد: «من گیلان را ندیده ام. کسانی از آنجا توصیف می کنند، می گویند که گل های نرگسی که در آنجا می روید از گل های نرگس شیراز من درشت تر و گشاده چهره تر است، و بنفشه های آنجا از بنفشه های دیار من دلفریب تر

و زیباتر. اما از آن جهت که پرتو لطف آفتاب به گرمی و حرارت بر آن‌ها نتافته است، عطر و بوی نرگس‌ها و بنفشه‌های مستی‌بخش سرزمین‌های من از آنها به‌مشام نمی‌رسد! اگر چنین باشد باید این کتاب را چنان که هست، یکی از نرگس‌ها و بنفشه‌های گیلان دانست. دسته بنفشه و نرگسی که اوراق این کتاب است از آن جهت که خیلی پیش‌رس است با همه لطفی که دارد هنوز مست‌کننده و جان‌بخش نیست، اما اگر برحسب تصادف و یاری طبیعت در زیر آفتاب پرحرارت‌تر و گرم‌تری قرار بگیرد و مستی نداشته را با لطف داشته بیامیزد ناگهان خرمی از زیبایی و مستی خواهد شد و در آن روز تماشای آن لذت بی‌پایان خواهد داشت»

به‌اعتقاد من و بسیاری صاحب‌نظران، پیش‌بینی استاد سخن درست از آب درآمد و آثار سایه از اشعار سنتی او گرفته تا اشعار نواش در سال‌های بعد از انتشار این اثر که در سن حدود ۲۰ سالگی شاعر سروده شده بود، خرمی‌گردید از زیبایی و معنی که تماشای آن حدود نیم قرن است که به عاشقان شعر و ادب در سرزمین ایران لذت بی‌پایان بخشیده و آنان را از عطر دلاویز خود سرمست کرده است.

نخستین نغمه‌ها که اولین کتاب شعر سایه بود و در نوزده سالگی وی انتشار یافت تأثیرپذیری عمیق سایه را از اشعار کلاسیک قرن هفتم و هشتم و بویژه غزلیات سعدی و حافظ نمایان می‌سازد. اشعار در قالب و کلمات و جمله‌ها و اصطلاحات همان عصر ریخته شده و به‌راستی چه نقطه آغازی مناسب و متناسبی است برای شروع به‌کار سرودن کلام منظوم و الهام‌پذیری از سبک، قالب، اندیشه‌ها و مضامین دو شاعری که چون دو ستاره تابناک و جاوید در آسمان ادب پارسی می‌درخشند. مضافاً در بسیاری از قطعات این کتاب نیز سبک گفتار برخی از شعرای معاصر

چشمگیر است و این نشانگر این مطلب است که سایه جوان علاوه بر الهام‌پذیری از اشعار سعدی و حافظ به آثار شاعران هم عصر خود نیز آشنایی و توجه داشته. قطعات برجسته و دلچسبی که در این اولین سروده «شعری» سایه بیش از همه از زیبایی و دلاویزی برخوردارند و نمایانگر ذوق و قریحه فوق‌العاده او هستند عبارتند از عهد بی‌بنیاد، شب هجر، برای او، دل ریش، معشوق خیالی، عشق بی‌حاصل، بیم و امید، غم طاقت‌فرسا.

بر روی هم و با عنایت به آثار دلنشین و دلچسب سایه در دوران‌های بعدی زندگی شاعری‌اش می‌توان گفت که در غزل فارسی اشعار او از آثار بسیار خوب و ماندنی در جنگ ادب است. مضامین گوناگون و دلکش، تشبیهات و استعارات و صور خیال بدیع، زبان روان و موزون و خوش ترکیب و هماهنگ با غزل از ویژگی‌های شعر او است و نیز رنگ اجتماعی ظریف آن، به‌طوری که قبلاً گفته شد، یادآور شیوه دلپذیر حافظ است و در این راستا می‌توان غزل‌های برجسته‌ای مانند «در فتنه رستاخیز» «دوزخ روح»، «شبیخون»، «خون بها»، «گریه لیلی»، «چشمی کنار پنجره انتظار»، و «نقشی دیگر» را نام برد. علاوه بر تأثیرپذیری و نظر داشتن به غزلیات سعدی و حافظ، توجه و عنایت خاص سایه را به غزلیات مولوی می‌توان متذکر شد، در غزل‌هایی مانند: زندان شب یلدا، بیت‌الغزل، همیشه در میان و بسیاری دیگر. در زمینه نوسرایی نیز سایه طبع آزمایی کرده و به‌نظر می‌آید در ابتدا عمیقاً تحت تأثیر شعر نو و سبک و قالب نیما بوده است. درونمایه و محتویات این سروده‌ها بسیار تازه و ابتکاری است و چون فصاحت زبان و قوت بیان «سایه» با آن همگام شده، ترکیب این دو کیفیت باهم نتیجه مطلوب به‌بار آورده است. نظیر «گریه سیب»، «زمین» و

بسیاری دیگر.

در رابطه با اشعار کلاسیک «سایه» غزل «زبان نگاه» که از آثار اولیه اوست، طلیعه ظهور یک شاعر بسیار استثنایی را در ادب معاصر ایران مژده می‌دهد.

نشود فاش کسی، آن چه میان من و تست

تا اشارات نظر نامه‌رسان من و تست

گوش کن، بال لب خاموش سخن می‌گویم

پاسخ‌ام گو به‌نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

این همه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفت و گویی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند به‌دیاچه عقل

هرکجا نامه عشق است، نشان من و تست

«سایه»! ز آشکده ماست فروغ مه و مهر

وه از این آتش روشن که به‌جان من و تست

در سال ۱۳۳۲، سایه با سرودن اشعاری به‌سبک نو، مانند شعر زیبای

«مرجان» ذوق و مهارت و سلیقه فوق‌العاده‌اش را در کار سرودن اشعار

به‌سبک نو به‌منصه ظهور رساند.

سنگی است زیر آب

در گود شب گرفته دریای نیلگون

تنها نشسته در تک آن گور سهمناک

خاموش مانده دردل آن سردی و سکون

او با سکوت خویش

از یاد رفته‌ای است در آن دخمه سیاه

هرگز براو نتافته خورشید نیمروز،

هرگز براو نتافته مهتاب شامگاه

بسیار شب که ناله برآورد و کس نبود

کان ناله بشنود

بسیار شب که اشگ برافشانند و یاوه گشت

در گود آن کبود.

سنگی است زیر آب، ولی آن شکسته سنگ

زنده‌ست، می‌تپد به‌امیدی در آن نهفت

دل بود، اگر به‌سینه دلدار می‌نشست

گل بود، اگر به‌سایه خورشید می‌شکفت.

شاعران از قدیم و جدید، همیشه تحت تأثیر محیط زیست دوران اولیه

زندگی خود بوده‌اند. حافظ از باغ ارم و جوی رکناباد متأثر بوده، سایه نیز

چون زادگاهش رشت و شمال ایران است، در پاره‌ای از اشعارش رنگ

محلی از دریا و جنگل و متعلقات دیده می‌شود. از جمله آثار زیبای او

«بانگ دریا» است که از کشاکش امواج و سینه گسترده دریا معنایی ژرف

اندیشیده است:

سینه باید گشاده چون دریا،
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز.
نفسی طاقت‌آزموده چو موج،
که رود صد ره و برآید باز.
تن طوفان کش شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز.
بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز...

آنچه به زبان «سایه» در انتقال معانی و صور ذهنی توانایی می‌بخشد، ترکیبات خوش ساخت و فصیح و رسایی است که از قلم او می‌تراود، نظیر «شب گرفته»، «شکسته سنگ» و امثال آن که برخی از آن‌ها رنگ و بوی تعبیرات فصیح و کهن فارسی را دارد و «سایه» با حسن ترکیب آن‌ها در کنار دیگر واژه‌ها برجستگی و درخششی به زبان خود داده است، نظیر «تک گور سهمناک»، «ناله برآورد»، «اشگ برافشاند»، «یاوه گشت»، «در آن نهفت» و غیره.

در سال ۱۳۳۸ سایه غزل «لب خاموش» را سرود که بسیار مورد توجه شاعران زمان قرار گرفت و پاره‌ای از آن تحت تاثیر این شعر و به اقتضای آن اشعار مشابهی سرودند که از آن جمله بودند، شاعر توانا و باذوق معاصر نادر نادرپور. شعر «لب خاموش» از سایه و پس از آن شعر «شمع مهر» از نادر نادرپور که در اقتضای شعر «لب خاموش» سایه سروده شده به نظر خوانندگان می‌رسد:

امشب، به‌قصه دل من گوش می‌کنی

فردا، مرا چو قصه فراموش می‌کنی

این دُر، همیشه در صدف روزگار نیست
می‌گویمت، ولی تو کجا گوش می‌کنی؟
در ساغر تو چیست، که با جرعه نخست
هشیار و مست را، همه مدهوش می‌کنی؟
می‌جوش می‌زند به دل خُم، بیا ببین
یادی اگر، زخون سیاوش می‌کنی
گر گوش می‌کنی، سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می‌کنی
جان جهان زخون دل عاشقان پر است
حرمت نگهدار، اگرش نوش می‌کنی
سایه، چو شمع، شعله درافکنده‌ای به جمع
زین داستان، که با لب خاموش می‌کنی
قطعه «شمع مهر» از نادر نادرپور که در اقتضای شعر «لب خاموش»
سایه در آبان ماه ۱۳۳۸ در تهران سروده شد:
تا جرعه‌ای زخون دلم نوش می‌کنی
مستانه، عهد خویش فراموش می‌کنی
آن شمع مهر را که به جان برفروختم
از باد قهر، یکسره خاموش می‌کنی
هردم مرا به‌بوی دلاویز موی خویش
از دست میربایی و مدهوش می‌کنی
ترسم که همچو طبع تو سودایی‌ام کند
این طره‌ای که، زیب برو دوش می‌کنی

راز نهران عشق خود، از چشم من بخوان

تا چندی از زبان کسان، گوش می‌کنی

گریک نظر به جوش درون من افکنی

کی اعتنا به خون سیاوش می‌کنی

ای ماه! رخ می‌پوش که چون شب، دل مرا

در سوگ هجر خویش، سیه‌پوش می‌کنی

ما را که بروصال تو دیگر امید نیست

کی با خیال خویش، هماغوش می‌کنی

گفتار نغز «سایه»ی ما گرچه «نادر» است

اما به از دُری است که در گوش می‌کنی

هوشنگ ابتهاج «سایه» شاعر نامدار زمان ما در ۶ اسفندماه ۱۳۰۶ در

شهر رشت دیده به جهان گشود. او فرزند اول خانواده‌اش بود و تنها پسر و

سه فرزند دیگر بعد از او خواهران سایه. پدرش فرزند ابتهاج‌الملک بود از

خاندانی در تفرش یا گرگان و مادرش فرزند رفعت‌الممالک از یک

خانواده قدیمی که ظاهراً از اصفهان بوده‌اند. پدر و مادر هر دو در رشت

به دنیا آمده بودند و لذا گیلانی می‌باشند. در شرح احوال خودش از دوران

کودکی‌اش چنین حکایت می‌کند: «چون تنها پسر خانواده بودم و بعد از

من سه تا دختر به دنیا آمدند و ضمناً یک پسر هم قبل از من نیامده رفت؛

خیلی برای خانواده‌ام اهمیت داشتم و خیلی عزیز کرده و خودسر و

خوددرای ولوس و از خودراضی بار آمدم! تا ۱۳-۱۲ سالگی من اگر کسی

حال مادرم را می‌پرسید زارزار گریه می‌کرد و می‌گفت که یک پسر دارم آن

هم دیوانه است! و هرچه می‌گفتند که خانم جان! پسر بچه‌ها اینطورند و

بزرگ که می‌شوند خوب و عاقل می‌شوند، می‌گفت که دیگر کی

می‌خواهد عاقل شود؟ راست هم می‌گفت حالا هم در آستانه هفتاد

سالگی آخر آن عقلی که می‌گفت به سرم نیامد! تا سن ۱۳-۱۲ سالگی

خیلی اذیت کننده بودم. آزارگر بودم. یک بچه کم سال‌تر از خودم رابا

طناب می‌بستم و از درخت آویزان می‌کردم.

«سایه» نوجوان از دوران نوجوانی علاقه خاصی به فراگرفتن آشپزی،

خیاطی و گلدوزی داشت. به موسیقی هم دلبستگی فراوان داشت و مدتی

را به یادگیری نوازندگی ویلن نزد یک استاد ارمنی به نام «مسیو پرواند»

صرف کرد، ولی نهایتاً چون در آن روزگار نوازندگی موسیقی برای

فرزندان خانواده‌های اسم و رسم‌دار خوشایند نبود، یادگیری ویلن رارها

کرد. به ورزش و بخصوص کشتی بسیار علاقمند بود. مدتی به کار یادگیری

گچبری و قالب سازی و مجسمه سازی پرداخت. هنوز هم پس از گذشت

سال‌ها به موسیقی و نجاری و طباحی و خیاطی بی‌قرار و علاقمند است و

گاه‌گاه افسوس می‌خورد که‌ای کاش بجای شعر دنبال موسیقی رفته بود.

به موسیقی و معماری چون هردو به‌نوعی آفرینش هستند، چیزی را خلق

می‌کنند، بسیار عشق می‌ورزد.

پدرش مردی روشنفکر و انسان دوست و با سخاوت بود. بخصوص

نسبت به درماندگان و فقرا توجه و عنایت خاص داشت. تا حدی که اگر

در کوچه مردی را می‌دید که لباس در تن ندارد، او را به‌خانه می‌برد و از

لباس‌هایش به او می‌بخشید. مادر تا حدود بسیار زیادی مذهبی بود و

فضای خانه آکنده از عشق و احترام نسبت به همه اعضا، حتی کلفت و

نوکر. زندگانی مرفهی داشتند و سایه از ۹-۸ سالگی به کار سرودن شعر

پرداخت و در سال ۱۳۲۵ که نوزده ساله بود اولین کتاب شعرش را منتشر

کرد که در آن اشعاری از ۱۳-۱۲ سالگی او در آن است.

بر آن سرم که جان کنم فدای او ولی چه ارزد این به خاک پای او
 اگرچه او نمی‌کند هوای من ولیک زنده‌ام من از برای او
 و بطوری که قبلاً گفته شد این کتاب با عنوان «نخستین نغمه‌ها» به چاپ
 رسید و نسخ آن اکنون دیگر وجود ندارد و همان کتابی است که دکتر
 مهدی حمیدی شیرازی مقدمه‌ای بر آن نوشته است.

سایه تحصیلات ابتدایی را در دبستان‌های عنصری و قآانی در شهر
 رشت به پایان رساند. تحصیلات متوسطه را تا کلاس چهارم و پنجم در
 مدرسه شاپور گذراند و پس از رد شدن دو سال پی در پی در کلاس پنجم
 متوسطه ادامه تحصیل را رها کرد و دیگر هرگز به مدرسه نرفت. در سال
 ۱۳۲۵ علیرغم مخالفت خانواده از رشت به تهران آمد و پدرش نیز به دنبال
 فوت همسر در سال ۱۳۳۶ برای مدت کوتاهی به تهران آمد و در آن شهر
 اقامت کرد. خانواده در تهران با تنگدستی و فقر شدید روبرو گردید و
 به ناچار پدر به شهر رشت مراجعت نمود و به سمت رئیس بیمارستان
 پورسینامشغول به خدمت شد. قبل از مراجعت به رشت از طریق عموی
 ناتنی خود آقای ابوالحسن ابتهاج برای سایه در شرکت ساختمان‌های
 کشوری شغلی دست و پا کرد و سایه به مدت بیست و چند سال به خدمت
 در این شرکت و بعد هم شرکت سیمان تهران اشتغال داشت. در سال
 ۱۳۸۳ سایه به اتفاق خانواده اش ایران را ترک گفت و از آن زمان به بعد در
 آلمان زندگی می‌کند و هر سال دو سه ماهی را نیز در تهران می‌گذراند.

حادثه مهم زندگی سایه، آشنایی و معاشرتش با شاعر بزرگ و برجسته
 معاصر شهریار است. سایه که از دوران نوجوانی با اشعار شهریار آشنا بود
 در سال ۱۳۲۷ برای اولین بار به ملاقات شهریار رفت و شاعر بزرگ او را
 به گرمی پذیرفت و هر دو چنان تحت تأثیر یکدیگر قرار گرفتند که پس از

اولین هفته آشنایی، دیدارشان هر روزه گشت. در روزها و ماه‌ها و سالهایی
 که پس از این اولین ملاقات سپری شد، رابطه روحی و قلبی عمیقی بین
 این شاعر جوان و آن پیر دیرکهنسال برقرار شد. چیزی یا چیزهایی این دو
 موجود حساس و عاطفی را به یکدیگر پیوند زده بود. پیوندی از نوع
 پیوندهای مراد و مریدی که در آن ارواح انسان‌ها بهم گره می‌خورند.
 رابطه‌ای که یک مصرع از یک غزل شهریارگویای عمق و شدت این علاقه
 و پیوند بود! «الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی» ارتباطی که از
 نوع ارتباط‌های آشنا و روزمره به شمار نمی‌آید. این رابطه چیزی از عشق
 داشت، بی آنکه عشق باشد. بوی دوستی می‌داد، بی آنکه خود دوستی
 باشد. نظیر رابطه‌ای که هفتصد و اندی سال پیش از این مردی از بلخ را در
 قونیه با درویش ژنده‌پوشی از تبریز به نام ملک‌داد پیوند داده بود. به نظر
 می‌آمد که مهر «سایه» و «شهریار» از نوع مهر شمس و مولانا بود. شاید نه
 هم آن، اما چیزی در همان حال و هواها و البته نه همان قدر فراگیر یا
 همان قدر بنیان کن و نه همان قدر سازنده و سوزنده. اما شاید همان قدر
 متفاوت به نسبت همه چیز.

من این پیرانه سر تاجی که دارم با تو خواهم داد

که از بخت جوان، با دولت طبع خدادادی

چه شورانگیز پیکرها نگارد کلک مشکینت

الا ای خسرو شیرین که خود، بی تیشه فرهادی

قلم شیرین و خط شیرین، سخن شیرین و لب شیرین

خدا را ای شکرپاره! مگر طوطی قنادی؟

به پای چشمه طبع لطیفی «شهریار» آخر،

نگارین «سایه» ای هم دیدی و داد سخن دادی

در دفتر و دیوان شهریار و نیز در دفتر «سایه» به شعرهایی برخورد می‌کنیم نشانگر اینکه پیوند «سایه» و شهریار می‌تواند در دریای الفت شمس و مولانا نیز، تنی به آب زده باشد وگرنه این چیز دیگر است. در این ارتباط آن شور و شیدایی که گاه در وادی جنون سرگردان است، نبوده! آن تفویض و تسلیم هم که گاه مولانا را به راستی بدل به شمس می‌کند تا آنجا که شعرهایش و زمزمه‌هایش برای شمس را، به نام دوست امضا کند، نبوده است ولی روشن است که «سایه» به شهریار نگاهی شوق‌آمیز و در عین حال حسرت آلود دارد. مثل نگاه کسی که عزیزترین مسافرش را برای سفری که بازگشتی ندارد بدرقه می‌کند. شهریار خلاصه همه و ماحصل تمام شاعرانی است که «سایه» در دیوان‌هایشان زیسته است. برای «سایه» شهریار رنگ سعدی و طعم خیام، ذوق مولانا و بوی حافظ را یک جا دارد. شاید نه به تمام و کمال ولی دست کم از هر کدام آنقدر دارد که تا هست احساس خلاء کامل وجود نداشته باشد.

با من بی‌کس تنها شده، یارا تو بمان

همه رفتند از این خانه، خدا را تو بمان

شهریارا، تو بمان بر سر این خیل یتیم

پس درا، یارا، اندوهگسارا! تو بمان

نقل از دفترچه خاطرات حسین منزوی تحت عنوان «خط طولانی دیدار با «سایه»». سایه بخاطر می‌آورد: «سفر آخری که به تبریز رفتم، به او گفتم: هرچه خوب بود کنار گذاشتی و هرچه بد بود نگه داشتی! کلی هم خندیدیم. همین روز، چند لحظه پیش آمد همراهان با خود گرم گفتگو شدند و مجالی پیش آمد که آهسته باهم درددل کنیم... گفتم: دو تنهارو، دو سرگردان بی‌کس... بغضش ترکید و باگریه گفت: اگر حافظ را نداشتیم چه

خاکی بر سرمان می‌کردیم! خیلی دوستش داشتم، او هم دوستم داشت. در خرداد ماه ۱۳۶۶ به تبریز رفتم. می‌دانستم که دیدار آخر است. چه دیداری! و چه وداعی! شیون ما را همسایه‌ها می‌شنیدند...

«سایه» در سال‌های شاعری‌اش با اکثر مجلات در ایران مانند «سخن»، «کاوایان»، «صدف»، «مصلحت» و غیره همکاری داشت. در خرداد ماه سال ۱۳۵۱ شمسی به همکاری با رادیو ایران آغاز کرد با سمت سرپرست موسیقی ایرانی. از جمله کارهای «سایه» تهیه برنامه‌های «گل‌های تازه» و «گلچین هفته» بود.

مجموعه شعر «سراب» در خرداد ماه ۱۳۳۰، مجموعه شعر «سیاه مشق در فروردین ماه ۱۳۳۲، مجموعه منتخب اشعار «زمین» در دیماه ۱۳۳۴، انتشار کتاب «غزلیات معاصر ایران» به روسی توسط جهانگیر دری که ۲۴ قطعه از اشعار «سایه» در آن آمده است. انتشار مجموعه شعر «چند برگ از یلدا» در آبان ماه ۱۳۴۴، چاپ مجموعه شعر «سیاه مشق ۲» که تا سال ۱۳۵۶ اجازه انتشار نیافت، انتشار چاپ اول مجموعه شعر «یادگار خون سرو» در بهمن ماه ۱۳۶۰.

سایه در سرودن غزل‌های سنتی بویژه در سبک و مایه غزل‌های حافظ استادی کم مانند و در سرودن اشعار نیمایی (خاصه در مایه تغزل) آفریننده نیرومندی است. سایه از شاعران دانشگاه رفته نیست. صنعت شعرسرایی را به مدد قریحه و ذوق ذاتی‌اش با خودآموزی فراگرفت و از این روست که اشعارش از مضامین بسیار بکر و ابتکاری و نوآکنده می‌باشد. سایه همیشه مخالف هر نوع انقلاب و یا حتی تجدید نظر درباره غزل است. او معتقد است که یا غزل نباید به سراییم و یا اگر می‌سراییم باید تمام جزئیات مربوط به سنت غزلسرایی را مو به مو رعایت کنیم.

تصنیف‌های سایه نیز چون غزل‌هایش زیبا و شسته رفته هستند و روی بسیاری از آن‌ها آهنگ ساخته شده است. و سواس سایه درگزینش واژه‌ای که گاه شعر «سایه» را به نوعی منبت روی کلام شبیه می‌کند و آنگوش درونی آمیخته با وزن و آهنگ و هماهنگی صوت‌ها و صداها که او دارد، به شعرش، اهلیتی داده است که با موسیقی زیباتر تلفیق می‌شود و منسجم‌تر. شعر بسیاری از ترانه‌های موفق در سالیان گذشته مثل بهانه (ای عشق همه بهانه از توست) ترانه (تا تو با منی، زمانه با من است)، در کوچه سارشب (در این سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند)، بهار سوگوار (نه لب گشایدم از گل، نه دل کشد به نیند)، حصار (ای عاشقان، پیمان‌ها پر خون کنید)، زندان شب یلدا (چند این شب و خاموشی؟ وقت است که برخیزم) همیشه در میان (نامدگان و رفتگان، از دو کرانه زمان) و بالاخره تصنیف کهنه نشدنی، تو ای پری کجایی، که همه از زیباترین نمونه‌های پیاده کردن شعر روی آهنگ است.

محققین بزرگی چون علامه قزوینی، فرزاد، پژمان، انجوی و جلالی و خانلری به تصحیح دیوان حافظ در پنجاه شصت سال گذشته اقدام کرده‌اند که همه از جامعیت و دقت در کار پژوهش و تصحیح برخوردارند. عشق و ارادت «سایه» نسبت به غزلیات حافظ و مطالعات و بررسی‌های عمیق و پیگیر چهل و چند ساله او در اشعار حافظ، محصول بسیار ارزنده و مانده‌گاری را در کتاب «حافظ به سعی سایه» فراهم آورده و زینت‌بخش جنگ فرهنگ شعر فارسی ساخته است. سیمین بهبهانی بانوی شعر ایران معاصر در ارتباط «سایه» با اشعار حافظ چنین می‌نویسد «سایه چنان با غزل حافظ در آمیخته و چنان با کلام او الفت گرفته است که بی‌گمان غزلش همان شیوه و همان زبان و همان واژگان و تعبیرات را تداعی می‌کند. بسیار

کسان در طول تاریخ بعد از حافظ خواسته‌اند غزل‌هایی بسرایند که هم ارج و هم شیوه غزل حافظ باشد و نتوانسته‌اند. یعنی اگر هم یکی دو غزل از این دست عرضه کرده باشند به حساب نادر و اتفاق است نه به حساب ممکن و معمول. اما وقتی غزل‌های «سایه» بی‌امضا خوانده شود، شنونده باید تمام غزل‌های حافظ را پیش چشم و در ذهن داشته باشد تا بتواند حکم کند که آنچه می‌شنود از حافظ نیست»

مهدی اخوان ثالث (امید) شاعر، تحلیل‌گر و نقدنویس برجسته زمان ما در تشریح صنعتگری سایه در شعرسرایی می‌گوید: «اعتدالی که سایه در انتخاب فرم‌ها و به کار گرفتن وسایل زیبایی و تاثیر (مثل وزن و قافیه و صنایع بدیعی و غیره) رعایت می‌کند و آشنایی و تسلط او به گنجینه‌های پیشینه، شعر او را با شعاعی زربفت و بلورین در ذوق‌ها می‌گستراند. او در این راه، نه تعصب بعضی از بالنسبه پیشکسوتان شعر نو را دارد که همه کوشش‌ها را تا حد کوشش‌های خودشان کافی می‌دانند و سال‌های سال است که درجا می‌زنند و نه شتابزدگی کارهای تقلیدگونه و احتمالاً خوب پرورش نداده بعضی دیگر را. خلاصه به نظر من سایه از جهت کیفیت آثارش یکی از دلایل پیروزی ملامت شعر نو است»

زندگی زیباست ای زیبا پسند

زنده اندیشان به زیبایی رسند

آن چنان زیباست این بی‌بازگشت

کز برایش می‌توان از جا گذشت

و در پرواز اندیشمندانه‌اش «سایه» سایه روشنایی‌های شعر زمان ما

از دل چنین می‌آوازد:

کی مهربانی باز خواهد گشت؟

نه، مهربانی آغاز خواهد گشت

هرگز نیامد بر زبانم حرف نادلخواه

اما چه گفتم؟ هرچه گفتم، آه

پای سخن لنگ است و دست واژه‌ها کوتاه است

از من به من فرسنگ‌ها راه است

خاموشم، اما

دارم به آواز غم خود گوش می‌دهم

وقتی کسی آواز می‌خواند

خاموش باید بود.

غم داستانی تازه سرکرده است

اینجا سراپا گوش باید بود

از عهد آدم،

تا من که هر دم

غم بر سر غم می‌گذارم

سایه در سال ۱۳۳۷ شمسی به دختر زیبایی با نام آلما مایکیال که در دبیرستان ژاندارک تهران تحصیل می‌کرد دلباخت. او را به همسری گرفت و حاصل این ازدواج شورانگیز و سعادت‌مندانه و موفقیت‌آمیز چهار فرزند است به نام‌های «یلدا، کیوان، آسیا، و کاوه»

«سایه» ستارهٔ پرفروغ شعر معاصر ایران هنوز در آسمان ادب ایران زمین نورافشانی دارد. آرزو دارم که سایهٔ «سایه» سالیان دراز بر سر ملت ایران مستدام بماند.

از اشعار اوست:

زبان نگاه

نشود فاش کسی، آن چه میان من و تست

تا اشارات نظر نامه‌رسان من و تست

گوش کن، با لب خاموش سخن می‌گویم

پاسخم گو به‌نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیآ چشم جهانی نگران من و تست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه عشق نهان من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

این همه قصهٔ فردوس و تمنای بهشت

گفت و گویی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند به‌دیباچهٔ عقل

هرکجا نامهٔ عشق است، نشان من و تست

«سایه» ز آتشکدهٔ ماست فروغ مه و مهر

وه از این آتش روشن که به‌جان من و تست

تهران، آبان ماه ۱۳۲۸

«زمین»

درباره «گریهٔ شبانه»

این شعر به‌وقت چاپ در نشریات آن زمان با این توضیح همراه بوده است. سال گذشته سانحه‌ای برای «کیوان» پسر کوچک «سایه» روی داد.

و شاعر نازک دل پسرش را برای عمل جراحی چشم به لندن برد. غزل «گریه شبانه» ره آورد این سفر است و «سایه» در این شعر از این که «کماندار فتنه» دو چشم او را برای نشانه پسند کرده و هرچه روزگار به او داده به «تیغ و تازیانه» پس گرفته، شکوه کرده است.

گریه شبانه

شب آمد و دل تنگم، هوای خانه گرفت
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکستم زیانه گرفت
نشاط زمزمه، زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسند کماندار فتنه، کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت!
امید عافیتم بود، روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم، زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر، که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند، و به تازیانه گرفت
چو دود، بی سر و سامان شدم، که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل؟ که درخت کهن، ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس گش، که در جوانه گرفت

دل گرفته من، همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت
پاریس، شهریور ۱۳۴۰
«سایه مشق ۲»

حصار

ای عاشقان ای عاشقان! پیمانها پر خون کنید
وز خون دل چون لاله ها رخساره ها گلگون کنید
آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار
تا بردمد خورشید نو، شب را زخود بیرون کنید
آن یوسف چون ماه را، از چاه غم بیرون کشید
در کلبه احزان چرا، این ناله محزون کنید
از چشم ما آئینه ای، در پیش آن مهرو نهید
آن فتنه فتانه را، برخویشتن مفتون کنید
دیوانه چون طغیان کند، زنجیر و زندان بشکند
از زلف لیلی حلقه ای، در گردن مجنون کنید
دیدم به خواب نیمه شب، خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خواب عجب، ای صبح خیزان، چون کنید؟
نوری برای دوستان، دودی به چشم دشمنان!
من دل بر آتش می نهم، این هیمه را افزون کنید
زین تخت و تاج سرنگون، تا کی رود سیلاب خون؟
این تخت راویران کنید، این تاج را وارون کنید

چندین که از خم در سبوی، خون دل ما می‌رود

ای شاهدان بزم کین، پیمانها پر خون کنید

تهران، خرداد ۱۳۵۷

«یادگار خون سرو»

کاروان

دیرست، گالیا!

در گوش من فسانهٔ دلدادگی مخوان!

دیگر زمن ترانه شوریدگی مخواه!

دیرست، گالیا! بهره افتاده کاروان

عشق من و تو؟... آه

این هم حکایتی است

اما، درین زمانه که درمانده هرکسی

از بهر نان شب،

دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست

شاد و شکفته، در شب جشن تولدت

تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک

امشب هزار دختر همسال تو، ولی

خوابیده‌اند گرسنه و لخت، روی خاک.

زیباست رقص و ناز سرانگشت‌های تو

بر پرده‌های ساز،

اما، هزار دختر بافنده این زمان

باچرک و خون زخم سرانگشت‌هایشان

جان می‌کنند در قفس تنگ کارگاه

از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن

پرتاب می‌کنی تو به دامان یک گدا

وین فرش هفت رنگ که پامال رقص تست

از خون و زندگی انسان گرفته رنگ

در تارو بود هر خط و خالش، هزار رنج

در آب و رنگ هر گل و برگش، هزار ننگ

این جا به خاک خفته هزار آرزوی پاک

این جا به باد رفته هزار آتش جوان

دست هزار کودک شیرین بی‌گناه

چشم هزار دختر بیمار ناتوان...

دیرست، گالیا!

هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست

هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان

هنگامه رهایی لب‌ها و دست‌هاست

عصیان زندگی است.

در روی من مخند!

شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!

بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق!

بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد!

یاران من به بند:

در دخمه‌های تیره و نمناک باغشاه،

در عزلت تب‌آور تبعیدگاه خارک،

در هرکنار و گوشه این دوزخ سیاه

زودست، گالیا!

در گوش من فسانه دلدادگی مخوان!

اکنون زمن ترانه شوریدگی خواه!

زودست، گالیا! نرسیدست کاروان...

روزی که بازوان بلورین صبحدم

برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت،

روزی که آفتاب

از هر دریچه تافت،

روزی که گونه و لب یاران هم نبود

رنگ نشاط و خنده گمگشته بازیافت،

من نیز بازخواهم گردید آن زمان

سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها .

سوی بهارهای دل‌انگیز گل‌فشان،

سوی تو،

عشق من!

تهران، اسفندماه ۱۳۳۱

در کوچه سار شب

درین سرای بی‌کسی کسی به‌در نمی‌زند

به‌دشت پرملال ما، پرنده پر نمی‌زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند

کسی به‌کوچه سار شب، در سحر نمی‌زند

نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار

دریغ کز شبی چنین، سپیده سر نمی‌زند

گذرگهی است پرستم که اندر او به‌غیر غم

یکی صلاهی اشنا به‌رهگذر نمی‌زند

دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود

که خنجر غمت از این خراب‌تر نمی‌شود

چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته‌ات؟

برو که هیچ کس ندا به‌گوش کر نمی‌زند!

نه سایه دارم و نه بری‌فکنندم و سزاست

اگر نه بر درخت‌تر، کسی تبر نمی‌زند

تهران، دی ماه ۱۳۳۷

آینه در آینه

مژده بده، مژده بده! یار پسندید مرا

سایه او گشتم و او برد به‌خورشید مرا

جان دل و دیده منم، گریه خندیده منم

یار پسندیده منم، یار پسندید مرا

کعبه منم قبله منم، سوی من آرید نماز

کان صنم قبله‌نما، خم شد و بوسید مرا

پرتو دیدار خوشش تافته در دیده من

آینه در آینه شد: دیدمش و دید مرا

آینه خورشید شود پیش رخ روشن او

تاب نظر خواه و ببین کاینه تایید مرا

گوهر گم بوده نگر تافته برفرق فلک

گوهری خوب نظر آمد و سنجید مرا

نور چو فواره زند بوسه براین باره زند

رشک سلیمان نگر و غیرت جمشید مرا

هرسحر از کاخ کرم چون که فرو می‌نگرم

بانگ لک‌الحمد رسد، از مه و ناهید مرا

چون سر زلفش نکشم سر زهوای رخ او

باش که صد صبح دمد زین شب امید مرا

پرتو بی‌پیرهنم، جان رها کرده تنم

تا نشوم سایه خود باز نبینید مرا

آلماتا، شهریورماه ۱۳۵۲

ارغوان

ارغوان! شاخه همخون جدامانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟

یا گرفته ست هنوز؟

من درین گوشه که از دنیا بیرون است

آسمانی به سرم نیست

از بهاران خبرم نیست

آنچه می‌بینم دیوارست

آه، این سخت سیاه

آن چنان نزدیک است

که چو برمی‌کشم از سینه نفس

نفسم را برمی‌گرداند

ره چنان بسته که پرواز نگه

در همین یک قدمی می‌ماند.

کورسویی ز چراغی رنجور

قصه پرداز شب ظلمانی است

نفسم می‌گیرد

که هوا هم اینجا زندانی است.

هرچه با من اینجاست

رنگ رخ باخته است

آفتابی هرگز

گوشه چشمی هم

برفراموشی این دخمه نینداخته است

اندرین گوشه خاموش فراموش شده

کز دم سردش هرشمعی خاموش شده،

یاد رنگینی در خاطر من

گریه می‌انگیزد،

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد می‌گرید

چون دل من که چنین خون آلود

هردم از دیده فرو می‌ریزد.

ارغوان!

این چه رازی است که هربار بهار
با عزای دل ما می آید؟

که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است

وین چنین برجگر سوختگان

داغ برداغ می افزاید؟

ارغوان! پنجه خونین زمین

دامن صبح بگیر

وز سواران خرامنده خورشید پیرس

کی برین دره غم می گذرند؟

ارغوان! خوشه خون

بامدادان که کبوترها

بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند،

جان گلرنگ مرا

بر سر دست بگیر،

به تماشاگه پرواز ببر،

آه، بشتاب که همپروازان

نگران غم همپروازند.

ارغوان! بیرق گلگون بهار

تو برافراشته باش

شعر خونبار منی

یاد رنگین رفیقانم را

برزبان داشته باش

تو بخوان نغمه ناخوانده من

ارغوان! شاخه همخون جدامانده من

تهران، فروردین ماه ۱۳۶۳

شاعر

شبی،

- کدام شب؟

- شبی.

شبی ستاره ای دهان گشود.

- چه گفت؟

- نگفت، از لبش چکید.

- سخن چکید؟

- سخن نه، اشک.

ستاره می گریست.

- ستاره کدام کهکشان؟

- ستاره ای که کهکشان نداشت.

سپیده دم که خاک

در انتظار روز خرم است،

ستاره ای که در غم شبانه اش غروب کرد

هزار کهکشان اشک در نگاه شبنم است.

تهران، خردادماه ۱۳۷۰

بودن و نبودن

حکایت از چه کنم؟ سینه سینه درد اینجاست

هزار شعله سوزان و آه سرد اینجاست

نگاه کن که ز هر بیشه در قفس شیری است

بلوچ و کرد و لر و ترک و گیلگرد اینجاست

بیا که مسئله بودن و نبودن نیست

حدیث عهد و وفا می رود نبرد اینجاست

میان این همه نامردمی و نامردی

نشسته در غم مردم هنوز مرد اینجاست

بهار آن سوی دیوار ماند و یاد خوشش

هنوز با غم این برگ‌های زرد اینجاست

به روزگار شبی بی سحر نخواهد ماند

چو چشم باز کنی صبح شب نورد اینجاست

جدایی از زن و فرزند سایه جان سهل است

ترا زخویش جدا می کنند درد اینجاست

اسفندماه ۱۳۶۲

من انده خویش را ندانم	این گریه بی بهانه از تست
ای آتش جان پاکبازان!	در خرمن من زبانه، از تست
افسون شده‌ای، ترا زبان نیست	ور هست همه، فسانه از تست
کشتی مرا، چه بیم دریا؟!	طوفان ز تو و کرانه از تست
گر باده دهی و گرنه غم نیست	مست از تو، شرابخانه از تست
پیش تو، چه توسنی کند عقل	رام است که تازیانه از تست

من می‌گذرم، خموش و گمنام

چون «سایه» مرا ز خاک برگیر

بوسه

روزگاری دل رمیده من

آن یکی سرکشید و ناز افزود

آن یکی از شراب بوسه خویش

و آن یکی در سراب وعده دور

بوسه‌هایی که این یکی داده است

دل دیوانه، باز می‌گوید

لذت آن نداده، بیشتر است!

شب تاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک

در دامن سکوت شبی، خسته و خموش!

آهسته گام، می‌گذرد شاعری به راه

مست و رمیده هوش

می‌ایستد مقابل دیواری آشنا

آنجا که آید از هر ذره بوی یار

در تنگنای سینه، دل خسته می‌تپد

مشتاق و بیقرار

از پشت شیشه می‌نگرد ماه شب نورد

آنجا بر آن نگار، که خوابیده مست ناز

در پیشگاه این همه زیبایی و جمال

مه می برد نماز
 دنبال ماهتاب، خیال گشاده پال
 آهسته می رود بدورن اطاق او
 من مانده همچنان، پس دیوار محو و مست
 از اشتیاق او
 مه خیره گشته بروی و آن مایه امید
 شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز
 و آن زلف تابدار، پریشان و بیقرار
 از باد عشقباز
 در بستر آرمیده چو نیلوفری، به آب
 پاشیده ماهتاب براو، سوده های سیم
 لغزد پرند برتن او، همچو برگ گل
 از جنبش نسیم
 افتاده سایه، روشن مهتاب سیم رنگ
 نرم و سپید، چون پر و بال فرشتگان
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک
 از زیر پرنیان
 آن سیمگونه ساق که با بوسه نسیم
 لغزید، همچو برگ گل از چین دامنش
 و آن سایه های زلف که پیچیده مست ناز
 برگرد گردش
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
 چون سایه امید، در آینه خیال

و آن چهر شرمناک که تابنده همچو ماه
 در هاله ملال
 آن سایه های درهم مژگان که زیر چشم
 غمگین به خواب رفته، هماغوش از خویش
 و آن چشم آرمیده رویا فریب او
 در خواب ناز خوی
 من مانده بی قرار و خیال رمیده هوش
 مست هوس، گرفته از ماه، بوسه ها
 تا آن زمان که آورد از صبح، آگهی
 بانگ خروس ها
 برقی دمد سپیده و دلداده شاعری
 از گردش شبانه خود، خسته می رود
 دنبال او پریده و بی رنگ، «سایه ای»
 آهسته می رود

لب خاموش

امشب به قصه دل من، گوش می کنی
 فردا مرا، چو قصه، فراموش می کنی
 دستم نمی رسد که در آغوش گیرم
 ای ماه با که دست در آغوش می کنی؟
 در ساغر تو چیست؟ که با جرعه نخست
 هشیار و مست را همه، مدهوش می کنی

می جوش می زند به دل خُم، بیا ببین!
یادی اگر ز خون سیاوش می کنی
گر گوش می کنی، سخن خوش، بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی
جام جهان، ز خون دل عاشقان، پر است
حرمت نگاهدار، اگرش نوش می کنی
«سایه» چو شمع، شعله، درافکنده ای به جمع
این داستان که با لب خاموش می کنی

غلط‌گیری ۲ ساعت و ۴۵ دقیقه. ۹۰/۷/۱۲ حسین‌ی.

۵۰ دقیقه غلط‌گیری ۹۰/۸/۲۲ «کاو»

۳۰ دقیقه غلط‌گیری ۹۰/۱۰/۲۵ «کاو»

سرشناسه : نظامی، پرویز

عنوان و نام پدیدآور: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از فردوسی تا بهار /

گردآوری و نگارش پرویز نظامی.

مشخصات نشر : تهران، گوتنبرگ، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۳۶۴ ص.

شابک : 978 - 964 - 7619 - 76 - 9

وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.

موضوع : شاعران ایرانی -- سرگذشتنامه.

موضوع : شعر فارسی -- تاریخ و نقد.

موضوع : شعر فارسی -- مجموعه‌ها.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۹۳س۹۵۷/ن۳۵۴۲ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۱۰/۰۰۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۳۴۸۰۰۴